

شماره ۳۴۷۱
چهارشنبه ۱ تیر ۱۳۹۰
بها۶۰۰۰ریال

بازگشت به مرزهای ۱۹۶۷، آرزوی تحقق نیافتنی

پاسخ مهمترین سوالهای کنکوری ها

به دنبال یک زن ساده هستم

همه چیز درباره ضد آفتابها

بروز یک فاجعه در زندگی

لنگرود شهر لنگرگاهها

یوسف کرمی: زنم نمی گذارد سرمربی تیم ملی شوم

آیدین ختایی: برای سکانس ۲ دقیقه ای مختارنامه ۷۰ ساعت گریم شدم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۷۱ - چهارشنبه ۱ تیر ۱۳۹۰
۱۹ رجب ۱۴۳۲ ۲۲ ژوئن ۲۰۱۱

یاد و یادواره



فاجعه هفتم تیر

در ۷ تیر ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی یکی از دردناکترین حوادث دوران انقلاب اسلامی روی داد. در این روز دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی که محل گردهمایی بسیاری از شخصیت‌های سرشناس کشوری بود به وسیله بمب منفجر گردید؛ و بیش از ۷۲ تن از چهره‌های انقلاب، نمایندگان مجلس، اعضای هیئت دولت و اعضای حزب جمهوری اسلامی بدست منافقان این عوامل سرسپرده آمریکا به طرزی فجیع به شهادت رسیدند. در این حادثه دردناک و غیرانسانی شخصیتهای مؤثر انقلاب اسلامی که در رأس آنان شهید دکتر سید محمد حسینی بهشتی قرار داشت، به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

به توپ بستن مجلس

در ۲ تیر ماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی مجلس شورای ملی ایران به دستور محمد علیشاه قاجار به توپ بسته شد. به دنبال اعلام مخالفت محمد علیشاه با مجلس شورای ملی، دسته های قزاق، سواره نظام و پیاده نظام به فرماندهی صاحب منصبان روسی اطراف مدرسه سپهسالار سابق و مجلس را محاصره کردند. در نتیجه بین قوای قزاق و مشروطه خواهان جنگ در گرفت. ابتدا مشروطه خواهان به پیروزی رسیدند. اما به دستور کلنل لیاخوف روسی فرمانده بریگاد مرکزی، قوای قزاق، مجلس را به توپ بستند و سپس آنجا را تخریب و غارت کردند. در اثر این حادثه تعداد زیادی از مجاهدان به شهادت رسیدند.

قتل میرزا جهانگیر خان شیرازی

در ۳ تیر ماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی «میرزا جهانگیر خان شیرازی» از مبارزین سرسخت مشروطیت در جریان به توپ بستن مجلس شورای ملی توسط قوای قزاق به قتل رسید. وی که بواسطه مدیریت روزنامه صوراسرافیل به همین نام مشهور شده بود پس از اشغال مجلس توسط قزاقان با جمعی از یارانش به دستور محمد علیشاه دستگیر شد. حاج میرزا نصرالله ملک المتکلمین از وعاظ و خطبای مشهور این دوره نیز در میان دستگیر شدگان بود. این دو تن را به همراه سلطان العلمای خراسانی مدیر روزنامه روح القدس در باغشاه به طرز فجیعی اعدام کردند و اجسادشان را در خندقی پشت باغشاه پنهان نمودند اما چند روز بعد به همت یکی از آزادیخواهان پیکر آنها به خاک سپرده شد. در پی این حادثه محمد علیشاه طی دستخطی به مشیرالدوله دستور داد تا مجلس را تعطیل کند. قابل توجه است که در همین زمان سید عبدالله بهبهانی به کلهُر تبعید شد و علمای آزادیخواه و مبارز دیگر نیز هریک طی حکمی به نقاط دیگر ایران و اروپا تبعید گردیدند.

قیام ستارخان



در ۷ تیر ماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی قیام ستارخان سردار ملی علیه استبداد محمد علیشاه و خاندان سلطنتی آغاز شد. مردم تبریز در این قیام شرکت فعال داشتند و در کنار ستارخان مجاهدتهای بسیار کردند. ستارخان همچنین رهبری مجاهدینی را به عهده داشت که با عین الدوله به مبارزه برخاسته بودند. وی در این قیام عزم و ایمان بسیار از خود نشان داد و پس از فتح تهران و خلع ید محمد علیشاه با پیروزی وارد تهران شد و قوای استبدادی شاه قاجار را مضمحل نمود.

عملیات نصر ۵

در ۳ تیر ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی عملیات نصر ۵ با رمز یا زهرا(س) آغاز شد. این عملیات با هدف تصرف و تأمین بخشی از ارتفاع مسلط بر قلعه دیزه عراق آغاز شد. عملیات نصر در منطقه جنوب غربی سردشت صورت گرفت که در نتیجه آن ارتفاعات ۲۲۱۵ و دشت بوجار و تعدادی از روستاهای مرزی از لوث وجود دشمن بعثی پاک شدند و غنائم قابل توجهی نیز به دست دلاورمردان سپاه اسلام افتاد.

ساخت دوچرخه

در ۲۷ ژوئن سال ۱۷۷۹ میلادی دوچرخه توسط یکی از اهالی مانهایم آلمان ساخته شد. این دوچرخه از جنس چوب و فاقد رکاب و زنجیر بود و تنها با فشار پا و دویدن شخصی که بر روی آن قرار داشت به حرکت درمی آمد. بعدها یعنی در سال ۱۸۳۹ میلادی دوچرخه رکاب دار توسط مک میلان آهنگر هلندی ساخته شد و سرانجام به سال ۱۸۸۸ میلادی دوچرخه ای با چرخ های مساوی و دارای تایر ساخته شد.

تسلیت به همکاران ارجمند

با خبر شدیم همکاران گرامیمان **آقایان حسین قاسمی، مرتضی هاشمی و شهرام طاهرلویی** در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان و خانواده گرامیشان برای روح آن مرحومان از درگاه خداوند منان غفران الهی مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هر یک از اعضای بدن ما حقی دارند و حق زبان بر ما آن است که با گفتار زشت آن را آلوده نکنیم • حضرت سجاد(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

تابستان و معضل پر کردن اوقات فراغت جوانان

با پایان گرفتن فصل درس و مدرسه و آغاز تابستان یکی از دغدغه‌های قابل توجه خانواده‌ها چگونگی اداره فرزندانشان در این فصل و پر کردن اوقات فراغت آنهاست.

میلیون‌ها دانش آموز و حتی دانشجو با پایان گرفتن درس و مدرسه به خانواده می‌پیوندند و اوقات بیکاری فراوانی برایشان به وجود می‌آید.

در قدیم و در گذشته های نه چندان دور بچه‌ها در باغ و بوستان می‌دویدند و یا در مزرعه کار می‌کردند.این همه مجتمع‌های آپارتمانی نبود و این همه هم شهرها شلوغ نشده بود بیشتر آنها که مدرسه نمی‌رفتند تابستان را به نوعی سرگرم بودند و یا فضای بازی برای استفاده از اوقات فراغت در اختیار داشتند. در حال حاضر اما زندگی شهری و اقامت در آپارتمان‌های قوطی کبریتی مجال چنین کارهایی را نمی‌دهد. در بعضی از خانواده‌ها بچه‌ها وقت بی‌امانی را پای کامپیوتر می‌نشینند یا پلی‌استیشن بازی می کنند که آسیب‌های خاص خود را به همراه می‌آورد. نشستن بیش از حد پای کامپیوتر و یا سرگرم شدن با اسباب‌بازی‌های الکترونیکی به ویژه بازی‌های خشن کامپیوتری که در این روزها رایج شده است، باعث تقویت خشونت در نوجوانان و جوانان می گردد. جدای آن سرگرم کردن کودکان و نوجوانان به بازی‌های کامپیوتری به انزوا و گوشه‌نشینی آنها کمک می کند پس نمی‌تواند راه حل مناسبی برای پر کردن اوقات فراغت دانش آموزان به حساب بیاید.

در این میان پیشنهادهای دیگری هم مطرح است. عده‌ای بچه‌ها را در کلاس‌های مختلف آموزشی و کمک آموزشی از جمله مثلاً زبان و یا کلاس‌های تقویتی ثبت نام می کنند که بخش اندکی از این جوانان را در بر می‌گیرد. جدای آنکه ثبت نام در این گونه کلاس‌ها گرچه خوب است اما مورد استقبال اکثر آنها نیست و شامل همه نمی شود.

از جمله راه کارهای دیگری که برای اوقات فراغت جوانان می‌تواند مفید باشد فعالیت‌های ورزشی است.

همه ما می‌دانیم که امکانات ورزشی در کشور و به ویژه در شهرهای بزرگ چندان تناسبی با تقاضای موجود ندارد. گذشته از آن استفاده از این امکانات هزینه‌هایی را هم به اقتصاد خانواده‌ها تحمیل می کند که در جای خود کم هم نیست.

در حال حاضر هزینه استفاده از یک سانس یکی دو ساعته در یک استخر کاملاً معمولی، حداقل ۶ هزار تومان است. که آن هم فقط دو ساعت از وقت او را پر می کند. البته این رقم در مناطق متوسط و نیز در مجموعه‌های خوب شهر تا دو و یا سه برابر این رقم هم در نوسان است. استفاده از دیگر امکانات ورزشی نیز هزینه‌های خاص خود را دارد، برای ثبت نام در یک مدرسه فوتبال آن هم برای سه روز در هفته و در هر نوبت یک تا یک و نیم ساعته حداقل نیاز به سیصد هزار تومان حق ثبت نام است. که اگر پول سرویس آن را هم حساب کنیم به نیم میلیون تومان هم می‌رسد. با توجه به مجموعه این شرایط در می یابیم که پر کردن اوقات فراغت جوانان نیازمند برنامه‌ریزی‌های کامل‌تری است، در غیر این صورت شاهد این خواهیم بود که بسیاری از این نوجوانان و جوانان ساعت‌های فراوانی را در کوچه و خیابان و با دوستان بیهوده بگذرانند و این الافی و سرگردانی در جای خود خطراتی به همراه می‌آورد که همه ما از آن اطلاع داریم.

به هر حال خانواده‌های امروزی نمی‌توانند مثل گذشته در کنار فرزندانشان باشند و اوقات فراغتشان را پر کنند. این وظیفه‌ی نهادهای اجتماعی است که بستر مناسبی را برای اشتغال آنان در فصل تابستان

نامه های بدون واسطه

فاش کردن گناه مومن

حضرت صادق می‌فرماید:«کسی که از گناه مومنی آگاه شود و آن را فاش کرده و پنهانش نسازد و برای آن مومن طلب آمرزش ننماید آن شخص نزد خدا مانند همان گناهکار است و عِقاب آن گناه بر عهده‌اش قرار می‌گیرد. در حالی که بجا آورنده‌ی گناه، آمرزیده می‌شود که همان رسوا شدنش در دنیا کفاره‌ی او است و دیگر در آخرت رسوایی ندارد. چون خدا کریم‌تر از آن است که بنده را به خاطر گناه دو مرتبه عذاب کند و دو مرتبه رسوا فرماید»

فرستنده: محمود جعفری ـ کرمان

خلاصه چند نامه

* کودکان کار

چندی پیش که برای استراحت به بیرون از شهر و به سمت جنگل حرکت کردم بعد از مدتی پیاده‌روی در برگشت از مسیری رد شدم که چند کوره آجرپزی قرار داشت. نمی‌دانم شما سری به کارخانه‌های آجرپزی زده‌اید یا نه؟ عده‌ای در حال خشت زدن در حالی که تمام دست و پا و بدنشان پر از گل شده است. هم مرد و هم زن در حال کار... و جالب این که فرزندان خردسال آنها هم کمی آن طرف‌تر با خاک و خل بازی می‌کردند و خدا خدا می‌کردم که اینها بیماری‌های تنفسی نگیرند. جالب اینکه در این کارگاه‌ها «کودکان کار» هم فراوان دیده می‌شدند. به سراغ یکی از آنها رفتم و گفتم: مگر مدرسه نمی‌روید؟ او که بالای ۱۰ سال سن داشت گفت: نه، هیچ سوادی ندارم و باید کار کنم. و وقتی گفتم چه قدر دستمزد می‌گیری؟ گفت ۳ هزار تومان. بی‌اختیار یاد بچه‌های شمال شهر افتادم که فقط روزی ۳ هزار تومان از پدر و مادرشان پول تو جیبی می‌گیرند...

* با افزایش گرانی میوه چه کنیم؟

در ماه‌های اخیر قیمت میوه که اکثراً هم خارجی است بیداد کرده است. تا به حال یادم نمی‌آید که در اواخر بهار قیمت سیب ۴ هزار تومان و گوجه سبز ۲هزار تومان شده باشد. تعجب می کنم که بعضی از دوستان از تورم ۱۰ درصدی صحبت می کنند. اگر یک شهروند بخواهد برای پذیرایی از یک مهمان مقداری میوه بخرد حداقل باید ۱۰ هزار تومان هزینه کند آن هم برای ۳ کیلو میوه... که می‌توان سختی معیشت را از همین فهمید.

* افزایش حقوق کارمندان کم است

امسال مجدداً مجلس تصویب کرد که افزایش حقوق کارمندان نباید کمتر از میزان تورم باشد اما دولت از انجام این مصوبه خودداری می کند به هر حال با توجه به افزایش هزینه‌ها و گرانی، کارمندان هر روز بیشتر از گذشته قدرت خرید خود را از دست می‌دهند. امیدواریم دولت محترم در این زمینه اقدامات لازم را به عمل بیاورد.

ذکریا آقابابایی - گلستان

با انبوهی از مشکلات چه کنم؟

پیرزن ۷۰ ساله‌ی هستم که از خوانندگان قدیمی شما به حساب می آیم و تا کنون نیز در طول این ۳۰ سال که مجله شما را می‌خوانم در رابطه با مشکل خودم هیچ نامه‌ای به شما ننوشته‌ام چون به شکر خدا زندگی‌ام می گذشت و تا سه سال پیش هم از نظر مالی مشکلی نداشتم چون فرزندم که با من زندگی می کند به سر کار می‌رفت و پولی هم داشتیم که از آن استفاده می کردیم. اما از بد حادثه ۳ سال پیش یک شب که ایشان از سر کار می آید اتومبیلی به او می‌زند و فرار می کند. در این تصادف یک پایش به شدت آسیب می‌بیند، به‌طوری که حتی قادر به راه رفتن هم نیست بگذریم که برای سلامتی‌اش در طول این مدت هر چه داشتیم هزینه کردیم تا به زندگی برگردد. مدتی هم با پول ودیعه خانه زندگی‌مان گذشت که آن هم تمام شد. در حال حاضر با این که در یک زیرزمین زندگی می کنیم و ماهی ۱۶۰ هزار تومان بابت آن کرایه می‌دهیم، چون اجاره خانه عقب افتاده و صاحب خانه هم می گوید خانه‌اش را می‌خواهد ناگزیر شدیم که به جای دیگری نقل مکان کنیم. البته مدتی است که پسرم با همان پای معیوب سر کار می‌رود تا کمک خرج خانه باشد، اما هر جا که می‌رویم چند میلیون پول پیش می‌خواهد که نداریم. ولی اجاره خانه می‌توانیم بدهیم... آیا کسی هست که به ما کمک بکند؟

ر.ب- تهران

فراهم آورد. برای آنکه کار امروز را به فردا نیفکنیم گمان می کنم می‌توانیم با همین امکانات موجود اقداماتی صورت دهیم.

از جمله این امکانات فضای همان مدارس تعطیل شده است که از این فضا می توان در فصل تابستان بهتر استفاده کرد. آموزش و پرورش می تواند خود یا با استفاده از بخش خصوصی از محیط مدارس برای راه‌اندازی برنامه‌های فرهنگی هنری و ورزشی و تفریحی استفاده کند تا مردم بتوانند با هزینه اندک در برنامه‌های مختلف و جذاب، فرزندانشان را شرکت دهند. برنامه‌هایی که مطابق ذوق و سلیقه آنان و در برگیرنده نیازهای فرهنگی، هنری و ورزشی آنان است. مثلاً کلاس آموزش خوش‌نویسی، کلاس طراحی، گرافیک و برنامه های ورزشی و نظایر آن... که هم جنبه آموزشی و هم جنبه سرگرمی داشته باشد.

برای علاقه‌مندان به مسایل مذهبی می‌توان از فضای مساجد استفاده کرد که متأسفانه تنها برای اقامه نماز و در وقت اذان، مورد استفاده قرار می گیرد. برنامه‌ها، مسابقات، و موارد مختلف وجذابی را می‌توان با تکیه بر فرهنگ دینی در مساجد اجرایی کرد. در حال حاضر بسیج مساجد اردوهایی را برای فصل تابستان در نظر می گیرند که اقدام خوب و مفیدی است اما کافی نیست.

گذشته از آن ادارات دولتی و یا سازمان‌ها و ارگانهای مختلف امکانات متعددی دارند که در بسیاری از موارد مورد استفاده قرار نمی گیرد. بسیاری از این مجموعه‌های فرهنگی و تفریحی و ورزشی در مناطقی قرار دارند که از ساختمان اصلی آن اداره یا مجموعه فاصله دارد و مجموعه مستقلی به حساب می‌آید و می‌توان از ظرفیت‌های آنان برای پر کردن اوقات فراغت جوانان استفاده کرد. لازم است که دولت طی بخشنامه‌ای به همه ادارات و سازمان‌ها ابلاغ کند که ظرفیت‌های خالی این مجموعه‌ها را شناسایی و در این امر مهم به کار گیرند.

وزارت ورزش و امور جوانان نیز مسوولیت اصلی دراین امر به عهده دارد تا از امکانات و ظرفیت‌های موجود خود برای یاری رساندن به این امر استفاده کند. در این میان شهرداری‌ها نیز می‌توانند بیشترین نقش را ایفا کنند. برگزاری برنامه‌ها، مسابقات و جشن‌هایی در پارک‌ها و فضاهای عمومی متعلق به شهرداری و مجموعه‌های فرهنگی و هنری و ورزشی می‌تواند به کمک این طرح ملی درآید تا خانواده‌ها در فصل تابستان برای پر کردن اوقات فراغت فرزندانشان به «چه کنم چه کنم» دچار نشوند.

کوته سخن این که، تابستان که فرا برسد رها کردن جوانان و نوجوانان به حال خود مشکل آفرین خواهد شد و خانواده‌ها در این صورت آسیب خواهند دید. تمام مسوولین و دست‌اندرکاران و متولیان امر باید به کمک خانواده‌ها بیایند. ■

اسمت چیست؟

از یک نفر پرسیدند اسمت چیست؟

گفت: کتابعلی... پرسیدند چقدر سواد داری؟

گفت بی‌سوادم... گفتند از اسمت معلوم است.

چندی پیش که نمایشگاه بین‌المللی کتاب برگزار شد بنده هم بازدیدی از آن داشتم. اما دیدم که داستان این نمایشگاه هم مثل داستان کتابعلی شده است. هر سال تکرار مکررات و مشکلات همان مشکلات سال‌های قبل. از محل نمایشگاه گرفته تا خدمات داخلی، سرویس عمومی و عدم تنوع کتاب‌ها و...

تا کی باید این سریال خسته کننده تکرار شود. نمی‌شود آن را مثل بانک‌های خصوصی دست بخش غیردولتی بدهیم تا مشتری مداری بیشتری رعایت شود؟

عباس عابد - اندیشه

حمله ملخ‌ها به روستاهای لاریجان

ما تا به حال درباره حمله ملخ‌ها در مزارع کشاورزی در مناطق دیگر دنیا خبرهایی شنیده بودیم اما شاید برای خوانندگان جالب باشد که بدانند در ایران خودمان هم حمله ملخ ها به محصولات باغی و زراعی کم اتفاق نمی‌افتد به عنوان مثال ملخ‌ها که از جمله از عوارض خشکسالی به حساب می‌آیند و سوغات کشورهای همسایه هستند سالهاست که به محصولات زراعی روستاهای لاریجان هجوم می‌آورند و به اقتصاد کشاورزی منطقه صدمه می زنند.

متأسفانه این آفت در بیشتر روستاهای لاریجان به باغات و مزارع حمله کرده و آسیب‌های قابل توجهی به بار آورده است. علیرغم پیگیری‌های به عمل آمده از سوی کشاورزان به مسؤولین جهاد کشاورزی و اداره دفع آفات، تا کنون اقدام چندان مثبتی در امر ریشه کنی این آفت به عمل نیامده است.

جواد مجاوری - لاریجان

امام و اهمیت به نماز

مرحوم حاج سید احمد خمینی نقل کرده‌اند: روزی که شاه از ایران رفت، ما در پاریس در نوفل‌لوشاتو بودیم، پلیس فرانسه به جهت پیشگیری از مسایل احتمالی، خیابان اصلی نوفل‌لوشاتو را بسته بود.

خبرنگاران کشورهای مختلف جهان آنجا بودند، از آفریقا، آسیا، اروپا، آمریکا آمده بودند، شاید ۱۵۰ خبرنگار فقط صحبت امام را مخابره می کردند.

امام نیز روی صندلی ایستاده بود و تمام دوربین‌ها و سوالات متوجه امام بود.

ایشان دقایقی صحبت کردند و مسایل مورد نظر شان را گفتند: یک مرتبه در میان سوال و جواب‌ها (چون نزدیک ظهر مصاحبه شروع شده بود و حالا نیم ساعت از مصاحبه گذشته بود)، رو به من کرد و گفت: احمد ظهر شده؟ گفتم: بله الان ظهر است. امام بی‌درنگ گفتند: والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته... و برای انجام نماز آماده شدند.

فرستنده: مریم پارسا - کوهبنان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما.

***

* **محسن پاینده مهر، استکهلم سوئد**

بسیار متأسفم که برای تهیه مجله دچار مشکل شده‌اید. عین نامه شما را برای بخش توزیع و فروش فرستادم تا مورد بررسی قرار گیرد. ان شاالله دوستان در بخش اشتراک مشکل شما خواننده عزیز را حل می کنند. از لطف فراوان شما نسبت به مجله بسیار سپاسگزارم. موفق باشید.

* **حسن واسعی یزدی**

از این که خواننده و نویسنده پر سابقه‌ای چون شما در سن ۷۰ سالگی نیز همچنان با علاقه پیگیر مطالب مجله هستند خوشحالم. می توانید خاطراتتان را برای من بفرستید تا در صورت تناسب از آن استفاده کنم. سرافراز باشید.

* **مجید شمس - باغبادران**

مطالب مربوط به حوزه خبرنگاری شهر و دیارتان را اگر برای ترازو ارسال کنید زودتر به نتیجه می‌رسید. موفق باشید.

* **پیام سعیدی:** از لطف شما سپاسگزارم و در انتظار نامه‌های دیگری از شما می مانم.

* **علی پورمحبی شهرری:** چند نامه جدید از شما به دستم رسید که برای بررسی بیشتر آنها را به تحریریه ارجاع داده‌ام. سرافراز باشید.

* **زهرا مترجمی - جهرم**

من هم متقابلاً برای شما توفیق آرزو دارم. فکر می کنم در همین شماره‌های اخیر یکی از نامه‌های شما را به چاپ سپرده‌ایم. موفق باشید.

* **مرضیه نصرتی - بندر انزلی**

حق با شماست. خودمان هم سعی می کنیم مطالب مذهبی مجله بیشتر شود. از جمله همان حکایت‌های نماز که اشاره کرده‌اید. به آرشیو سپرده‌ام که شماره‌های مورد نظرتان را در صورت امکان برایتان ارسال کنند.

* **قنبر یوسفی - آمل**

نمابر جدید شما به دستم رسید، آن را به بخش هنری دادم تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

* **شکوفه. ش ایلام**

نامه شما در نوبت چاپ قرار گرفت.

* **ب.ج - گنبد:** بارها از خوانندگان درخواست کرده بودم که با اسم مستعار برای مجله نامه ننویسند و اگر می‌خواهند نامشان در مجله درج نشود می‌توانند آن را در نامه خود قید کنند. چون ما به خوانندگانی که به ما اعتماد نمی کنند چگونه اعتماد کنیم؟ همانطور که گفته‌ام با عرض پوزش به نامه‌های خوانندگانی که نام و نشان روشن نداشته باشند پاسخ داده نمی‌شود.

نفرین باد بر کسی که بار خود را بر دوش دیگران بگذارد

• حضرت رسول (ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

بازگشت به مرزهای ۱۹۶۷، آرزویی تحقق نیافتنی

بازگشت به مرزهای قبل از جنگ ۶ روزه اعراب و اسراییل در سال ۱۹۶۷ مسأله جدیدی نیست که این روزها مطرح شده و یا از سوی اوباما رییس‌جمهوری آمریکا بر روی آن تأکید شود. بلکه از فردای همان روزی که ارتش‌های عربی پس از ۶ روز جنگ با اسراییل زمین‌گیر شده و قافیه را باختند این مسأله از سوی جامعه جهانی و اکثر طرف‌های درگیر مورد توجه قرار گرفت تا حدی که شورای امنیت سازمان ملل نیز با تصویب قطعنامه ۲۴۲ خواستار عقب‌نشینی اسراییل به مرزهای قبل از جنگ می‌شود.

از همان زمان تا کنون حتی با وجود تغییر شرایط سیاسی‌وامنیتی‌منطقه‌وسپری‌شدن‌حدودنیم‌قرن‌هنوز هم این مسأله به خواسته‌های اصلی ملت‌ها و مردمی تبدیل شده که با خواسته سازمان جدیدالتاسیس ملل متحد از یکدیگر جدا شده و در پشت مرزهای ساخته شده‌ای قرار گرفته‌اند که خواسته قلبی آنها نبوده‌است. روزی که سازمان جدیدالتأسیس ملل متحد در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ قطعنامه ۱۸۱ خود را درباره پایان دادن به قیمومیت بریتانیا و تقسیم فلسطین به دو کشور عربی و یهودی تصویب کرد اعراب به مخالفت با این قطعنامه برخاستند در حالی که یهودیان آن را پذیرفته و در ۱۵ مه ۱۹۴۸ که قیمومیت بریتانیا پایان می‌یابد اقدام به تأسیس رژیم اسراییل می‌نمایند.

به‌این‌ترتیب‌دورانی‌ازجنگ، درگیری‌وخونریزی در قلب خاورمیانه و جهان عرب آغاز می‌شود که تا حال حاضر ادامه داشته و علاوه بر اعراب و اسراییل؛ بسیاری از کشورها و ملت‌ها را نیز با خود همراه کرده است.

اعراب و اسراییل بارها با همدیگر به جنگ و رویارویی نظامی پرداختند ولی ۳ بار به صورت دسته جمعی با هم جنگ کردند که فقط در جنگ رمضان ۱۹۷۳ موفقیت نسبی نصیب اعراب شد.

قبل از تقسیم سرزمین فلسطین ۵/۶۷درصد از اراضی آن در اختیار یهودیان بود ولی بر اساس طرح تقسیم ۵۶/۴۷ درصد سهم آنها شده و بقیه به اعراب داده شد تا کشور فلسطین را در آن تأسیس کنند. اما مخالفت اعراب این اجازه را به فلسطینی‌ها نداد تا ابراز عقیده کنند لذا آنها نیز در راستای مخالفت اعراب ناگزیر به جنگی تن دادند که شکست از رژیم جدیدالتأسیس اسراییل را در پی داشت. به این ترتیب یهودیان توانستند کنترل ۷۸ درصد از سرزمین فلسطین را در دست بگیرند. دومین جنگ فراگیر اعراب و اسراییل که به جنگ ۶ روزه معروف است در ژوئن ۱۹۶۷ روی می‌دهد که فقط ۶ روز طول می‌کشد و طی آن تمامی سرزمین فلسطین به اشغال اسراییل در می‌آید و اعراب بخش‌های گسترده‌ای از سرزمین‌های خود را از دست می‌دهند که شامل سرزمین‌هایی در سوریه، مصر، اردن و لبنان می‌شود.

پس از این جنگ، شورای امنیت سازمان ملل قطعنامه ۲۴۲ را مبنی بر عقب‌نشینی اسراییل به مرزهای قبل از جنگ تصویب می‌کند یعنی اسراییل با عقب‌نشینی به مرزهای پیشین ۲۲ درصد از سرزمین فلسطین را به اعراب پس بدهد که شامل نوار غزه، کرانه غربی رود اردن و شرق بیت‌المقدس می‌شود.

در سومین جنگ همگانی **اعراب و اسراییل** در رمضان ۱۹۷۳ **مصر** و **سوریه** به موفقیت‌هایی می‌رسند ولی با این حال نمی‌توانند اراضی اشغالی خود را باز پس بگیرند. مصر در پی امضای قرارداد کمپ دیوید، اسراییل را به عقب‌نشینی وادار کرده و موفق به بازپس گیری سرزمین‌های خود می‌شود. در حالی که سوریه و لبنان همچنان در تلاش برای اخراج اسراییل از بلندی‌های جولان و مزارع شبعا هستند.

اسراییل نیز پس از صلح از عقبه عقب‌نشینی کرده و به حقوق اردن گردن می‌نهد.

اگر نگاهی به تحولات و حوادث فلسطین از سال ۱۹۱۸ که ژنرال «آلن بی» فرمانده ارتش انگلیس اقدام به اشغال بیت‌المقدس می‌کند تا حال حاضر بیندازیم با این واقعیت مواجه می‌شویم که در این سال‌ها قبل و یا بعد از تقسیم فلسطین ـ بندرت مردم فلسطین اجازه تصمیم گیری و اظهار نظر داشته‌اند و به همین دلیل سرنوشت آنها با آنچه در دیگر کشورهای عرب خصوصاً مصر و سوریه می‌گذشت گره خورده و آنها ناگزیر بودند به خواسته‌های **جمال عبدالناصر** یا **حافظ اسد** تن داده و سیاست‌هایشان را با اهداف و دیدگاه‌های آنها هماهنگ سازند.

مقوله بازگشت به مرزهای قبل از جنگ ۶ روزه حتی پس از جنگ رمضان ۱۹۷۳ مورد تأکید شورای امنیت سازمان ملل قرار گرفته و در این رابطه قطعنامه شماره ۳۳۸ تصویب می‌شود که هر دوی آنها با مخالفت اسراییل مواجه می‌گردد. تا این که با تغییر شرایط، دو طرف دست به تجدید نظر در سیاست‌های خود زده و بسیاری از قطعنامه‌ها و مسایلی را که سال‌ها رد می‌کردند می‌پذیرند.

به طور مثال در اجلاس شورای ملی فلسطین (پارلمان در تبعید فلسطین) در سال ۱۹۸۸، قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ مورد پذیرش قرار گرفته و تأکید بر جنگ مسلحانه از منشور ملی فلسطین حذف می‌شود.

مسأله مرزها پس از اسلو

در طول سال‌هایی که از جنگ و درگیری میان اعراب و اسراییل می‌گذرد همواره مردم فلسطین از دولت‌های عرب تبعیت کرده و بندرت توانسته‌اند به صورت مستقل خواسته‌های خود را مطرح سازند.

به‌طور مثال در سال ۱۹۹۳ که عرفات و رابین سران وقت فلسطین و اسراییل قرارداد اسلو را درباره دستیابی به صلح امضا می‌کنند حافظ اسد رییس‌جمهوری سوریه که لبنان را با خود همراه کرده بود لب به اعتراض گشوده و در راه تحقق این قرارداد کارشکنی می‌کند صرفاً به این دلیل است که فلسطینی‌ها می‌خواستند به تنهایی درباره آینده و سرنوشت خود تصمیم‌گیری کنند. همین کارشکنی‌ها و اقدامات خلاف سوری‌ها که با فعالیت‌های تخریبی یهودیان افراطی همراه گردید تحقق قرارداد ۱۹۹۳ را عقیم گذارد تا حدی که امروزه با سپری شدن بیش از یک دهه خبر و اثری از آن نیست و باید قرارداد ۱۹۹۳ اسلو را مرده به حساب آورد.

فلسطینی‌ها قبل از قرارداد ۱۹۹۳ اسلو تقریباً در ارتباط با سرزمین خود نقشی ایفا نمی‌کرده و تابع دیدگاه‌ها و نظریات پایتخت‌های عربی بودند.

تا زمانی که عبدالناصر زنده بود، مصر برای فلسطینی‌ها تعیین تکلیف می‌کرد. پس از آن نوبت ملک حسین رسید که ماه عسل آنها در جریان قتل عام سپتامبر سیاه ۱۹۷۰ خاتمه می‌یابد.

به این ترتیب فلسطینی‌ها به لبنان رانده می‌شوند تا وابسته به سوریه و حافظ اسد شوند. جنگ داخلی لبنان که در سال ۱۹۷۵ آغاز شده و یک طرف آن را آوارگان فلسطین تشکیل می‌دادند لطمه‌ای اساسی به اعتبار آنها وارد می‌آورد.

در این سال‌ها فلسطینی‌ها حتی قادر به کنترل آن بخش‌ازسرزمین‌خودکه‌درطرح‌تقسیم‌بایدکشورعربی فلسطین در آن ایجاد می‌شد نبودند. زیرا پس از جنگ سال ۱۹۴۸ که اسراییل موفق به اشغال ۷۸ درصد از این سرزمین شد نوار غزه که ۱/۵ درصد فلسطین را شامل می‌گردید به اشغال مصر درآمده و کرانه غربی که ۲/۵ درصد فلسطین بود تحت اشغال اردن قرار گرفت. فلسطینی‌ها فقط در سال ۱۹۶۸ در جریان جنگ کرامه موفق به شکست اسراییل می‌شوند. این جنگ قدرت فلسطینی‌ها را آشکار ساخت اما از سوی حکومت‌های عربی جدی گرفته نشد به گونه‌ای که تا سال ۱۹۹۳ همیشه کشورهای عربی درباره سرنوشت فلسطینی‌ها تصمیم می‌گرفتند که بارزترینش را در کمپ دیوید شاهد بودیم که انور سادات رییس جمهوری وقت مصر با مناخیم بگین نخست‌وزیر اسراییل علاوه بر وضعیت صحرای سینا، درباره موقعیت سرزمین‌های اشغالی نیز تصمیم گیری کردند.

اسراییل در طول سال‌هایی که از تصرف فلسطین می‌گذرد همواره سعی کرده مناطق و اراضی مورد نظرش را به صورت رسمی ضمیمه خود سازد به طوری که در سال ۱۹۸۲ جولان اشغالی سوریه به اسراییل ملحق می‌شود و یا بیت‌المقدس «اورشلیم» پایتخت همیشگی و ابدی اسراییل لقب می‌گیرد.

امروزه دیدگاه‌های مختلفی درباره مرزها، موقعیت و جایگاه کشور مستقل فلسطین در میان فلسطینی‌ها، اعراب و مسلمانان به وجود آمده است. این دیدگاه‌ها را باید به **۳ دسته تقسیم کرد که عبارتند از:**

۱ ـ یک دسته از فلسطینی‌ها و کشورهای عرب و مسلمان بر نابودی اسراییل و آزادی تمامی سرزمین فلسطین تاکید می‌ورزیدند. **آنها اسراییل را یک رژیم غاصب و نامشروع می‌دانند که باید از بین برود.** حماس و گروه‌های رادیکال فلسطین که هر گونه مذاکره را نفی می‌کنند در این راستا قرار دارند.

عبدالعزیز رییسی از رهبران حماس که توسط اسراییل ترور شد بارها گفته بود، حماس به بیرون راندن اسراییلی‌ها از سرزمین‌های اشغالی متعهد است.

۲ ـ دسته دوم، گروهی را شامل می‌شود که خواستار تشکیل کشور مستقل فلسطین در ۲۲ درصد اراضی این سرزمین است که قبل از جنگ ۶ روزه در اشغال ارتش‌های مصر و اردن قرار داشته و شامل **نوار غزه، شرق بیت‌المقدس** و **کرانه غربی رود اردن** می‌شود.



در راس این گروهها یاسرعرفات رهبر پیشین فلسطین و بسیاری از کشورهای عرب و مسلمان قرار دارند، آنها خواستار همزیستی مسالمت‌آمیز فلسطینی‌ها و اسراییل هستند.

عرفات می‌گوید: بدون عقب‌نشینی کامل نیروهای اسراییل از اراضی اشغالی در فلسطین تا مرزهای تعیین شده در ۴ژوین ۱۹۶۷ (قبل از جنگ ۶روزه) صلح تحقق نخواهد یافت. ولی مسأله صرفاً تشکیل کشور مستقل فلسطین در ۲۲ درصد اراضی این سرزمین نیست بلکه مقوله اصلی پایتخت آن است که گفته می‌شود بیت‌المقدس برای این مسأله در نظر گرفته شده‌است. عرفات، عمروموسی دبیر کل پیشین اتحادیه عرب، وزیر خارجه انگلیس همراه با تعدادی از سران عرب برای حل این مشکل خواستار تعیین بیت‌المقدس به عنوان پایتخت فلسطین و اسراییل می‌شوند. آنها معتقد بودند تل‌آویو و رام‌الله پایتخت‌های سیاسی این دو کشور باشند در همین حال بیت‌المقدس «اورشلیم» پایتخت مشترک آنها تعیین شود تا اختلاف بر سر این شهر برطرف گردد.

۳ـ این گروه در بسیاری زمینه‌ها دیدگاهی مشابه عرفات و کشورهای محافظه کار عرب دارند ولی در کنار ۲۲ درصد از اراضی فلسطین، دو خواسته دیگر را مطرح می‌سازند که **شامل بازگشت آوارگان فلسطین به خانه و کاشانه خود و تشکیل کشور مستقل فلسطین با پایتختی بیت‌المقدس می‌باشد.** به این صورت که اسراییل شرق بیت‌المقدس را به فلسطینی‌ها واگذارد.

اسراییل در جنگ ۶ روزه اقدام به اشغال شرق بیت‌المقدس کرده و در ۳۰ ژوئن ۱۹۸۰ پارلمان این رژیم، بیت‌المقدس (اورشلیم) را به عنوان پایتخت دائمی و ابدی و غیرقابل تجزیه اسراییل اعلام می‌کند.

اسراییلی‌ها بارها اعلام کرده بودند که بازگشت به مرزهای ۱۹۶۷ غیرممکن است. همچنین فلسطینی‌ها قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ را نفی می‌کردند. اما شرایط تغییر یافته و در نهایت دو طرف دست به تجدید نظر در سیاست‌ها و دیدگاهایشان می‌زنند. در سال ۱۹۸۲ عرفات تمامی قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل را درباره فلسطین به رسمیت می‌شناسد.

مقایسه ۲ دیدگاه احمد شوقیری و یاسر عرفات که رهبران سازمان آزادیبخش فلسطین «ساف» بودند می‌تواند گویای تحولاتی باشد که در این سازمان به وجود آمده است. **احمد شوقیری** اولین رهبر ساف می‌گفت: من مایل نیستم هیچ کدام از اسراییلی‌ها زنده بمانند. و اعراب جداً قصد دارند تمامی یهودی‌ها را به دریا بریزند. اما عرفات معتقد بود هیچ راه حلی در قبال مسأله فلسطین جز با بازگرداندن بیت‌المقدس و بازگشت آوارگان به کشورشان عملی نیست.

دسته سوم تمایلی به تقسیم بیت‌المقدس با اسراییلی‌ها نداشته و آن را پایتخت فلسطین می‌دانند همین مسأله بر روند مذاکرات دو طرف تأثیر منفی بر جای گذارده است.

در این شرایط باید اعلام کرد:

تأکید اوباما بر بازگشت به مرزهای قبل از جنگ ۶روزه سال ۱۹۶۷ نشان دهنده تغییری اساسی در دیدگاه کاخ سفید است که می‌تواند به منزله جانبداری از فلسطینی‌ها تلقی شود در حالی که در زمان نخست‌وزیری اسحاق رابین در این زمینه توافق‌هایی صورت گرفته بود.

شورای ملی فلسطین در سال ۱۹۸۸ ضمن حذف جنگ مسلحانه از منشور ملی فلسطین، اقدام به پذیرش قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ می‌کند. در ادامه عرفات در نامه‌ای به تاریخ سپتامبر ۱۹۹۳ قطعنامه‌های مزبور را می‌پذیرد. در این نامه آمده بود: با توجه به دوره جدید و امضای اعلامیه اصول کلی و بر اساس قبول قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ شورای امنیت سازمان ملل، سازمان آزادیبخش فلسطین آن بخش از مفاد منشور فلسطین را که منکر حق وجود اسراییل است و با تعهدات یاد شده در این نامه سازگار نیست ملغی اعلام می‌کنم.

در این رابطه اسحاق رابین نخست‌وزیر وقت اسراییل نیز در سپتامبر ۱۹۹۳ خطاب به عرفات می‌نویسد: دولت اسراییل شناسایی سازمان آزادیبخش فلسطین را به عنوان نماینده مردم فلسطین و آغاز مذاکره با این سازمان در چارچوب فرآیند صلح خاورمیانه تصویب کرده است.

■

ایران و جهان

* به گفته سخنگوی قوه قضاییه، پرونده فائزه هاشمی به دادگاه رفت.
* مصباح یزدی، جریانات انحرافی را مترصد ضربه زدن به نظام معرفی کرد.
* رییس کل بانک مرکزی وعده داد ۲۴ساعته نرخ ارز را پایین می‌آورد.
* آلودگی هوا افزایش سرطان ریه و معده را برای تهرانی‌ها در پی داشت.
* آب، برق، گاز و سوخت در فروردین ماه ۹۰ درصد گران شد.
* لاریجانی دولت را از دخالت در انتخابات پارلمانی برحذر داشت.
* ایران خواستار کمک روسیه برای ساخت ماهواره «ایران‌ست» شد.
* حمام‌های تاریخی ایران قلیان خانه شده‌اند.
* استان فارس به ۳ استان تقسیم می‌شود.
* بقایی رییس سازمان میراث فرهنگی و گردشگری به ۴ سال انفصال از خدمت محکوم شد.
* نیکاراگوئه قرار است بابت بدهی ۲۵ ساله خود به ایران پشم بدهد.
* احمد توکلی، دولت احمدی‌نژاد را قانون‌شکن‌ترین دولت بعد از انقلاب نامید.
* در یمن، شورای موقت ریاست جمهوری تشکیل شد.

ـ حزب عدالت و توسعه در انتخابات پارلمانی ترکیه پیروز شد.

* ارتش سوریه کنترل شهر مرزی بسرالشغور را در دست گرفت.
* نجیب میقاتی دولت جدید لبنان را تشکیل داد که حزب‌الله و حامیانش را در بر می‌گیرد.
* نیروی دریایی ویتنام در منطقه مورد مناقشه با چین مانور برگزار کرد.
* البرادعی در انتخابات ریاست‌جمهوری مصر شرکت نمی‌کند
* اردوغان آمادگی خود را برای اعطای پناهندگی به قذافی اعلام کرد.
* دادگاه مبارزه با تروریسم پاکستان حکم بازداشت ژنرال مشرف را صادر کرد.
* رهبر القاعده در شرق آفریقا در سومالی کشته شد.
* فرار سوری‌ها و پناهندگی آنها به ترکیه ادامه دارد.
* ژاپنی‌ها خواستار تعطیلی نیروگاه‌های هسته‌ای در کشورشان شدند.
* پادشاه اردن دستور عفو ۱۰ هزار زندانی سیاسی و عادی را صادر کرد.
* کرزای از اوباما خواست از افغانستان خارج نشود.

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یک استیضاح نرم

*** اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها در سالهای نخست، اقتصاد ایران را با رکود مواجه می‌کند و رکود اقتصادی به معنای از دست رفتن موقعیتهای شغلی خواهد بود**

برای سال ۹۰ دو میلیون و پانصد هزار شغل در کشور ایجاد خواهد شد. این وعده‌ای بود که رییس جمهور و بلافاصله پس از او، همکارانش در ابتدای سال دادند و وعده کردند پس از پروژه بزرگ مسکن مهر که قرار شد میلیونها خانه در آن ساخته شود و کلیدهایش میان ایرانیان تقسیم شود، این دومین طرح بزرگی است که با اعداد میلیونی به مردم تحویل داده خواهد شد و این در حالی بود که هنوز بسیاری به ویژه نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی از یاد نبرده بودند که برای سال ۸۹ نیز دولت با سینه‌های سپر، اعلام کرد که یک میلیون و ششصد هزار شغل ایجاد کرده و به این ترتیب در سالهای ۸۹ و ۹۰، دولت ادعا کرد که ۴ میلیون شغل در کشور ایجاد می‌گردد. عدد ادعا که به چهار میلیون نفر رسید، دیگر صبر نمایندگان مجلس نیز به سر رسید و جلسه‌ای تشکیل شد تا طی یک پیشنهاد ابتکاری بی آنکه سؤال یا استیضاحی در کار باشد، دو وزیر از سوی دولت با رییس مرکز آمار ایران همراه شوند، به مجلس بیایند و در برابر دیدگان و گوشهای شنوای مردم به سؤالات نمایندگان درباره این عددهای میلیونی اشتغال توضیح دهند چرا که از اوضاع و احوال اقتصاد کشور، آنچنان بوی خوشی که معنایش ایجاد ۴ میلیون شغل تنها طی دو سال باشد بر نمی‌آید. اولین نکته جالب توجه اینکه منتقدان به این آمار ۴ میلیونی معتقد بودند که دولت معنای ویژه‌ای از شغل را در این آمار مورد استفاده قرار داده به این معنا که اگر ادعا می‌کند این تعداد شغل در کشور ایجاد شده منظورش از شاغل کسی بوده که در هفته حداقل دو ساعت کار می‌کند! حتی اگر حق بیمه هم برای او پرداخت نمی‌گردد. در حالی که اشتغال و کار اگر در هفته تنها به دو ساعت برسد این معنای حقیقی شغل و کار قابل اتکا را برای کارگر و در فضای اقتصادی جامعه نخواهد داشت. چرا که نه تولیدی و نه درآمد چندانی از این مقدار اندک کار، حاصل نخواهد شد و به این ترتیب بسیاری از موقعیتهایی که دولت آنها را موقعیت شغلی به شمار آورده، در حقیقت چیزی جز یک فعالیت اقتصادی چند ساعته نبوده است. عده‌ای دیگر معتقد بودند حتی در میان همین شغلهای دو ساعته، پس از بررسیهای انجام شده موارد بسیاری دیده شده که یک شغل ایجاد شده، از سوی چند مرکز در آمار ذکر شده، برای نمونه بانکی که وام برای اشتغالزایی داده به دولت اعلام کرده که یک شغل از طریق این وام، ایجاد شده و سازمانهای اجرایی هم که این وام را گرفته‌اند تا شغل ایجاد کنند یک بار دیگر همان شغل را در آمار آورده‌اند که از طریق این سازمان اجرایی، شغلی ایجاد شده! نکته دیگر برای اثبات غیر واقعی بودن عدد یک میلیون و ششصد هزار شغل در سال گذشته اینکه مطابق اعلام دولت در ازای هر ۵۰ میلیون ریال سرمایه گذاری در بخش صنعت یک شغل مهیا می‌شود و در سال گذشته ۵۰۰ هزار شغل در بخش صنعت ایجاد شده و به این ترتیب باید در سال گذشته دو هزار و پانصد میلیارد تومان در صنعت سرمایه گذاری شده باشد در حالی که نمایندگان منتقد معتقد بودند، چنین رقم بزرگی در یک سال گذشته به صنعت ایران وارد نشده است. اشکالات به این آمار یک میلیون و ششصد هزاری همچنان ادامه داشت و شاید بزرگترین تردیدی که به صحت این آمار و البته اثر این عدد وارد شد اینکه، بر اساس ادعای منتقدین هر چند ممکن است با محاسبات عجیب و ویژه‌ای این عدد به دست آید اما نکته اینجا است که در کنار این روشها در بخش اشتغال، ریزشهای فراوانی هم ایجاد شده و این ریزشها و از دست رفتن موقعیتهای شغلی قبلی، آنچنان فراوان بوده که اثر رویشهای جدید را از بین برده است. مستند

عاشقان میلیون

*** دولت اما همچنان در برابر این انتقادات بر روی اعداد میلیونی خود پا می‌فشارد و این استدلالات نیز شنیدنی است**

دولتیان معتقدند طبق آمار سازمان ملل، در جهان این روزها بیش از ۶۵۰ میلیون نفر بیکارند و بیکاری نه تنها ایران بلکه یقه سیاستمداران و اقتصاددانهای پرشماری را در جهان گرفته است. وزیر کار که دبیر شورای عالی اشتغال هم هست بر این باور است که دولت تمام استانداران را مسؤول اشتغال در ۳۱ استان کشور کرده و پس از مدتها که مسؤول اشتغال در کشور نامعلوم بود، این وظیفه بر عهده این ۳۱ نفر قرار گرفته و البته استانداران نیز در سال ۸۹ نام یک میلیون و هفتصد و هفتاد هزار نفر را به این دبیرخانه ارسال کرده‌اند که این افراد در سال ۸۹ دارای شغل جدید شده‌اند. دولت نیز با بررسی دقیق‌تر هشت درصد خطا در این اسامی و آمار تشخیص داده و همان عدد یک میلیون و ششصد هزار نفر را اعلام کرده است. از سوی دیگر این دبیر شورای عالی، اشتغال نظام آموزش دانشگاهی را در راستای ایجاد شغل نمی‌داند و ایجاد سازمان ملی مهارت را گام دیگر دولت برای ایجاد بستر مناسب برای اشتغال معرفی می‌کند. رییس مرکز آمار ایران گفته‌های شنیدنی‌تری دارد، اینکه آمار اشتغال در ایران توسط بررسی پرسش‌نامه‌هایی که میان مردم توزیع شده و خودشان آنها را پر کرده‌اند به دست آمده و بر خلاف ۱۳۰ کشور جهان که معیار اشتغال را همان دو ساعت کار در هفته می‌دانند در این پرسشنامه‌ها تنها کسانی شاغل و دارای شغل فرض شده‌اند که دو روز در هفته شاغل هستند، یعنی در هر ماه هشت روز سر کار می‌روند و به این ترتیب آمار بیکاری در ایران که در بهار سال ۸۹، سیزده و نیم درصد بوده، در بهار سال ۹۰ به یازده و نیم درصد کاهش پیدا کرده و این در حالی بوده است که هر سال یک میلیون و هفتصد هزار نفر در ایران متقاضی جدید برای شغل به بازار وارد می‌شوند. دولت از نظر خود، یک گام مهم دیگر نیز برای مبارزه با بیکاری برداشته و توسط وزارت تعاون، سامانه‌ای ایجاد کرده که تمام بیکاران می‌توانند در آن ثبت نام کرده و برای یافتن شغل توسط مشاوران و کارشناسان این سامانه، مشاوره و راهنمایی دریافت کنند، سامانه‌ای که تا امروز هفتصد هزار نفر در آن ثبت نام کرده‌اند و البته تنها ۲۰۰ هزار نفر از خدماتش بهره‌مند شده‌اند. دولت آمار جمعیت فعال ایرانیان (کسانی که باید مشغول کار باشند) را در سال ۸۹، ۲۵ میلیون نفر اعلام کرد و به عنوان آخرین نکته نیز وزیر تعاون از بانک توسعه تعاون یاد کرد که باید به توسعه تعاونیها کمک کند اما کل سرمایه‌اش ۵۰۰ میلیارد تومان بیشتر نیست و توان چندانی برای کمک به تعاونیها در اختیار ندارد. ■

این ادعا نیز بـا بالا رفتن قیمت نهاده‌های تولید و مواد اولیه در اثر اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها است که باعث افزایش هزینه تولید شده در حالی که به تولید کنندگان اجازه افزایش بهای کالای تولید شده، داده نشده و تولید کننده ناچار شده بخشی از نیروی کار سابق خود را کنار گذارد تا با ضرر مواجه نشود.

واردات بی‌رویه از خارج نیز به این معضل دامن زده و اعتراضات کارگران اخراج شده، هر روز در برابر دفاتر نمایندگان مردم در حوزه‌های انتخابیه، تکرار می‌گردد. رییس مرکز پژوهشهای مجلس نیز چند عدد را نشان داد تا نشان دهد این ادعای دولت با منطق اقتصادی هیچ همخوانی ندارد.

رشد اقتصادی کشور در میان سالهای ۷۸ تا ۸۶، حدود ۶ درصد بوده و در این سالها به طور میانگین تنها حدود ششصد هزار شغل جدید ایجاد شده است و در سال ۸۹ که نرخ رشد اقتصادیش هنوز از سوی دولت رسماً اعلام نشده و صندوق بین‌المللی پول، رشد آن را حدود یک درصد تخمین زده چگونه ممکن است میزان اشتغال ایجاد شده به عدد عجیب یک میلیون و ششصد هزار شغل رسیده باشد. ضمن اینکه آمار چکهای برگشتی در سال ۸۶ تنها ۵ درصد بوده که در سال ۸۹ به دوازده درصد می‌رسد. و این آمار چکهای برگشتی نیز وضع ناخوشایند تولید و کار اقتصادی و بحران در اشتغال را نشان می‌دهد.

در آخرین جلسه‌ای هم که یکی از معاونان بانک مرکزی با برخی نمایندگان مجلس برگزار کرده و تنها چند روز از آن می‌گذرد، این معاون بانک مرکزی پذیرفته است اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها در سالهای نخست، اقتصاد ایران را با رکود مواجه می‌کند و رکود اقتصادی به معنای از دست رفتن موقعیتهای شغلی خواهد بود. ■

دقیقه یکصد و بیستم

این جلسه پس از حدود سه ساعت پایان گرفت. مجلس قانع نشد که در سال ۸۹، یک میلیون و ششصد هزار شغل جدید ایجاد شده و نسبت به ایجاد ۲/۵ میلیون شغل در سال ۹۰ نیز بسیار مشکوک و مردد بود و به دولت اصرار داشت برای راستی آزمایی این ادعاها اسناد معتبرتر و اطلاعات دقیق‌تری به مجلس ارائه شود. دولت نیز چیزی جز همانها که گفته شد در چنته نداشت و به این ترتیب این حدود سه میلیون نفر بیکاری که مطابق آمار در ایران، جویای کار و شغل هستند، همچنان چاره‌ای ندارند جز اینکه با کسب مهارتهای جدید و استفاده از اندک حمایتهایی که برای اعطای وامهای اشتغالزا وجود دارد، خود آستین همت بالا زنند و شغل و حرفه‌ای دست و پا کنند به ویژه اینکه مطابق اعلام وزارت تعاون اکثریت جمعیت جویای کار ایران در سنین جوانی (۲۴ تا ۳۰ سال) هستند و هنوز فرصت برای یادگیری مهارتهای جدید و مورد نیاز بازار، فراوان دارند. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

ترجمه های یأجوج مأجوج

قطره این هفته را آغاز می‌کنم. نخست ترجمه‌ای یأجوجی و سپس بررسی آن را می‌نویسم:

مثال: «آیا انسان شادی هستید یا این که فکر می‌کنید شادی به اندازه کافی در زندگی‌تان وجود ندارد؟ خوشی پنهان، شمع خاموش شده است یعنی به محض این که خود فرد اراده کند، می‌تواند از گرمای آن بهره ببرد. به شرط آن که بخواهد. ما در اینجا ۹ علامت را که نشان‌دهنده وجود شادی در زندگی افراد است، به شما معرفی می‌کنیم و اگر این نشانه‌ها در زندگی شما وجود داشته باشند، یعنی این که زندگی خوب و شادی دارید... اسیر بودن در دام عشق می‌تواند شادی بیشتری را نصیب افراد کند.» این ترجمه را که از متنی نیم صفحه‌ای برگزیده‌ام، ویرایش و سپس بررسی می‌کنم:

ویرایش و بررسی: «آیا شادید یا نه؟ خوشی پنهان مانند شمع خاموش است و اگر بخواهید، می‌توانید از گرمای (روشنایی) آن بهره ببرید. به ۹ نشانه شاد بودن اشاره می‌کنم: اسیر بودن در دام عشق، شما را شادتر می‌کند.»

بررسی: ترجمه ویرایش نشده ۹۲ کلمه و ۴۴۵ کاراکتر و فاصله است. ویرایش شده، ۳۴ کلمه و ۱۷۲ کاراکتر و فاصله است. مفهوم هر دو یکی است با این فرق که اولی پر از کلمات زیادی است و اگر همه ترجمه را ویرایش کنیم، به جای نیم صفحه، یک سوم صفحه خواهد شد.

بررسی زبانشناختی: چرا این ترجمه پس از ویرایش کوتاه شد؟ ۱ـ زیرا نویسنده اصلی آن را برای انسان‌ها نوشته است پس لازم نبوده بگوید: آیا شما انسان شادی هستید. ۲ـ شادی انسان‌ها در زندگی آنها روی می‌دهد پس نیازی نیست که تأکید کند آیا شادی به اندازه کافی در زندگی‌تان وجود دارد. ۳ـ همین که کسی فکر کند شاد است، اندازه شادی او به نظر خودش کافی است پس نباید بنویسد: به اندازه کافی شاد هستید. ۴ـ شمع خاموش شده غلط است و نباید هنگام نوشتن از جمله‌های مجهول استفاده کنیم مگر این که فاعل نامشخص باشد. ۵ـ به محض این که خود فرد اراده کند، می‌تواند از گرمای آن بهره ببرد. این عبارت دو بار یأجوجی است چرا؟ زیرا: الف: اگر به جای قسمت اول بنویسد: اگر خودتان بخواهید، مفهوم را می‌رساند و خواستن، دارای اراده کردن نیز هست. ب: نویسنده و مترجم و ویراستار این متن به موضوع ساده‌ای توجه نکرده‌اند. کسی جز ملانصرالدین از گرمای شمع بهره نمی‌برد. پس باید می‌نوشت: روشنایی نه گرما.

زنگ تفریح: روزی ملانصرالدین با دوستانش شرط بست که در سرمای زمستان و بدون آتش می‌تواند روی تپه‌ای شب را صبح کند. چون صبح شد، دوستانش پرسیدند: جون ما راست شو بگو! از آتیش استفاده نکردی؟ ملانصرالدین گفت: اون دور دورا، از پنجره یه خونه‌ای یه شمعی دیدم که روشن بود. از گرماش بهره‌مند شدم. دوستانش گفتند شرط رو باختی و باید به ما ناهار بدهی. ملانصرالدین پذیرفت و به آشپزخانه رفت. دو ساعت از ظهر گذشت و دوستانش سراغش رفتند و گفتند: پس این ناهار چی شد؟ ملانصرالدین به شمعی که در اجاق زیر دیگی بود، اشاره کرد و گفت: منتظرم آب جوش بیاد... به همین دلیل است که این بخش ترجمه دو بار و شاید هم سه بار یأجوجی شده است. یک بار برای نویسنده، یک بار برای مترجم و یک بار برای ویراستار.

۶ـ عبارت طولانی «ما در اینجا ۹ علامت را...» تا «زندگی خوب و شَادی دارید»، بسیار یأجوجی است. چرا؟ زیرا: در اینجا یعنی در کجا؟ و چرا باید بنویسد در اینجا؟ اگر ننویسد، آیا خواننده فکر کند در اینجا ۹ علامت و در جایی دیگر ۹۰ علامت دارد؟ «نشان‌دهنده وجود شادی در زندگی افراد است، به شما معرفی می‌کنیم» باز هم یأجوجی است زیرا گفتم که این متن را برای انسان نوشته و شادی انسان هم در زندگی اوست پس معلوم نیست چرا این کلمات اضافی را نوشته است. از این نگذشته، این نشانه‌ها را معرفی کرده یا توضیح داده یا نام برده یا چه؟ «اگر این نشانه‌ها در زندگی شما وجود داشته باشند یعنی این که زندگی خوب و شادی دارید» حالا دیگر شما به‌خوبی تشخیص می‌دهید که این عبارت افزون بر این که یأجوجی است، عدمش به ز وجود است زیرا از سیر تا پیاز اضافی است. ۷ـ «اسیر بودن در دام عشق می‌تواند شادی بیشتری را نصیب افراد کند». «می‌تواند» ترجمه Can انگلیسی است که با ساختار زبان فارسی سنخیت ندارد. همچنین چه کسی گفته است اسیر بودن در دام عشق ما را شاد می‌کند؟ اسارت آن هم در دام عشق، به افسردگی می‌انجامد. شاهد: ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد / در دام مانده باشد، صیاد رفته باشد... عشق ما را شاد می‌کند اما نه عشقی که در دام اسیر کرده باشد. کسی که دلش سرشار از عشقی باشد که هجران ندارد، صد البته که شاد است. سعدی نازنین می‌گوید: فرق است میان آن که یارش در بر / با آن که دو چشم انتظارش بر در. نیازی نیست که ثابت کنم اسیر بودن در دام عشق، شادی نمی‌آورد زیرا خوانندگان این قطره‌ها دست کم یک بار در دام عشق اسیر شده‌اند و می‌دانند چه ناگوار است. حافظ هجران کشیده خودمان بارها گفته است: درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس. یاد باد آن گوینده رادیو که این شعر را چنین خواند: درد عشقی کشیده‌ام کُمپِرس. تقصیری هم نداشت زیرا آن را با رسم‌الخط قدیم و پیوسته نوشته بودند. مثل همین مترجم ذی‌قیمت که تقصیر ندارد زیرا او مترجم است و شسته رُفته کردن کارش وظیفه ویراستار است. به امید روزی که نویسندگان و مترجمان و ناشران ما نیز مانند خارجی‌ها ویرایش را از نگارش مهم‌تر بدانند.

ادامه دارد

گزارش شهرستان

زیر نظر: محمود صفادار



گزارش: حمیرا ذکریازاده، کارشناس تاریخ ـ آستانه اشرفیه
عکاس: طاهره مهری، کارشناس زبان و ادبیات فارسی

لنگرود شهر لنگرگاهها



رودخانه لنگرود که از میان شهر می گذرد

استان گیلان سرزمین طلای سبز از دیدگان بسیاری از دوستداران تاریخ و طبیعت با بیش از ۱۴ هزار کیلومتر مربع مساحت دارای جاذبه‌های تاریخی و طبیعی کم نظیری چون ساحل زیبای دریای خزر، جنگلهای انبوه، شالیزارهای وسیع، زیستگاه‌های پرندگان، آبگیرها، رودها، تالاب‌هایی وسیع و ... است.

گیلان مجموعه‌ای است از شاهکارها و مواهب خدادادی حاصل دریای آبی خزر، تجلی یافته در آیینه امواج نیلگون کرانه‌های دل‌انگیز، جلگه‌ها، کوهپایه‌های جنگلی با شالیزارهای سبز و طلایی برنج، عطر خوش سبز چای، ییلاقات باصفا و رودخانه‌هایی زلال و پر پیچ و خم که شاید در خارج از این استان تنها بتوان همه این بهشت چشم‌انداز را با هم تنها در رؤیایی شیرین و غیر واقعی تصور کرد. یکی از زیباترین مناطق دیدنی این استان شهرستان لنگرود می‌باشد.

موقعیت جغرافیایی لنگرود

شهرستان لنگرود با وسعت ۴۳۰/۲۰۶ کیلومتر مربع در ارتفاع ۲۱ متر از سطح دریای خزر قرار دارد. این شهرستان دارای چهار شهر به نامهای املش، اتاقور، کومله و شلمان است. این شهرستان بر روی جلگه‌ای سرسبز قرار گرفته و حدود ۱۰ کیلومتر با دریای خزر فاصله دارد که در قسمتهای جنوب آن می‌توان کوهپایه‌های جنگلی را مشاهده کرد.

این شهرستان با مرکز استان (رشت) ۶۰ کیلومتر فاصله دارد که بر اساس آخرین سرشماری (۱۳۸۲) ۱۳۶۵۷۵ نفر در شهرستان لنگرود ساکنند. لنگرود در ۲۵ شهریور ۱۳۳۸ هـ.ش از شهرستان لاهیجان جدا و با روستاهای تابع به صورت شهرستان مستقلی در آمد.

نام لنگرود

لنگرود در قدیم بندرگاهی آباد بود و دارای تنها رودخانه شمالی بود که در کنار مرکزی شهر کشتی‌های خیلی بزرگ لنگر می‌انداختند و رودخانه‌اش محل رفت و آمد کشتی‌ها و قایقهای بزرگ بود که در آن توقف می‌کردند و به همین دلیل به آن نام «لنگر رود» نهادند که بعدها اسم لنگرود را به خود گرفت و آن هم دو دلیل داشته است:

۱.لنگرود در ابتدا لنگرگاه بوده؛

۲.لنگرود نام رودخانه‌ای در جوار شهر است که به دریای خزر می‌ریزد.



ساحل چمخاله

تاریخچه شهرستان لنگرود

نام لنگرود نخستین بار در سال ۵۱۲ هـ.ق در متون تاریخی ذکر گردیده است. در دوره صفویان، خصوصاً در دوره سلطنت **شاه عباس اول**، شهر لنگرود مرکز حوادث مهمی بوده و **نادرشاه** برای سرکوب تاتارهای شرق مازندران و توسعه تجارت و دستیابی به دریا، لنگرود را برای ایجاد پایگاه دریایی و کارخانه کشتی‌سازی انتخاب کرد و در توسعه آن کوشید و **قاجارها** نیز باعث معروف شدن بیشتر این شهر شدند.

ویژگیهای اقتصادی

شالیکاری یا برنج

شهرستان لنگرود بیش از هزار سال است که سابقه کشت برنج را به خود اختصاص داده و ترتیب زراعتش به همین شکلی است که امروزه می‌باشد.

از انواع برنج در شهرستان لنگرود می‌توان چنین نام برد: «دم سیاه صدری، خزر، هزار سی‌سی، رضا جو (حسنی)، بی‌نام و مولایی...»

چای

چای یکی از محصولات مهم دیگر این شهرستان می‌باشد. در شهرستان لنگرود ۱۷ کارخانه چای وجود دارد. و اولین چایخانه شمال در لنگرود توسط شخصی به نام **غفاری** در سال ۱۳۲۵ هـ.ق برابر با ۱۲۸۲ هـ.ش تأسیس گردید.

پرورش کرم ابریشم

یکی دیگر از کارهای مهم این شهرستان در کنار کشاورزی پرورش کرم ابریشم است که در این شهرستان از رتبه بالاتری برخوردار است. پیله ابریشم از جمله صادرات لنگرود به شمار می‌رود.

دامداری و ماهیگیری

دامداری از دیگر فعالیتهای اقتصادی و توسعه کشاورزی این شهرستان می‌باشد. که از مجموعه آنها می‌توان به گاوداری، گوسفندداری و مرغداری صنعتی اشاره کرد. از دیگر فعالیت های مردم منطقه صید ماهی است.

مراکز دیدنی (زیارتی و سیاحتی) شهرستان لنگرود

۱.پُل خَشتی لنگرود

این پُل بر روی رودخانه‌ای که لنگرود نام دارد و آب آن از یکی از نهرهای سفیدرود است و از داخل شهر می‌گذرد، بنا شده است. طول این پل بالغ بر ۳۷ متر است و عرض آن ۴/۵ متر و ارتفاع بلندترین نقطه پل از سطح رودخانه ۹/۷۰ سانتی متر است که دو قسمت شهر فشکالی محله را به راه پشته متصل می‌سازد. این پل معروف به (خشته پورد) را شخصی به نام (حاجی آقا پرد) ساخته و بنا بر روایتی پل مزبور در محل پل قدیمی به دستور **حاجی آقا بزرگ منجم باشی**، در زمان سلطنت **فتحعلی شاه**، ساخته شده است. در کتاب (دارالمرز ولایت گیلان، رابینو) در مورد این پل چنین آمده است: «پل خشتی لنگرود، پلی که با آجر و ساروج ساخته شده و دارای دو دهانه فراخ برای عبور کشتی است، ۳۷ متر طول و ۱۲ متر ارتفاع دارد و مربوط به دوران صفویه است، گو آنکه بعضی به عهد تیموری نسبت می‌دهند ولی سندی در این باره در دست نیست».

۲.پل خشتی نالکیاشر

یکی دیگر از آثار باستانی، قدیمی و دیدنی در شهرستان لنگرود است که قدمتش به حدود دوره صفویه می‌رسد. این پل خشتی که در مسیر روستای لیالستان از روستاهای لاهیجان، به نالکیاشر است، از ابنیه قدیمی محسوب می‌شود که به طرز جالب، زیبا و دیدنی ساخته شده است.

۳.مسجد جامع لنگرود

مسجد جامع لنگرود که تاریخ ساخت آن مربوط

به سال ۱۰۰۱ هجری قمری است از مساجد زیبا و پر جمعیت این شهر است، این مسجد که در وسط شهر واقع شده از آثار قدیمی است که چندین مرتبه تجدید بنا گردیده و سابقاً در کنار مسجد، حوزه علمیه نیز بوده و در زمان رژیم پهلوی از بین رفته است. این مسجد محل تجمع و میعادگاه عاشقان الله است و مراسم مختلف در این مسجد برگزار می‌شود.

٤.خانه قدیمی منجم باشی

این خانه که در فشکالی محله لنگرود است، یکی از آثار قدیمی و تاریخی لنگرود به شمار می‌رود. رابینو صاحب تاریخ گیلان این بنا را در عصر خود چنین توصیف می کند: «بنای منزل منجم‌باشی که در فشکالی محله لنگرود است، اگر نتوان زیباترین بنای رانکوه دانست، می‌توان آن را زیباترین بنای لنگرود خواند.

۵.خانه دریابیگی

این منزل در محله راه‌پشته لنگرود است و با نقاشی‌ها و درهای باز به سوی حیاط گچ‌بری شده و یکی از شاهکارهای دوره قاجار و صاحب آن یکی از خانواده‌های سرشناس گیلان بوده است.

۶.گورستان وادی لنگرود و یا مزار شهدا

این قبرستان یکی از آثار تاریخی و قدیمی این شهرستان است که سابقه تاریخی آن به سال ۱۳۰۶ هـ.ش می‌رسد. وسعت این وادی بالغ بر ۲۰ هزار متر مربع (۲ هکتار) است و بالغ بر ۴۰ هزار نفر از مؤمنین و مؤمنات و نیز جمع کثیری از علما و بزرگان لنگرود در این وادی مدفونند.

۷.بازارهای هفتگی (سنتی) شنبه‌بازار و چهارشنبه‌بازار

بازارهای محلی که در این دو روز خاص تشکیل می گردد و با تولید قابل توجهی برنج و چای و ماهی، حصیر، زنبیل و... با محصولات دیگری که حاصل کار


پل خشتی لنگرود

زنان و مردان زحمتکش روستاها می‌باشد نیز مواجه می‌شویم.

۸.بقعه آقا سید حسین

این بقعه که راسته ماهی‌فروشان و در جنب سماک کوچه در فشکالی محله لنگرود است، دارای عظمت و احترامی است که عاشقان اهل بیت عموماً برای زیارت به این مکان می آیند. (آقا سید حسین کیا) از فرزندان سید علی کیا و از ابنای امام موسی کاظم(ع) می‌باشد. حرم بقعه (آسید حسین) دارای دو گنبد مدور است که گرداگرد گنبد از داخل آن با ابیاتی از محتشم کاشانی و با کلمات (یا اباعبدالله الحسین ادرکنی) و (بسم الله الرحمن الرحیم) با خط نستعلیق آراسته شده است.

۹.بقعه دوازده تن ملاط از سلسله کیایی

این بقعه در روستای ملاط لنگرود در ۵ کیلومتری این شهر واقع شده است که دوازده قبر در دو ردیف در این بقعه قرار دارد. از قبرهای ردیف غربی دو تن پهلوی یکدیگر دفن شده‌اند و در هر یک از مابقی قبرها یک تن آرمیده‌اند.

۱۰.منطقه ساحلی چمخاله و چاف

یکی از آثاری که اخیراً بنا گردیده و از آثار دیدنی لنگرود به شمار می‌رود مجتمع جهانگردی چاف و چمخاله است. این بنا که در ۱۰ کیلومتری شهر لنگرود و در کنار رودخانه‌ای که مسیر آبش به طرف دریا است قرار دارد. دارای ۴۱ دستگاه ویلا، ۳۰ مهمانخانه، ۲ بلوک آپارتمانی، و همچنین دارای یک ساختمان اداری و یک سینما و تأسیسات ورزشی مانند استخر شنا و یک درمانگاه است.

۱۱.جزیره پارک فجر لنگرود

۱۲.باغ‌های چای و مرکبات

۱۳.مناطق دیدنی و زیبا از روستاهای لیلاکوه و...

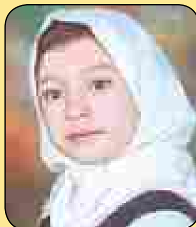
لیلاکوه کوهی است در نزدیکی شهر لنگرود. دامنه‌های این کوه امروزه تبدیل به قطب قهوه‌خانه‌ای گیلان شده است. ■


بازار ماهی فروشان (سمّاء کوچه)

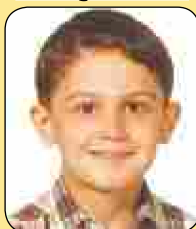
شکوفه های زندگی


آرش محمدی


آرمین سعادت یوسفی

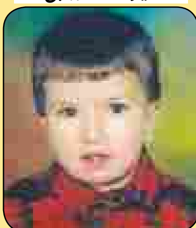

مهدیه جمع دار

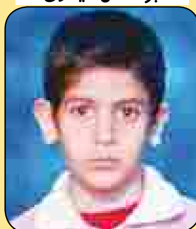

معصومه جمع دار

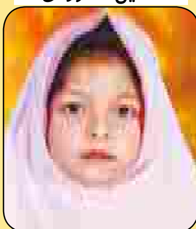

امیرحسن رجبی

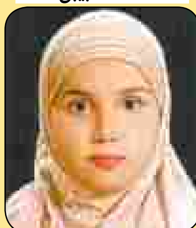

امیرمحمد رجبی

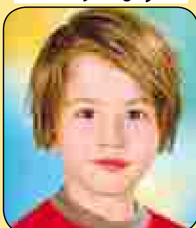

ابوالفضل حیدری


حسین خداوردی

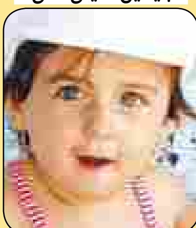

محمد حبیبی


سوگل ناصردهقان


سیده نرگس اخلاقی


بنیامین حقیقی فشی


آرمان خباز واحد


درسا عزیزی

وقتی انسان آرامش را در خود نیابد، جستجوی آن در جای دیگر کار بیهوده‌ای است ●لاروشفوکو

دکتر بهمن بهروزی

چند شخصیتی نوعی ناهنجاری است که در صورت کنترل نشدن، مشکلات عدیده برای شخص ایجاد می کند

دختر هزار چهره

دو یا چند شخصیتی

یکی از ناهنجاری‌های آزار دهنده، دو یا چند شخصیتی است که تفاوت عمده‌اش با اغلب ناهنجاری‌های روحی و روانی علاوه بر تأثیرات سوء و آزار دهنده روی شخص مبتلا، اطرافیان او را هم مورد اذیت و آزار قرار داده و مستأصل می کند. چند شخصیتی علل و ریشه‌های گوناگونی می تواند داشته باشد و به یک شکل خاص بستگی ندارد، اما مانند بسیاری از ناهنجاری‌های روحی و روانی دیگر از دوران کودکی و نوجوانی شکل می گیرد. برای توضیح بیشتر به زندگی و سرگذشت سونیا سوکووا توجه کنید.

در بهار سال ۱۹۹۷ یک زن و شوهر میانسال به نام خانم و آقای اسکات دختری را که بیست تا بیست و دو ساله به نظر می‌رسید و با نام سندی شناخته می‌شد به نزد ما آوردند. آنها یک تقاضای عجیب از ما داشتند و آن هم این بود که آیا او حقیقت را می گفت و دختر گمشده آقا و خانم اسکات یعنی سندی اسکات بود یا اینکه او دروغ می گفت و کلاهبرداری بیش نبود.

جریان از این قرار بود که حدود ده سال پیش طی یک حادثه تلخ اسکاتها سندی را که در آن زمان ده سال داشت و تنها فرزند آنها به شمار می‌رفت در هنگام گردش در پارک گم کردند در حالی که برای پلیس مشخص بود که یک کودک ربایی انجام شده بود! هر چند که در آن زمان تلاش صورت گرفته نتیجه‌ای نداشت و گذر زمان باعث شد تا سندی به غیر از پدر و مادرش برای همه یک کودک فراموش شده تلقی شود، اما ناگهان ده سال بعد در یکی از شهرهای بلوروس، دختری خود را سندی اسکات معرفی کرد و سپس شرح داد که چگونه او را جنایتکاران دزدیدند و پس از سال‌ها اذیت و آزار و وادار کردن به کار در خانه‌های بدنام و انتقال او به آمریکا و اروپا، سرانجام او را رها کرده بودند. البته سندی در ابتدا بسیاری از جزییات را به یاد نیاورده بود،اما آخر سر در بلوروس به نزد پلیس رفته و خودش را معرفی کرد.

آنگاه پدر و مادر سندی، پس از آگاهی از جریان در اولین گام به سوی بلوروس پرواز کرده و سندی را از مقامات تحویل گرفتند. اما پس از آنکه حدود یک ماه سندی در نزد آنان اقامت کرده بود، رفته رفته شک و تردید ابتدا در ذهن خانم اسکات یعنی مادر سندی و بعد هم در پدرش شکل گرفت و در واقع همه چیز در سندی از لهجه او گرفته تا رفتارش برای آنها عجیب بود. البته کارشناسان پلیس و سایر متخصصین برای آنها توضیح داده بودند که سندی پس از ده سال که در شرایط کاملاَ آزار دهنده زندگی کرده بود، به هیچ وجه آن دختری که آنها گم کرده بودند نخواهد بود، اما اسکات‌ها حتی با درک این این موضوع که امیدها، انتظارات و توقعات آنها را تعدیل می کرد نتوانسته بودند بر شک و تردید خود غلبه کنند و سرانجام تصمیم گرفتند برای انجام نوعی تست او را به نزد ما بیاورند، تا ما بتوانیم در مورد راستگویی و یا دروغگویی او به نتیجه‌ای نسبی برسیم. بنابراین ما هم با توجه به یک سری راهنماها، آزمون‌ها و تست‌ها که در این مقوله داشتیم کار خود را آغاز کردیم. البته اطلاعات و معلوماتی که سندی در مورد پدر و مادر و گذشته خودش داشت، بسیار بیشتر از آن بود که یک دختر جوان، آن هم با توجه به شوک‌های مختلفی که بر او وارد آمده بود، بتواند به دروغ خود را متعلق به خانواده اسکات معرفی کند. اما همیشه این امکان وجود داشت که یک خلافکار کار کشته بتواند خود را دختر از دست رفته آنها بشناساند چرا که در زمانی که مفقود شدن سندی عملاً اتفاق افتاد، در رسانه های گوناگون اطلاعات مختلف و دقیقی درباره سندی و پدر و مادر او درج شده بود و کافی بود تا این دختر با دسترسی به چنین اطلاعاتی و مطالعه رسانه‌های قدیمی در کتابخانه‌ها، معلومات کافی جهت معرفی کردن خود به عنوان دختر گمشده اسکات‌ها به دست آورد و بعد هم از آنجا که دیگر شاهدی وجود نداشت، داستان‌های مختلف در مورد نحوه رفتار با او و شکنجه شدنش و غیره عنوان کند ودلسوزی همه را نسبت به خودش جلب کند. این‌ها همه امکاناتی بود که وجود داشت و کشف واقعیت را کاملاً مشکل می‌ساخت.

تحقیقات در دو جهت

ما پس از تماس با کارشناسان پلیس و اف‌بی‌آی تصمیم گرفتیم تا تحقیقات خود را درباره سندی در دو جهت کاملاً متفاوت پی گیری کنیم. یکی تست‌ها و آزمون‌های روانشناختی و شناسایی هویت که می‌توانستیم آن را در کلینیک به انجام برسانیم؛ که برای شروع کار خودمان هم مجبور به دروغگویی شدیم و به او گفتیم مجبوریم تا او را در کلینیک بستری کنیم تا با مشکلات روحی ناشی از دوران اسارت او، مبارزه کنیم.

اما جهت دیگر، تحقیقات جنبی بود، از جمله تماس با مراجع قانونی در بلوروس و چند کشور اطراف آن در شرق اروپا، و اتفاقاً در همین مورد بود که سرانجام نتیجه‌گیری لازم به دست آمد.

کشف حقیقت

ما در تماس با ادارات آگاهی در جمهوری‌های بلوروس، اوکراین، چک و اسلواکی از آنها خواستیم تا ابتدا در مورد شخصی به نام سندی اسکات اگر اطلاعاتی وجود دارد برای ما ارسال کنند. و بعد هم از آنها خواستیم تا اگر با اشخاص دروغگو که خود را با نام‌های دیگر معرفی کرده بودند، برخوردی داشتند تصویر و شرح و حال این گونه اشخاص را برای ما ارسال کنند و پس از مدت کوتاهی همه چیز درباره سندی اسکات قلابی روشن شد. نام حقیقی او سونیا سوکووا بود و تا آنجا که معلومات به دست آمده درباره او اجازه می‌داد اهل کشور چک بود.

اما از همه جالب‌تر اینکه او تا کنون بیش از ده بار در بلوروس، چک، اسلواکی، استونی و اوکراین خود را به عنوان دخترانی که در کودکی مفقود شده بودند معرفی کرده بود و از آنجا که خانواده‌های آن دخترها سال‌ها بود که جگر گوشه خود را ندیده بودند، ضمن آنکه از همین پیدا شدن ظاهری او هم بسیار شادمان می‌شدند،در ابتدا از سونیا استقبال کرده و او را به عنوان دختر گمشده خود می‌پذیرفتند. اما بعد در طول زمان اتفاقاتی رخ می‌داد و سونیا مرتکب اشتباهاتی می‌شد که او را لو می‌داد و ابتدا خانواده‌های مذکور مشکوک شده و سرانجام اطمینان حاصل می کردند که سونیا گمشده آنان نیست. درست شبیه به همین شرایطی که برای خانواده اسکات پیش آمده بود و پس از ذوق و شوق‌های اولیه آنها متوجه شده بودند که این دختر گمشده آنها نبوده است. در اطلاعات ارسال شده برای سن سونیا بین بیست و یک تا بیست و چهار سال قید شده بود، ضمن آنکه هیچ اطلاعی در مورد پدر و مادر واقعی او وجود نداشت و خودش هم در بازجویی‌ها هیچ سخنی نگفته بود. البته لازم به ذکر است که سیستم آماری کشورهای یاد شده در مورد دختران مفقود شده چندان هم قابل اعتماد نیست و از همین رو بود که پرسش‌ها همواره بیشتر از تعداد پاسخ‌ها از آب در می‌آمد.

ضمن آنکه پس از فروپاشی کمونیسم و برقرار شدن دمکراسی در کشورهای شرق اروپا، متأسفانه قاچاق انسان به ویژه در مورد دختران، از کودک گرفته تا جوان بسیار اتفاق افتاده بود.

خلاصه بر همین منوال ما بر آن شدیم به

جای اخراج سونیا به کشورش به او هم تا آنجا که امکان داشت کمک کنیم و گفتگوهایی را با او شروع کردیم.



مشکل چند شخصیتی

پس از چند جلسه با آنکه سونیا می‌دانست که ما از هویت واقعی او آگاه شده‌ایم، ما متوجه یک نکته بسیار مهم شدیم. در حقیقت سونیا که خود را به جای شخصیت‌های مختلف جا میزد، خود مبتلا به مشکل چند شخصیتی بود و ریشه آن هم این بود که او که از ده سالگی از پدر و مادرش گرفته و در مکان‌های دولتی مربوط به دختران بدون سرپرست نگهداری می‌شد، پس از گریز از چنین مکان‌هایی در نوجوانی، احساس می‌کرد که باید متعلق به خانه و پدر و مادری باشد که در کنار آنها احساس امنیت کند و چنین شد که پس از چند بار که خود را به جای گمشده‌ها معرفی کرد، این امر به یک عادت در او تبدیل شد. او قبل از هر بار به مطالعه کافی در مورد دختر گمشده می‌پرداخت و وقتی جزییات را پیرامون آنها فرا می‌گرفت در حقیقت ناهنجاری چند شخصیتی در او به قدری پیشرفت می‌کرد که حتی برای ادامه آن او باهوش سرشار خود به تدارک موضوع هم می‌پرداخت. اما واقعیت روحی و روانی زمانی در او شکل می‌گرفت که ما درباره پدر و مادر خودش از او سوال می‌کردیم.

او در حقیقت از ده سالگی به بعد هیچ گونه اطلاعی از آنها نداشت و حتی نمی‌دانست که آنها واقعاً اهل چه کشوری هستند. او حتی به صورت بسیار مبهم و با واکنش‌های روانی، زمانی را به یاد می‌آورد که او را از پدر و مادرش گرفته بودند و به یک مکان دولتی منتقل کرده بودند. او حتی نمی‌دانست که آنها هنوز زنده‌اند یا نه؟ و اتفاقاً همین ابهام در ذهن او بود که پایه‌های مشکل چند شخصیتی را در او مستحکم می‌ساخت.

او نیاز به مکانی برای فرار داشت مکانی که احساس امنیت کند و افراد به او عاطفه نشان دهند. همه اینها ناشی از سرنوشت پدر و مادر واقعی او بود که سونیا اطلاعی درباره آنها نداشت. در ضمن او عاطفه را در غریبه‌ها دنبال می‌کرد و برای اینکه غریبه‌ها را به آشنا تبدیل کند، درون شخصیت‌های مختلف حلول می‌کرد. در حالی که اگر او حداقل از سرنوشت پدر و مادرش مطلع می‌شد دانستن واقعیت به او این اجازه را می‌داد تا بیشتر با واقعیت‌ها مواجه شود و مرتباً به دنبال دنیایی خیالی نرود.

در جستجوی کسان سونیا

پس ما با چند کشوری که در آن سونیا پرونده داشت تماس گرفتیم و درباره پدر و مادری با نام خانوادگی سوکووا سوال کردیم که پاسخ همگی منفی بود به دنبال آن ما سعی کردیم حتی با کشورهای همسایه ارتباط برقرار کنیم که سونیا در آنجا پرونده‌ای نداشت و ناگهان در حالی که به شدت تعجب کرده بودیم، از جمهوری روسیه به ما اطلاع داده شد که مرد و زنی با نام خانوادگی سوکووا در سال ۱۹۸۵ به اتهام فعالیت‌های ضدکمونیستی به نقطه‌ای دور دست در سیبری که بازداشتگاهی هم در آنجا قرار داشت تبعید شده بودند. یعنی درست زمانی که سونیا می‌توانست ده ساله باشد. آنگاه به ما اطلاع داده شد که در اینگونه موارد، کودکان کمتر از پانزده سال که هنوز درک اجتماعی و سیاسی کافی نداشتند را از پدر و مادر جدا می‌کردند تا آنها را به عنوان کمونیست‌های نمونه در مراجع متعلق به دولت بار آورده و به آنها آموزش دهند و در ما تردیدی وجود نداشت که سونیا هم یکی از همین دسته بود.

اما باز هم پرسش اصلی باقی مانده بود: «پدر و مادر او چه سرنوشتی داشتند؟» ما می‌دانستیم که پس از فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۰ تمامی بازداشتگاه‌ها قلع و قمع شده بودند اما اکثر کسانی که از آنها بیرون آمده بودند دارای وضعیت روحی و جسمانی هولناکی بودند و به الکل و مرفین اعتیاد داشتند. در خصوص پدر و مادر سونیا هم و اینکه پس از تعطیلی زندان و بازداشتگاهی که آنها را در خود نگه داشته بود، آنها چه سرنوشتی پیدا کرده بودند، هیچ گونه اطلاعی در دست نبود. قدر مسلم این بود که آنها به شهرهای بزرگ یا کوچک نقل مکان کرده بودند و قطعاً در شهرها آنها در مجتمع‌های آپارتمانی ساکن می‌شدند. ضمن آنکه برای گذران زندگی هم مشغله‌ای را به دست می‌آوردند. اما نام آنها در هیچ کدام از موارد یاد شده نیامده بود. بنابراین به احتمال قوی آنها زنده نمانده بودند و یا اگر هم هنوز حیات داشتند در همان سیبری و در مزارع پراکنده در آن زندگی می‌کردند.

به سوی سیبری

در حقیقت ما به آخرین راه حل ممکن رسیده بودیم و آن هم جستجو در یافتن پدر و مادر سونیا در سیبری بود. برای این کار کلینیک با همکاری دولت روسیه دو نفر را به همراه سونیا به روسیه فرستاد تا جستجو در سیبری را به انجام برسانند. قرار بر این شد تا آنجا در برابر خانه‌های روستایی و مزارع توقف کرده و کسب اطلاع کنند. اما پس از دو هفته جستجو، هیچگونه علائمی به دست نیامد و ما برای دو هفته دیگر سفر فرستاده‌های خود را تمدید کردیم.

ما خوب می‌دانستیم که این آخرین تلاش است و پس از آن سونیا باید در روسیه به مقامات تحویل داده می‌شد و بعد از آن هم احتمالاً مشکل چند شخصیتی در او با شرایط وخیم‌تر ادامه پیدا می‌کرد. اما ده روز بعد یک پیام اضطراری از نمایندگان خود دریافت کردیم.

در پیام چنین آمده بود: «ما مثل همه موارد دیگر در برابر یک کلبه روستایی توقف کردیم که نه نامی بر سر در دارد و نه نشانی از ساکنان آن است، در همان حین که ما مشغول پرس و جو از همسایه‌ها بودیم ناگهان متوجه شدیم سونیا دست خود را روی چشمانش سایه کرده و به نقطه‌ای در دور دست خیره شده که در آنجا زنی در حالیکه روسری بر سر داشت یک محموله سیب‌زمینی را با وسیله چرخدار خود حرکت می‌داد. ما ناگهان متوجه شدیم که سونیا بی‌اختیار به طرف آن زن دوید و لحظه‌ای بعد هم آن زن دست از وسیله چرخدار برداشت و او هم شروع به گام برداشتن به سوی سونیا کرد. در این میان هر لحظه بر سرعت سونیا افزوده شد و سرانجام از فاصله نزدیک‌تر فریاد برآورد... مامیشکا «مادر عزیزم»...

و آنگاه سونیا و آن زن درون آغوش یکدیگر پریدند. ما از آن واهمه داشتیم که نکند با یکی دیگر از حقه بازی‌های سونیا مواجه شده باشیم. اما این بار چنین نبود آن زن هلنا سوکووا نام داشت و مادر سونیا بود و در نزدیکی‌های غروب هم سر و کله آنتوان سوکووا که پدر سونیا بود پیدا شد. با هم شب را در زیر آسمان پرستاره و عظیم سیبری در کلبه آنتوان و هلنا سر کردیم و صبح وقتی متوجه شدیم که آنها هنوز با دخترشان گرم گفتگو هستند. خداحافظی کردیم و سونیا را این بار در کنار پدر و مادر واقعی‌اش رها کردیم...

پس از بازگشت فرستادگانمان و تحقیقات بعدی به ما خبر رسید که سونیا در کنار پدر و مادر مزرعه‌دارش در سیبری با خوشحالی زندگی می‌کرد ضمن آنکه تحصیلات عقب‌افتاده خود را هم در همان سیبری دنبال کرده بود و سرانجام چند شخصیتی در او تبدیل به تثبیت شخصیت شده بود چرا که او اکنون می‌دانست که چه کسی است، پدر و مادرش چه کسانی هستند و از کجا آمده و به کجا می‌رود. و اگر کسی همه این حقایق را بداند، چند شخصیتی برای او مفهومی نخواهد داشت. ■

بزرگترین اختلاف بین انسان و حیوان فهم و فکر نیست بلکه اراده و اختیار است

• روسو

روزهای خان دایی



بر اساس سرگذشت: آقا صادق مونس همه بچه‌های خط «شرهانی»

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

اشاره: وقتی می‌گویم «من با داستان زندگی» عشق می‌کنم و زندگی می‌کنم و اصلاً «این دو صفحه» گوشه‌ای از زندگی‌ام می‌باشد، همین طور «یلخی» و برای اینکه خودم را لوس کنم که نمیگم! یکی از دلایل این ادعا، آدم‌هایی هستند که در طول این نزدیک به «ربع قرن» زندگینامه نوشتن و از طریق همین «داستان زندگی» با آنها آشنا شده‌ام مثلاً یکی از آنها یکی از بچه‌های مشتی تهران می‌باشد که فامیلش «قاضی» است و دلی دارد به وسعت آسمان خدا، حیف که این رفیق ما بلد نیست (یعنی دوست ندارد) مانند بعضی از افراد، وقتی قدمی برای خلق‌الله برمی‌دارد، آن را اعلامیه عمومی کند! آخر بعضی‌ها هستند که ماشین همسایه‌شان را هل می‌دهند و بعد آن را چنان در بوق و کرنا می‌کنند و پشت صفحه تلویزیون ظاهر می‌شوند و... تا همه خلایق باخبر شوند که یعنی ما اینیم! رفیق باصفای ما اما[که در همین اطلاعات هفتگی همدیگر را شناختیم] آنقدر مأخوذ به حیاست که باور کنید در طول این سال‌ها هر گره‌ای از کار دیگران باز کرده (از جمله ساپورت کردن بچه‌های خانه بهشت) و حتی نگذاشته اعضای خانواده‌اش بفهمند! به طور مثال همین دو هفته قبل بود که... حیف که دوست ندارد از معامله‌اش با «اوستا کریم» کسی با خبر شود، وگرنه می‌گفتم چه کرده!

همان طور که گفتم «داستان زندگی» محله «برو ـبیای» آدمهایی شده که با دلشان زندگی می‌کنند، یکی دیگر از این بنده‌های خوب خدا که خواننده پر و پا قرص اطلاعات هفتگی می‌باشد، دختر جوانیست به نام «فاطمه» که هفته قبل و در روز پدر «عروس» شد، فاطمه مزد صبوری و توکلش به پروردگار را با نشستن پای سفره عقد «محمود» گرفت، پس شما هم همین الان و دست به نقد از ته دل برای این زوج جوان (و خیلی هم با معرفت) آرزوی خوشبختی کنید، تا من هم صمیمانه‌ترین تبریک‌ها را نثار آنها کنم.

از این دست «هفتگی خوان‌ها» که در گذر زمان تبدیل به رفیق یا عضوی از خانواده‌ام شده‌اند کم نیستند که فقط به رسم «مشت نمونه خروار» از این دو عزیز یاد کردم، تا بقیه بزرگوارانی که در «محله برو ـبیای» داستان زندگی آمده و رفته و هر از گاهی یادی از حقیر می‌کنند، یادشان باشد که ما همیشه به یادشانیم و خیلی مخلصیم.

یا علی ـ طیب

***

آغاز این ماجرا بر می‌گردد به خیلی سال قبل، به اوایل دهه شصت، به روزهایی که جنگ حرف اول کشور بود و همه آنهایی که دلشان به عشق این مملکت می‌تپید، در حد توانشان و هر گونه که می‌توانستند سعی می‌کردند دِین خود را به وطنشان ادا کنند، آن روزها مثل الان نبود که «آقازاده‌ها» همه کار بکنند و کسی هم که می‌خواست وظیفه‌اش را در قبال دین و وطنش ادا کند، لازم نبود خود را به این طرفیها بچسباند یا سر «سفره آن‌طرفی‌ها» بنشیند!

آن روزها، روزهای «ایرانیان عاشق» بود... روزهای «مسلمانان بی‌ریا» که «مولا» را قلباً دوست داشتند، نه مثل برخی از امروزی‌ها که وقتی می‌خواهند نماز بخوانند، نیم ساعت آستین‌ها را بالا می‌زنند و پس از اتمام نمازشان هم یک ساعت بدون جوراب این سو و آن سو می‌روند تا همه عالم و آدم بفهمند که، آهای.... ما مسلمانیم! باز هم خدا را شکر که هنوز یکسری از بچه‌های جنگ حضور دارند که یادمان بندازند، «ریشه اصیل انقلاب» همچنان تناور است و پابرجا!

بگذریم و وارد معقولات نشویم! همان طور که گفتم، آن روزها جبهه «میعادگاه» خیلی از بچه‌های خالص و مشتی این مرز و بوم بود و حقیر نیز که آن روزها افتخار کمترین انجام وظیفه را در سنگرها داشتم، استارت این زندگینامه را از همان روزها به یاد دارم.

در بین هم دوره‌هایمان یک سرباز بود به نام «مازیار» که به دو علت همه بچه‌ها می‌شناختندش، «مازیار» که از همان دوران آموزشی و از داخل پادگان رفاقتش با من آغاز شده بود، یک صدای قشنگ و دلنوازی داشت که وقتی می‌زد زیر آواز، دلت را با خود می‌برد. یادش بخیر در «غروب‌های جنوب» وقتی پشت خاکریز می‌نشست و می‌خواند، همه رزمندگان را از داخل سنگرهایشان بیرون می‌کشاند و در عرض چند ثانیه، همه بچه‌ها در اطرافش جمع می‌شدند، و چقدر هم فرمانده‌ها از این بابت شاکی بودند که، مگه نمی‌دونین در خط مقدم دو نفر هم نباید تجمع کنند؟ چه برسد به سی، چهل نفر که در یک «گوله‌جا» دور هم جمع می‌شین و اگر خدای نکرده یک خمپاره یا کاتیوشا از راه برسه خدا می‌دونه چه فاجعه‌ای رخ می‌ده و...؟

و اما دلیل دوم شهرت و محبوبیت مازیار این بود که در روزها و هفته‌های اول بین سربازها به «بچه مایه‌دار» معروف بود، اما اصل قضیه از این قرار بود که رفیق شفیق ما یک دایی داشت به نام «آقاصادق» که به خاطر نسبتش با همدوره ما مازیار، او را «خان دایی» می‌نامید لذا بقیه بچه‌ها نیز «آقاصادق» را که آن ایام حدود چهل و پنج سال سن داشت، با همین عنوان «خان دایی» صدا می‌کردند. «خان دایی» که وضع مالی خوبی داشت و صاحب یک شرکت و یک کارخانه و یک فروشگاه بود و در عین حال خانه‌ای بزرگ و یک آپارتمان و باغ هم داشت به یک دلیل عمده خیلی «مازیار» را دوست داشت، به این علت که در بین خانواده و فامیل بزرگ این طایفه، مازیار تنها جوانی بود که «سوسول» نبود و «جگردار» بود و از جنگ نمی‌ترسید و برای نیامدن به جبهه و معاف شدن از خدمت سربازی، دنبال پارتی نرفته بود و علیرغم اینکه می‌توانست با نفوذ پدرش، سربازی‌اش را در پادگان‌های تهران بگذراند، اما همچون بقیه «سربازان شجاع ایران زمین» برای جنگ به جبهه آمده بود!

از سوی دیگر «آقاصادق» که برخلاف بسیاری از ثروتمندان آن روزگار، اهل احتکار کردن و سوءاستفاده از وضعیت نابسامان جامعه اقتصادی آن زمان نبود، جزو آن دسته از پیروان صادق «پیرجماران» محسوب می‌شد که تا امام فتوا داد، «ثروتمندان به جبهه‌ها کمک کنند...» خان دایی نیز خلوص خود را ثابت کرد و به عشق خدمت به رهبر و وطن و دینش، تا می‌توانست به جبهه‌ها کمک می‌کرد!

همانطور که چند سطر بالاتر گفتم، عمده دلیل علاقه «این دایی به این خواهرزاده‌اش» نیز همین بود که «مازیار» برخلاف بقیه بچه‌های فامیل[و از جمله سه پسر خان دایی] پشت توجیهات من در آوردی آن زمان پنهان نشد و با رشادت کامل پا به میدان نبرد با دشمن گذاشت!

خان دایی که مازیار را بارها و بارها به عنوان «تنها سند افتخار فامیل» معرفی کرده بود، پس از یکی دو ماه که از حضور خواهرزاده‌اش در جبهه‌ها

غالباً از نادانی وحشتی نداریم، از اینکه ما را نادان بدانند می‌ترسیم

● محمد حجازی

می‌گذشت، به هر ترتیبی که بود و به عنوان «ایستگاه صلواتی سیار» خودش را به جبهه‌ها می‌رساند تا آن طور که می‌توانست و آنگونه که رزمنده‌ها نیاز داشتند، کمبودهایشان را برطرف سازد. اوایل که هنوز از «خان دایی» در «خاکریز» خبری نبود، آقا صادق کمکهایش را توسط خواهرزاده‌اش به دست همسنگری‌ها و هم جبهه‌ای‌هایش می‌رساند، به همین خاطر هر وقت «مازیار» از مرخصی می‌آمد، با خودش چند ساک بزرگ می‌آورد که محتویاتش را بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد، از کفش‌های کتانی بگیر تا لباس‌های گرم و فلاکس و پسته و میوه و سیگار و کمپوت و... این طوری بود که بچه‌های پشت خاکریز اسم مازیار را گذاشته بودند «بچه مایه‌دار» اما طفلک مازیار که پدرش یک کارمند ساده بود و ضمناً اصلاً دوست نداشت که دیگران او را «تافته جدا بافته» بدانند، حرف دلش را به دایی‌اش زد و سرانجام هر طور که بود پای «خان دایی» و گنجینه‌های «آقا صادق» را به جبهه [البته به خطوط دوم و سوم] باز کرد، و چه روح بزرگی داشت این عاقل مرد تهرانی!

خان دایی هر وقت که می‌آمد [و معمولاً هر ۴۵ روز یکبار می‌آمد] یک خاور ۸۰۸ را پر از لوازم اهدایی (خوراکی و پوشاکی) را بین رزمنده‌ها تقسیم می‌کرد. در عین حال و طی چند روزی که «آقا صادق» در منطقه حضور داشت، هر سربازی که می‌خواست به مرخصی برود، حتماً با یک «مشت اسکناس»‌های خان دایی به عنوان «توراهی» بدرقه می‌شد! یا کافی بود خان دایی بفهمد که فلان رزمنده قرار است به زودی ازدواج کند، بی‌برو برگرد یک وسیله قابل اعتنای زندگی «تلویزیون یا یخچال، یا فرش و...» را به آدرس خانه «داماد» می‌فرستاد! این طوری بود که «دایی مازیار» تبدیل شد به «خان دایی همه همدوره‌های مازیار» که چقدر هم بچه‌ها دوستش داشتند!

و اما در همان ایام، یکی دو بار که من و چند دیگر از بچه‌ها، همراه مازیار برای «مرخصی شهری» راهی «اهواز» شدیم، فرزندان «آقا صادق» را زیارت کردیم، که چه فرزندانی! خدا وکیلی ظلم بدی به «خان دایی» شده بود که خودش اینقدر دریا دل بود اما پسراش عجب تحفه‌هایی بودند!

به رفتار و کردار و گفتار و سکنات آن سه آقا پسر کاری نداریم [کما اینکه رفتار و گفتار هر انسانی مختص خود اوست] اما فقط همین یک مورد را برایتان می‌گویم که، در همان روزها و موقعی که «خان دایی» با سخاوت کم نظیرش آنگونه وظیفه‌اش را برای «بچه‌های جنگ» انجام می‌داد، کافی بود یک نگاهی به چهره آن سه آقا پسر می‌انداختی تا از قیافه‌شان بفهمی که با هر یک ریالی که پدرشان «خرج دلش می‌کرد» تو گویی تکه‌ای از گوشت تن آنها را می‌بریدند! این مهم نبود که آنها اصلاً و ابداً مانند مردم آن روزگار فکر نمی‌کردند و آرزو و آمالشان این بود که ای کاش می‌تونستیم از این کشور فرار کنیم» این اهمیت نداشت که خود را تافته جدا بافته می‌دانستند، آنچه توجه همه را جلب می‌کرد این بود که، هیچ کس تردید نداشت که اگر زور آن سه پسر شازده به پدرشان می‌رسید بدون معطلی پول‌هایش را می‌گرفتند تا (به قول آنها) پدرشان پول‌ها را هدر ندهد!

اتفاقاً خود «خان دایی» هم متوجه «تضاد» وحشتناکی که میان افکار خود و پسرانش به چشم می‌خورد بود! او که طی دو سال حضور مازیار در جبهه‌ها، به خاطر ارتباط و تماس پیاپی‌اش با بچه‌های رزمنده، مشتاق و مرید «سنگرنشینان» شده بود [تا جایی که در روزهای آخر از تکیه کلام‌های جبهه نیز استفاده می‌کرد] بارها و بارها در هنگامی که پسرانش نبودند و در جمع بچه‌های جبهه (لااقل خودم چهاربار این جمله را از زبانش شنیدم) می‌گفت: اگر این سه تا پسر شبیه شماها بودن من خوشبخت‌ترین پدر دنیا محسوب می‌شدم، پس فقط برام دعا کنین که من هیچ وقت محتاج اینها نشم...»

به یاد دارم یک بار که در پاسخ این «دردل»‌اش گفتم: «خان دایی شما اغراق می‌کنین!» آقا صادق آهی کشید و گفت: کور بشه اون پدری که توی چشم بچه‌هایش نگاه کنه و نفهمه چه خرده شیشه‌ای تو وجود اونهاست... من آنقدر پسرهام رو می‌شناسم که مطمئنم اگر زورشون به من برسه، یک روز هم منو تحمل نمی‌کنند و پولم رو از چنگم در میارند و خودم رو از خونه بیرون می‌ندازن!

راستش را بخواهید من نیز مانند بقیه همسنگری‌هایم از ریخت و قیافه و ادا و اطوار «پسردایی» های مازیار خوشم نمی‌آمد، اما با این حال همیشه فکر می‌کردم «خان دایی» کمی هم اغراق می‌کنه!

راستی این را هم بگویم که خان دایی در بین فرزندانش «یک بهانه خوشبختی» هم داشت، دختر کوچکش که «بهانه» نام داشت، به معنی واقعی مونس پدر و غمخوارش محسوب می‌شد، بهانه که برخلاف برادرانش «پدر را بیشتر از ثروتش» دوست داشت، از همان دوران نوجوانی رفت دنبال هنر نقاشی و پدرش نیز که می‌دانست پسرانش خواهر زیبای خود را برای «فلان» سرمایه‌دار و «فلان» ثروتمند لقمه گرفته‌اند، همه آنها را در خماری گذاشت و درست هفده روز پس از پایان خدمت سربازی خواهرزاده‌اش، بهانه و مازیار را نشاند پای سفره عقد و...

در جشن عروسی آن دو، اکثر همدوره‌هایمان حضور داشتند غیر از من، که همچنان «سنگرنشین» بودم، با این حال دورادور از مازیار و «دختر خان دایی» باخبر می‌شدم، شنیدم که «خان دایی» برخلاف میل پسرانش، مدیریت شرکت توزیع مواد غذایی‌اش را به مازیار سپرد و مالکیت آن را به دخترش «بهانه» داد، بعدها شنیدم که یک خانه ۱۴۰ متری را در «لویزان» تهران به صورت «۳ دانگ ۳ دانگ» میان دختر و دامادش تقسیم کرده بعدترها هم شنیدم که همه‌رقم هوای مازیار را داشت، چرا که هر چه پیرتر می‌شد، مازیار بیشتر از پسرانش هوای او را داشت!

سال‌ها بعد و پس از پایان جنگ نیز توسط «مازیار» از خان دایی باخبر می‌شدم، از جمله می‌دانستم که هر کدام از همدوره‌های مازیار که «بوی خاکریزها» را استشمام کرده بودند و در صورتی که برای تشکیل زندگی دچار مشکل می‌شدند، «خان دایی» بدون اینکه با روزنامه‌ها مصاحبه کند!!! خرج عروسی آنها را می‌داد و حتی چند نفرشان را چندین سال و بدون دریافت اجاره، در آپارتمان‌هایش که هنوز به دست پسرانش نیافتاده بود ماوا می‌داد! آخرین باری که از «خان دایی» خبر داشتم، هنگامی بود که «قلم به دست» شده بودم، در یکی از ماجراهایی که از «بچه‌های بهشت» [در اوایل دهه هشتاد] نوشتم، خان دایی چنان کمک قابل ملاحظه‌ای کرد که... بماند! پس از آن دیگر از مازیار و خان دایی خبری نداشتم تا... روز پدر... یعنی همین یک هفته قبل!

***

آخر شب بود و تنها توی خانه نشسته بودم که موبایلم شروع به داد و فریاد کرد، من هم که مشغول دیدن فیلم سینمایی بودم، ابتدا توجهی نکردم، اما وقتی دیدم گوشی‌ام دارد خودش را می‌کشد! از رو رفتم و به خیال اینکه یکی از آشنایان است، بدون حال و احوال گفتم: «اگر کارت اینقدر واجب نباشه که وسط فیلم سینمایی زنگ زدی، مجبورم از پشت همین میراث گراهام‌بل بهت حرفهای بدبد بزنم!»

صدای خنده‌ای شاد از آن سوی سیم به گوشم رسید و پشت بندش این جمله:

- با معرفت... اون روزهایی که توی قوطی کمپوت به جای میوه خنک، چایی داغ به خوردمان می‌دادی ما حرفی نمی‌زدیم... حالا اینقدر نالوطی شدی که به خاطر فیلمهای تکراری تلویزیون، جواب «بلبل ۳۷۳» را نمی‌دی!

همین که گفت «بلبل ۳۷۳» همه تاریکیها از پیش ذهنم دور شد و بی‌لحظه‌ای معطلی فریاد زدم: «نگو مازیاری که سکته می‌کنم!»

صدای خنده‌اش از آنسوی خط شنیده شد: «پس قهقهه می‌زنم که سکته کامل کنی!»

خودش بود، مازیار بود، که بچه‌های گردان ما (که گردان ۳۷۳ بود) بهش لقب «بلبل ۳۷۳» را داده بودند! حال و احوال و کمی شوخی و... و بعد قرار ملاقات را گذاشتیم و میزبان مازیار شد؛ «خ منظریه و...»

فردا غروب یعنی همین شنبه شب گذشته ساعت ۷ غروب زنگ «آیفون تصویری» خانه‌اش را زدم، او که تصویرم را می‌دید با خنده گفت: «سفید کردی رفیق؟!» خندیدم و داخل شدم و قبل از اینکه بوی شانه‌هایش را حس کنم، بدجنسی کردم و دلم را خنک کردم: «خودت که هم سفید کردی و هم خلوت کردی؟» اشاره به موهای کم پشتش کردم و خندیدیم. نشسته و ننشسته از همسنگران قدیم و همدوره‌های سربازی گفتیم؛ برای آنها که روحشان در آسمان بود فاتحه و برای آنهایی که جسمشان دردمند بود آرزوی سربلندی کردیم. از خاطرات

بقیه در صفحه ۵۵

باریکتر از مو

چه کسی دوست واقعیست؟



صاحب فروشگاهی بر سر در مغازه خود تابلویی نصب کرده بود که در آن نوشته شده بود[فروش سگ به قیمت مناسب]این نوع تابلوها و آگهی‌های فروش همیشه توجه کودکان را بیشتر از همه به خود جلب می‌کند و درست به همین دلیل پسر کوچکی که جذب این آگهی شده بود رفت و از مدیر فروشگاه پرسید:

به چه قیمتی این توله‌ها را می‌فروشید؟ صاحب مغازه جواب داد در حدود سی تا پنجاه یورو. پسر کوچولو جیبهایش را گشت و متوجه شد که فقط ۷ یورو دارد. اما این پول برای خرید توله‌ها کافی نبود. بنابراین به مدیر فروشگاه گفت که من این مقدار پول را دارم آیا می‌توانم فقط آنها را نگاه کنم؟

مرد لبخند زد و قبول کرد. بعد سوت زد و بلافاصله سگ ماده‌ای که پنج توله دنبالش بودند از لانه بیرون دوید و سمت درب فروشگاه آمد. اما یکی از توله‌ها که یک پایش ناقص بود و لنگ می‌زد از بقیه عقب مانده بود و نمی‌توانست به تندی آنها بدود. پسر کوچولو با دیدن این منظره تصمیم به خریدن همین توله گرفت و پرسید مشکل این سگ چیست و چرا لنگ می‌زند؟ مدیر فروشگاه گفت که این توله به علت نقص مادرزادی که در پایش وجود دارد نمی‌تواند راه برود و تا آخر عمر نیز همانگونه خواهد بود. پسر که از شنیدن این سخنان تحت تأثیر قرار گرفته بود. گفت: من تصمیم گرفتم که این سگ را بخرم و این همانی است که من مایل به خریدنش هستم. مرد در جواب گفت: نه لازم نیست که او را بخری اگر واقعاً مایل به نگهداری از این سگ هستی من آن را همینطور رایگان به تو خواهم داد. پسر که کاملاً از این حرف صاحب فروشگاه منقلب و ناراحت شده بود مستقیم در چشمان او نگاه کرد و گفت: نمی‌توانم و نمی‌خواهم که شما همینطور بدون گرفتن پول آن را به من بدهید. این توله سگ هم مانند دیگر توله‌ها قیمتی دارد و من بهای کامل آن را می‌پردازم و چون حالا پول کمی دارم همین مبلغ را به شما خواهم داد. اما هر ماه مبلغ ۵۰ سنت به شما می‌دهم تا وقتی که به طور کامل این مبلغ پرداخته شود. مرد باز هم مانع تراشی کرد و قصد داشت که به پسر بفهماند که یک سگ لنگ اینقدر نمی‌ارزد. بنابراین به او گفت: این مبلغ پول بابت این توله سگ که لنگ می‌زند زیاداست و درست نیست که تو این همه پول بابت آن بدهی. چون این سگ قادر به دویدن، پریدن و بازی کردن مانند سگ‌های دیگر نیست. من به تو توصیه می‌کنم که یک توله دیگر را انتخاب کنی. با شنیدن این حرف پسر خم شد و شلوار خود را بالا زد و پای معیوبش را به مدیر فروشگاه نشان داد. او در واقع یک میله از جنس فلز به جای پای خود داشت که با آن حرکت می‌کرد، بعد نگاهی به مرد انداخت و گفت: من هم نمی‌توانم خوب بدوم و جست و خیز کنم. این توله سگ احتیاج به کسی دارد که مشکلاش را درک کند و بفهمد و من درست به همین علت او را انتخاب کردم. مرد که با شنیدن حرف‌های پسر متأثر شده واشک در چشمانش جمع شده بود خندید و گفت پسرم امیدوارم که هر یک از این توله‌ها صاحبی مانند تو داشته باشند.

این داستان به نوعی در زندگی ما هم مصداق دارد. اگر کسی هست و وجود دارد که بدون قید و شرط ما را دوست می‌دارد و به ما احترام می‌گذارد، این که چه کسی هستیم خیلی کم اهمیت دارد. در واقع به یاد داشته باشید که دوست واقعی کسی است که هنگامی که همه به علت وجود مشکلی از انسان می‌گریزند و او را تنها رها می‌کنند برای حل مشکل نزدیک می‌شود و در شرایط سخت او را تنها نمی‌گذارد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کشف معنای واقعی

یک عابد موفق شد یک سال تمام روزه نگه دارد و فقط در هفته یک بار غذا بخورد. پس از تلاش بسیار از خدا تقاضا کرد که به او در کشف معنای واقعی بخش خاصی از انجیل کمک کند، اما هیچ پاسخی نشنید.

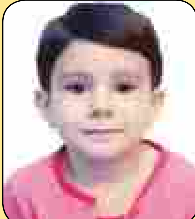
آن عابد با خود گفت: عجب وقت به هدر دادنی! من این همه زجر و ناراحتی کشیدم و خدا به من هیچ پاسخی نداد. بهتر است از اینجا بروم و کشیش دیگری را بیابم تا بلکه او در کشف معنای این متون به من کمک کند. در این لحظه فرشته‌ای بر او ظاهر می‌شود و می‌گوید: آن دوازده ماه روزه فقط به این کار آمدند که شما خودتان را بهتر از دیگران بدانید، و خداوند به غرور و خودپسندی‌ها گوش نمی‌کند. اما وقتی شما متواضع شده و به فکر درخواست کمک از همنوع خود افتادی، خداوند مرا به نزد شما فرستاد و فرشته آن مطالبی را که عابد به دنبالش بود برایش باز گو کرد.

مهدی یوسفی ـ بندر انزلی

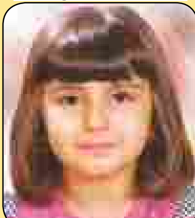


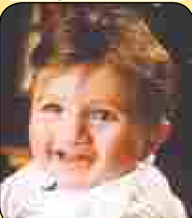
شکوفه های زندگی


ثنا محمدزاده


کوثر فیاضی


حنانه فیاضی

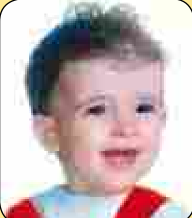

سحرالسادات خانی

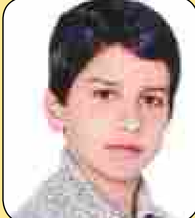

امیررضا کبودوند

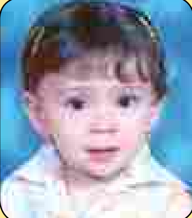

زینب محمدی


آتنا امانی


زهرا زارع عفیفی


آرمان یزدان رجبی


محمد حسین سعادتی


نجمه عباسی


هستی برزگر پور


هدیه زهرا نقنه

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

کمبود سیلوی گندم در رامهرمز

شهرستان رامهرمز در ۹۰ کیلومتری اهواز مرکز استان خوزستان قرار دارد این شهرستان دارای استعداد کشاورزی است.

زمانی رامهرمز شهر باغات میوه، برنج و غلات بود و سیر آن شهرت جهانی دارد. با تکمیل شدن سد آبی – برقی جره در رامهرمز بیش از ۲۲ هزار هکتار از اراضی شهرستان آبیاری خواهد شد. قابل ذکر است، در سال زراعی بیش از ۸۰ هزار تن گندم از زارعین خریداری می شود. ولی متأسفانه برای این حجم برداشت گندم سیلوی مناسب وجود ندارد. و مراکز خرید، گندم را در محل‌های باز انبار می کنند و به اهواز حمل می‌نمایند. به همین خاطر رامهرمز نیاز به یک سیلو ۱۰۰ هزار تنی دارد. کشاورزان رامهرمزی از دولت یا وزارت بازرگانی و دیگر مسؤولین ذیربط انتظار دارند، مشکل آنان پی گیری و نسبت به احداث سیلو در رامهرمز اقدام شود.

یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

کم لطفی سازمان اتوبوسرانی نسبت به خیابان جهاد کشاورزی

به گزارش خبرنگار ما: سازمان اتوبوسرانی برای جابجایی به موقع مسافران یکی از محل‌های پر جمعیت شهرستان سبزوار تدبیری اتخاذ نکرده است.

خیابان جهاد کشاورزی که جزء مناطق پر جمعیت این شهرستان محسوب می شود از نعمت استفاده از وسیله نقلیه عمومی بی نصیب مانده است و مردم این منطقه برای رفت وآمد بایستی تا میدان شهدا مسافت زیادی را طی کنند تا بتوانند از این امکانات استفاده کنند.

طبق گفته ی مردم این منطقه، برای سازمان اتوبوسرانی در خواستهای کتبی زیادی ارسال شده است که تمامی آنها بی جواب مانده و مسؤولی جواب گوی سوالات نیست.

حال سوال این است، سازمان اتوبوسرانی با سابقه دیرینه و خدمات بسیار زیاد وارزنده‌ای که ارائه نموده است چرا کوتاهی می کند و برای حل این مشکل راه حلی را ارائه نمی کند؟

در صورتیکه تمامی شهروندان سبزواری از خدمات بسیار خوب این سازمان رضایت دارند چرا سعی نمی شود چنین مشکلاتی برطرف شود؟

سبزوار–وحید پورسعادت

جولان معتادان در گنبدکاووس

شهر گنبد کاووس مشکلات بسیار دارد. ترافیک آن هم بسیار در هم است. متأسفانه گاهی پلیس به موقع در محل تصادف حاضر نمی‌شود. اهالی شهر انتظار دارند با تشکیل پلیس محله، حضور پلیس در مواقع ضروری به موقع باشد.

افراد معتادنیز باتجمع خوددر خیابان حافظ جنوبی تقاطع خیابان میهن به مشکلات شهر افزوده‌اند. بدتر اینکه ایستگاه تاکسی شهری در این محل واقع است و بیشتر دختران و زنان جوان احساس ناامنی می کنند.

علی حضوری

گداها باز می گردند!



متکدیان شهر قائمشهر را با اتوبوس از سطح شهر جمع می کنند اما چه فایده، فردای همان روز بار دیگر شهر پر از گداها می‌شود. خوشبختانه در شهر قائمشهر از بچه گداها خبری نیست.

به نظر می‌رسد باید برای این پدیده زشت وناپسند که در شهرها رو به گسترش است فکری کرد.

مسعود ذوالفقاری – خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

تولید ۴۲۰ هزار اصله نهال در رامهرمز

۴۲۰ هزار اصله نهال غیر مثمر در نهالستان‌های شهرستان رامهرمز تولید شد. تورج نوروزی مدیر جهاد کشاورزی شهرستان رامهرمز با اعلام این خبر گفت:این نهال‌ها شامل گل رز، گل کاغذی، شمشاد، بید قرمز و کنی کارپوس است اینها برای تزیین وفضای سبز تولید شده‌اند.

وی افزود: به دنبال افزایش و توسعه کیفی باغات زیتون ۲۰ هزار پیوند به روش شکمی بر روی ۸ هزار اصله نهال و درختان زیتون کم‌بارور و غیربارور اجرا شد. پیش‌بینی می‌شود این عملیات تا سطح ۱۷ هزار اصله زیتون افزایش یابد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ محمد علی یوسفی

مسؤولان به وعده وفا کنند

مرکز بخش عمارلوی شهر جیرنده از توابع لوشان چند هزار نفر جمعیت دارد. متأسفانه این مرکز بخش فاقد یک مرکز پزشکی و درمانی شبانه‌روزی است. حتی یک دستگاه آمبولانس مجهز برای جابجایی بیماران وجود ندارد. رییس مرکز نظام پزشکی استان گیلان، نماینده و مسؤولان استان چندی پیش وعده برقراری این مرکز را دادند اما به آن عمل نکردند.

فصل گردشگری این منطقه از راه رسیده است. نیاز به یک مرکز پزشکی احساس می‌شود، خوب است مسؤولان به وعده وفا کنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – فدایی بیورزنی

جملات زیبای دکتر شریعتی

٭ اگر دروغ رنگ داشت
هر روز شاید
ده ها رنگین کمان در دهان ما نطفه می بست
و بی رنگی کمیاب ترین چیزها بود

٭ اگر شکستن قلب و غرور صدا داشت
عاشقان سکوت شب را ویران می کردند

٭ اگر به راستی خواستن توانستن بود
محال نبود وصال!
و عاشقان که همیشه خواهانند
همیشه می توانستند تنها نباشند

٭ اگر گناه وزن داشت
هیچ کس را توان آن نبود که قدمی بردارد
تو از کوله بار سنگین خویش ناله می کردی...
و من شاید کمر شکسته ترین بودم

٭ اگر غرور نبود
چشم هایمان به جای لب هایمان سخن نمی گفتند
و ما کلام محبت را در میان نگاه های گهگاهمان جستجو نمی کردیم

٭ اگر دیوار نبود نزدیک تر بودیم
با اولین خمیازه به خواب می رفتیم
و هر عادت مکرر را در میان ۲۴ زندان حبس نمی کردیم

٭ اگر خواب حقیقت داشت
همیشه خواب بودیم
هیچ رنجی بدون گنج نبود...
ولی گنج ها شاید بدون رنج بودند

٭ اگر همه ثروت داشتند
دل ها سکه ها را بیش از خدا نمی پرستیدند
و یک نفر در کنار خیابان خواب گندم نمی دید
تا دیگران از سر جوانمردی
بی ارزش ترین سکه هاشان را نثار او کنند
اما بی گمان صفا و سادگی می مرد...

٭ اگر مرگ نبود همه کافر بودند
و زندگی بی ارزش ترین کالا بود
ترس نبود، زیبایی نبود و خوبی هم شاید

٭ اگر عشق نبود
به کدامین بهانه می گریستیم و می خندیدیم؟
کدام لحظه ی نایاب را اندیشه می کردیم؟
و چگونه عبور روزهای تلخ را تاب می آوردیم؟
آری بی گمان پیش از اینها مرده بودیم...

٭ اگر عشق نبود، اگر کینه نبود
قلبها تمامی حجم خود را در اختیار عشق می گذاشتند

٭ اگر خداوند
یک روز آرزوی انسان را برآورده می کرد
من بی گمان
دوباره دیدن تو را آرزو می کردم و تو نیز
هرگز ندیدن مرا
آن گاه نمی دانم
به راستی خداوند کدام یک را می پذیرفت

• مثل روسی
عیب در این نیست که انسان اشتباه کند بلکه عیب در این است که به اشتباه خود پی نبرد

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

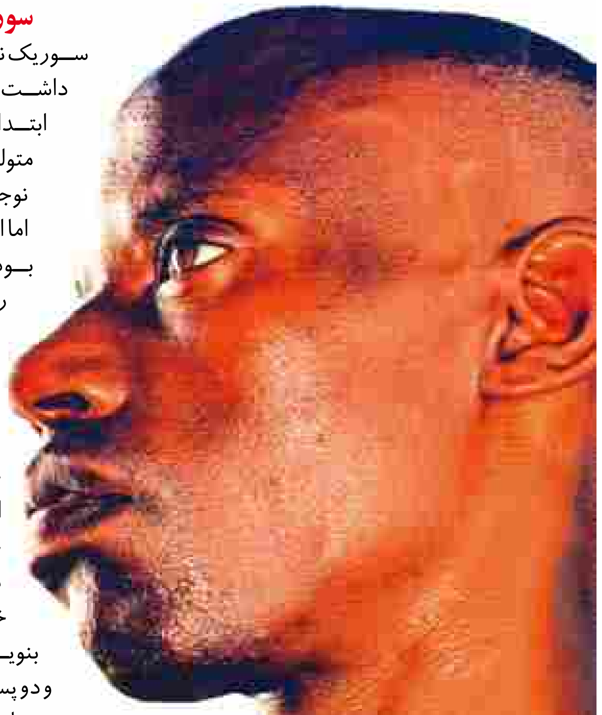
یک خانواده پر جمعیت آفریقایی برای فرار از شکنجه‌های وحشتناک حتی مرگ را ترجیح می‌داد

فرار از جهنم

زمانی که مأمورین امنیتی به مکان زندگی آنها هجوم آوردند، سوریک در زیر تختخواب پنهان بود و از همانجا صدای وارد آمدن ضربات چاقو را بر بدن، سر و صورت پدر، مادر و سایر اعضای خانواده‌اش شنید و لحظاتی بعد بود که یکی از مأمورین سوریک را پیدا کرد و او هم پس از چند ضربه چاقو دیگر هیچ نفهمید...

کامرون و حکومت دیکتاتوری در دهه‌های هشتاد و نود

در دهه‌های هشـتاد و نود میلادی در کامرون هم مانند چند کشـور آفریقایی دیگر، حکومت خود کامه در کنار اختلاف‌های قومی و طایفه‌ای، باعث کشتار و وحشت در میان مردم شده بود و آنچه که می‌خوانید، سرنوشت هولناک یکی از خانواده‌های کامرونی است که سال‌ها به دنبال آزادی و فرار از وحشت بودند.



در بیمارستان

در سـال ۱۹۹۵ و در یکی از بیمارسـتان‌های شهر بـاری در ایتالیا در میان پزشـکان صحبت از بیماری شد که از زیر شکنجه از کشور خود یعنی کامرون فرار کرده بود و از نظر روحی و جسمی در وضعیت وخیمی به سـر می‌برد. یکی از پزشکانی که در بیمارستان پس از مشـاهده جوان کامرونی، به شدت منقلب شده بود خانم دکتر دانیلا اوفری بود که عزم خود را جزم کرد تا راجع به بیمار و سرنوشت او بیشتر بداند و پس از چند روز که بیمار کامرونی تا حدودی بهتر شـده بود خانم دکتر اوفری مسـؤولیت بیمار را از آن پس در دسـت گرفت و آن گاه از زبان خودش درباره آنچه که بر بیمار و خانواده‌اش رفته بود، شرح ماجرا را شنید.

سوریک در کامرون

سـوریک نام جوان کامرونی بود که ۲۷ سـال داشـت. پدر سوریک، بنویت نام داشت که ابتـدا در یک دهکده کوچک در کامرون متولد شـده بود و سـال‌های کودکی و نوجوانـی را در همانجـا طی کرده بود. اما او که انسـانی بااستعداد و پرتلاش بـود بـرای زندگـی و تجربیـات بهتر راه خود را به سـوی شـهر یائونده، مرکز کشـور کامرون گشود و سرانجام توانست با تحصیل و تلاش، به عنوان یک حسابدار و با درآمدی نسبتاً خوب زندگی خود را در مسـیر تازه‌ای قرار دهد. او آنگاه صاحب همسر و مانند اغلب خانواده‌هـای کامرونـی فرزندان متعدد شد. سوریک فرزند بزرگتر خانواده بود و پس از سوریک، همسر بنویـت، چهار فرزند دیگر هم، دو دختر و دو پسـر به دنیا آورد. پدر سـوریک در ضمـن با عضویت در یکـی از احزاب مخالف در کامـرون یعنـی جبهه سوسـیال دمکـرات، به فعالیت‌های سیاسی هم علاقه فراوانی نشان می‌داد که این علاقه آهسته آهسته در ذهن سوریک هم سرایت کرد. سوریک که متوجه شده بود، پدرش با چه احساس غـرور و افتخاری از میتینگ‌هـا و ملاقات‌های حزبی، شب‌ها به خانه باز می‌گشت و سرانجام با اصرار فراوان از سـیزده سالگی، رضایت پدرش را جلب کرد تا او هم در گردهمایی‌های حزبی شـرکت کند. اما در کامرون تغییرات سیاسـی از آغاز دهه هشتاد میلادی در حال شکل گیری بود. رییس جمهور کامرون که برای مدت طولانی «۲۰ سـال» قدرت را در دسـت داشت بر آن شـد تا آهسته آهسته قدرت خود را تثبیت بخشیده و سیسـتم تک حزبی را در کامرون غالب سـازد. وبدین ترتیب به ناگهان فعالیت‌های کلیه احزاب، غیر قانونی اعلام شد. و پس از آن هم حملات چماقداران حمایت شـده توسـط دولت و مأمورین امنیتـی به تجمع‌های حزبی آغاز شد. از جمله یک بار هم که سوریک پانزده ساله و پدرش در یکی از گردهمایی‌های مخفیانه حزب خود شرکت کرده بودند، به ناگهان مکان ملاقات مورد حملـه مأمورین امنیتـی قرار گرفت، واین هجوم که با بیرحمی و شـدت فوق‌العاده‌ای انجام شده بود چندین کشته و زخمی به جای گذاشت. البته سوریک و پدرش بـا بخـت خوش از مهلکه فرار کردنـد، اما آنچه را که سـوریک مشـاهده کرد بواقع او را تکان داد. او متوجه شد که سالمندان، زنان و کسانی که به طور کلی تحرک آهسته‌تری داشتند به دام افتاده و هدف ضربات چماق و چاقـو و کاردهای بلنـد قرار گرفته بودند. پس از این حادثـه بود که پدر سـوریک به همسـر و خانواده‌اش هشـدار داد که باید از آن پس بسـیار مراقب بوده و به محض احساس خطر به سوی دهکده‌های خارج از شهر فرار کنند. اما اوضاع از نظر سیاسی روز به روز وخیم‌تر می‌شـد. رییس جمهور و حزب حاکم بر کامرون بر آن شـدند تا از نظر قومی و طایفـه‌ای هم، به قبیله خودی قدرت بخشـیده و خانه‌ها و دهکده‌هایی را که مردان متعلق به سایر قبایل از آنها نافرمانی می‌کردند، مورد حمله چماقداران و مأمورین امنیتی قرار دهند. در واقع دیکتاتوری کامرون به اوج خود رسـیده بود و از طرفی هم درگیری قدرت‌هـای غربی در خاورمیانه و مقوله مهمی چون نفت در آن منطقه، به قدری بود که کشور فقیـری چـون کامرون را فعلاً فرامـوش کرده بودند. رفته رفته فرار مسـؤولان احزاب مخالف در کامرون، به کشـورهای همسایه، به ویژه نیجریه شروع شد که در این میان عموی سوریک که سرژ نام داشت هم یکی از همین اشخاص بود.

هجوم وحشتناک

سـوریک که اکنون ۲۲ سـاله بود، از جانب پدر و مادرش تحت فشـار قرار گرفت تـا او هم به عمویش در نیجریه ملحق شود. اما سوریک توان آن را در خود نمی‌دید که خانواده‌اش را آن هم در برابر خطراتی که آنها را تهدید می‌کرد، تنها بگذارد. چهار برادر و خواهر

سوریک اکنون به سنین چهارده تا بیست سالگی رسیده بودند و اگر چه همگی بلوغ فکری داشتند اما دفاع از آنها به هنگام وقوع خطر هم کار آسانی نبود. واین فکرها ذهن سوریک را به خود مشغول می کرد او می دانست که به عنوان فرزند بزرگتر، انتظار از او بیشتر است و در هنگام خطر همه به او نگاه می کنند.

از طرف دیگر طی پنج سال بعدی، پدر سوریک از بیم هجوم چماقداران، مأمورین امنیتی و یا مردان مسلح طایفه رقیب، همراه با خانواده خود بیش از ده بار نقل مکان کرد و هر بار که به مکان امن تری می رسید دیری نمی گذشت که از حمله دولتی ها به مکان های مجاور خود آگاه می شد و نقل مکان تازه ای در دستور کار قرار می گرفت. در این میان سوریک و فرزندان دیگر و همچنین مادر آنها به پدر سوریک اصرار می کردند تا اوضاع آرام تر شود، همگی به کشور همسایه بروند. اما این مرد وطن پرست می گفت هرگز حاضر نیست مانند یک بزدل کشورش را ترک کند، ضمن آنکه او معتقد بود که در کشورهای همسایه دشمنان طایفه ای به تعداد زیاد وجود داشتند و اطمینانی نبود که در خارج از کشور نیز زندگی آرامی داشته باشند. در هر حال وضع به شکل روزمره ادامه داشت تا آنکه به ناگهان در یک نیمه شب، آنچه که نباید اتفاق افتاد و مزدوران دولتی به محل اقامت خانواده سوریک در حالی که همه در خواب بودند، هجوم بردند و همه افراد خانواده را مورد ضرب و جرح قرار دادند. سوریک که اصولاَ جوانی با واکنش های سریع بود، در ابتدا موفق شد خود را در زیر یک تختخواب پنهان کند. او صدای ضربات باتوم و چاقو را بر بدن و صورت پدر و مادر و سایر اعضای خانواده اش می شنید و از همه بدتر برایش صدای ناله های برادرش بود که نشان می داد او را بیشتر از سایرین مورد هدف قرار داده اند. و تنها لحظاتی بعد بود که یکی از مأمورین سوریک را هم پیدا کرد و او پس از دریافت چند ضربه دیگر هیچ نفهمید...

بیداری

زمانی که سوریک چشمان خود را گشود، نمی دانست که کجاست و یا چه مدتی بیهوشی بوده تا آنکه ناگهان چهره آشنای عمویش، سرژ را بر بالین خود مشاهده کرد. سرژ به او گفت که حدود ۴۸ ساعتی را در حالت بیهوشی گذرانده چون ضربات وارده بر سرش که اکنون روی گردنش مانند قفسه آهنین سنگینی می کرد، شدید بوده. آنگاه سرژ از نگاه مبهوت سوریک متوجه شد که او به دنبال آن است که از سرگذشت بقیه اعضای خانواده اش آگاه شود. و بدین ترتیب بود که سرژ هم بدون اتلاف وقت ماجرا را برای سوریک شرح داد. او گفت که خود و اعضای گروهش از حمله مزدوران دولتی به دهکده ای که خانواده سوریک در آن اقامت می کردند، آگاه شده و ساعتی پس از هجوم خود را به معرکه رسانده بودند. آنگاه سرژ برای سوریک شرح داد که چماقداران او و پدرش را با این تصور که مرده اند رها کرده و سایر اعضای خانواده یعنی مادر سوریک و چهار برادر و خواهر او را با خود به


دکتر اوفری

مکان نامعلومی برده اند و سرژ به دنبال آن بود که محل مربوطه را که احتمالاً یکی از بازداشتگاه های دولتی بود، پیدا کند. آنگاه سرژ خبر فاجعه آمیز در مورد مرگ پدر سوریک را به او داد، او در ضمن به سوریک گفت که پدرش قبل از مرگ او از سرژ خواسته بود تا به پسرش پیغام دهد که «پسرم اعضای خانواده ات را دریاب» در همان حال سرژ به سوریک گفت که آسیب های او بسیار شدید است و صلیب سرخ او و تعداد دیگری از کامرونی های آسیب دیده را به بیمارستانی در ایتالیا منتقل خواهد کرد. اما خبر مرگ پدر که همیشه برای او الگویی در زندگی بود، او را ویران کرده بود و زمانی که سوریک در بیمارستانی در ایتالیا در مقابل خانم دکتر اوفری قرار گرفت داستان زندگی خود را برای وی شرح داد.

به دنبال عملی کردن خواسته پدر

سوریک با وجود درهم شکستگی و با اینکه حتی هنوز توان راه رفتن را به درستی نیافته بود، از بانوی پزشک معالجش خواست تا او را مرخص کند چرا که باید مادر، برادران و خواهرانش را پیدا می کرد. این خواسته پدرش در آخرین نفس او در زندگی بود. اما دکتر اوفری سعی کرد تا به سوریک بفهماند که اولاً او هنوز از نظر جسمی و روحی توانی برای تحرک ندارد. ضمن آنکه اطلاعات کافی در مورد محل زندگی خانواده اش ندارد و حتی سوریک نمی دانست که آنها هنوز زنده هستند یا نه. اما خانم دکتر اوفری به سوریک قول داد از آنجا که عمویش یعنی سرژ به عنوان یک شخصیت مهم در میان مخالفین دولت کامرون با او و فعالیت صلیب سرخ جهانی در ارتباط است، تلاش خواهد کرد تا اطلاعاتی را از طریق او به دست آورد و تنها وظیفه او اکنون درمان و بهبودی است.

یک هلی کوپتر

سوریک برای مدت چهل روز در بیمارستان ایتالیایی و تحت نظر مستقیم خانم دکتر اوفری باقی ماند. در خلال این مدت عمویش دو بار از او دیدن کرد و در بار دوم بود که اطلاعات گرانبهایی در مورد محل بازداشت خانواده سوریک به او داد. بر طبق اخبار داده شده آنها در بازداشتگاهی با وضعیت زندگی بسیار اسفناکی، در جنوب کامرون و در منطقه ای موسوم به ابولوا در نزدیکی مرزهای گابون، به سر می بردند و در آنجا تنها در ۲۴ ساعت یک وعده غذا به آنها داده می شد. ضمن آنکه در تمام مدت تحت آزار و اذیت نگهبانان قرار داشتند. اما عموی سوریک در ضمن رک و پوست کنده به برادرزاده اش گفت که بدون دخالت یک قدرت خارجی، نجات آنها غیر ممکن است. پس از آن بود که سوریک به تنها امید خود یعنی خانم دکتر اوفری روی آورد. سرانجام او با تماس با صلیب سرخ بین المللی، جریان را یک وضعیت در ارتباط با سلامتی و زنده ماندن عده ای جلوه داد و در آخر با برقراری ارتباط های گوناگون قرار بر این شد که یک هلی کوپتر از کشور گابون و در نزدیکی مرز کامرون در حالیکه چند نیروی امنیتی و مسلح از سرنشینان آن بودند با علامت صلیب سرخ روی بدنه آن به منظور جلوگیری از آتش نیروهای کامرونی، در نزدیکترین مکان بازداشتگاه فرود آمده و برای فراری دادن اعضای خانواده سوریک اقدام کنند. البته به منظور شناسایی و همچنین فرار از آسیب دیدگی های احتمالی، سوریک و خانم دکتر اوفری نیز گروه را همراهی می کردند و این عملیات، خطرات فراوانی در بر داشت، اما همه شرکت کنندگان از میان داوطلبانی انتخاب شده بودند که با جان و دل در این راه قدم گذاشته بودند و سرانجام در حالی که برای ایجاد ظن کمتر عملیات در روشنایی روز انجام گرفت. هلی کوپتر درنزدیکی منطقه بازداشتگاه فرود آمد. البته عموی سوریک خود قبلاً جزییات نقشه را به اطلاع اعضای خانواده سوریک رسانده بود و آنها دقیقاً می دانستند که در چه زمانی و در چه لحظه ای حاضر باشند. بلافاصله حمله در میان حیرت مزدوران کامرونی که چندان هم حرفه ای به نظر نمی رسیدند آغاز شد و مأمورین مسلح از هلی کوپتر خارج شده و یک دایره امنیتی تشکیل دادند تا پنج عضو خانواده سوریک سوار هلی کوپتر شوند و آنگاه در حالیکه تازه تیراندازی از جانب مزدوران آن هم به صورت پراکنده آغاز شده بود هلی کوپتر بدون هیچ گونه تلفاتی راه آسمان را در پیش گرفت و در آنسوی مرز فرود آمد که بلافاصله ترتیب انتقال آنها به یک نقطه ناشناس داده شد.

بازگشت و قدردانی

چند سال بعد پس از وقوع انقلاب در کامرون، دموکراسی در آن کشور برقرار شد و اعضای خانواده سوریک هم به کشور خود بازگشتند در این میان سوریک از کمک های کسی که هیچ گونه وظیفه ای هم نداشت و همه چیز را از روی انسانیت انجام داده بود، یعنی خانم دکتر اوفری، در تمامی رسانه های مهم جهان، قدردانی کرد. سوریک اکنون در کامرون به عنوان یکی از دستیاران و مشاورین عمویش یعنی سرژ که یک مسؤولیت مهم مملکتی را بر عهده دارد، مشغول خدمت می باشد. ■

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج



خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

صرع و پرخاشگری

*** خانمی ۴۰ ساله دارای سه فرزند هستم که حدود ۱۵ سال است ازدواج کرده‌ام. از نظر مالی هیچ مشکلی نداریم و همسرم مردی خانواده دوست است و برای پیشرفت زندگی‌مان زحمات زیادی می کشد. ولی یک مشکل بزرگ دارد و آن بیماری صرع است که او را خیلی عصبی و تندخو کرده است و اگر کوچکترین مخالفتی، حتی در امور جزئی با او بکنم، شدیداً عصبانی می‌شود و فحش و ناسزا می گوید. آیا این تندخویی ربطی به بیماری صرع دارد؟ و اینکه آیا ممکن است فرزندانمان هم به این بیماری مبتلا شوند؟**

** صرع تخلیه ناگهانی و غیر مترقبه نورونی‌های مغزی می‌باشد و نزدیک دو درصد از جمعیت هر کشور به علل گوناگون به انواع مختلفی از صرع مثل صرع تصویری، صرع کانونی، صرع غایب، صرع جزئی و ... مبتلا می‌شوند.

می‌دانید که همسر شما به کدام صرع مبتلا است؟

*** ایشان دارو مصرف می کنند و حملات غش ندارند و از حالت هوشیاری خارج نمی‌شوند.**

حدس بنده این است که ایشان دارای صرع نوع گیجگاهی هستند که در فرد علائم پیچیده روانی و حرکتی از جمله پرخاشگری و دیگر حالات خلقی و غیره مشاهده می شود.

در پاسخ به سوال دوم باید بگویم که صرع اصلا ارثی و ژنتیکی نیست و از این بابت عارضه‌ای متوجه فرزندانتان نمی‌شود.

اما باید توجه داشت که عموما افراد مصروع از خلق و خوی حساسی برخوردارند و لازم است به دور از اضطراب و نگرانی‌ها، در محیطی آرام و پرنشاط زندگی کنند و همیشه از تغذیه مناسب، خواب کافی و استراحت لازم برخوردار باشند. زندگی با همسری فهیم و همراه می‌تواند تاثیر اساسی بر سلامت جسمی و روانی فرد بگذارد.

توصیه بنده به شما این است که محیطی کاملا آرام و بدون تنش در خانواده ایجاد کنید و اگر انتقاد یا مخالفتی با ایشان دارید، آن را به صورت مستقیم و با پرخاشگری مطرح نکنید و از سیاست زنانه خود برای صحبت با همسرتان استفاده کنید به شکلی که ایشان را هیجان زده و عصبانی نکند. و مطمئن باشید که صرع همراه با استفاده از دارو و محیطی بدون تنش کاملا قابل کنترل است.

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
دوشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

پاسخ مهمترین سوال کنکوری‌ها

چهارشنبه مورخ ۲۵ خرداد ماه همایش هدایت تحصیلی مشاور سفید در سالن امام خمینی دانشگاه شهید بهشتی با هدف اطلاع رسانی مباحث مرتبط با گزینش راهکارهای مناسب برای دبیرستانی‌ها در زمینه مشاوره و هدایت تحصیلی برگزار شد. همایش مذکور با سخنرانی استراتژیست آموزشی آقای دکتر ذاکر، استاد LST در ایران مهندس کرمی زاده و مشاور تحصیلی مهندس نظیف ادامه پیدا کرد و در پایان مراسم مهمترین پرسش های شرکت کنندگان که با پاسخگویی مهندس علی نظیف و برخی مشاوران حاضر همراه بود به این صورت مطرح شد:

*** ثبت نام غیرحضوری برای سال چهارم در آموزشگاه‌ها یا سیستم‌های خصوصی را تأیید می کنید؟**

ثبت در سیستم غیرحضوری برای دانش آموزان با توجه شرایط شخص و توانمندی‌های علمی و پشتکار وی تأیید یا رد می‌شود ولی در گزینش آموزشگاه‌ها دقت زیادی به عمل آورید زیرا اکثر آموزشگاه‌های مجری طرح غیرحضوری مورد تأیید نیستند.

*** برای کنکور از چه زمانی شروع کنیم؟**

بهترین زمان شروع تابستان است و اولین ایستگاهی که برخی در آن توقف می کنند و به دیگران اجازه پیشی گرفتن را می‌دهند تابستان است اما اگر با برنامه‌ریزی صحیح عمل کنید با جمعبندی کل دروس پایه می‌توانید سال تحصیلی را با تمرکز بیشتری به دروس سال چهارم پیش ببرید.

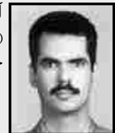
*** LST چیست و آیا این دوره‌ها فقط مختص دانش آموزان است؟**

LST مخفف (Learning and success technolojy) که مجموعه روش‌هایی را شامل می‌شود که با کمک اعمالی مانند تقطیع، تقارن، تداعی کدگذاری، تصویرسازی و نت برداری به ارتقای بهره‌وری حافظه و یادگیری در حفظ مفاهیم و واژه‌ها کمک می کند که در واقع با فراگیری این علم می‌توانید «یاد بگیرید که چطور بیاموزید» این دوره‌ها محدودیت سنی ندارد.

*** تأثیر سوابق تحصیلی برای کنکوری‌ها به چه شکل است؟**

از نمرات امتحان نهایی با توجه به ضرایب دروس در کنکور و با تبدیل به درصد نمره تراز، امسال ۲۵ درصد از کل تراز را نمرات سال سوم در رشته‌های با دیپلم مرتبط به خود اختصاص داده بودند که احتمالاً سال آینده طبق سنت سنوات گذشته افزایش نیز خواهد داشت.

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوءاستفاده از سند

خلاصه سوال: من چندین سال پیش یعنی زمانی که برای اولین بار تعویض پلاک با فرم جدید شروع شد، اتومبیلی را به نام خود تعویض پلاک کردم و پس از مدتی در بنگاه معاملات اتومبیل فروختم و متأسفانه هیچ گونه قولنامه‌ایی ندارم. پس از گذشت این چند سال هیچ کس جهت فک پلاک و یا انتقال سند با من تماسی نگرفته است. نگران شده‌ام که سوءاستفاده‌ایی از این موضوع نشود. اما بنگاه می گوید که نگران نباشید و هیچ مسأله‌ایی پیش نمی آید. با توجه به اینکه هم پلاک ماشین و هم سند و هم کارت سوخت آن به نام اینجانب است اما هیچگونه مدرکی ندارم آیا می‌توانم از طریق مراجع قانونی اقدام کنم؟ سند ماشین هم در همان سال با توجه به اینکه من همزمان با فروش این ماشین، ماشین دیگری در همان بنگاه خریداری کردم به بنگاه تحویل داده شده است، آیا می‌توانم تقاضای فک پلاک بدهم یا مثلاً کارت سوخت را بسوزانم؟ لطفا راهنمایی بفرمایید... متشکرم.

شهاب مرادی

بی‌تأثیر در حقوق فروشنده

پاسخ: چنانچه در بنگاهی که ماشین را فروخته و تحویل داده‌اید اشخاصی هستند که فروش خودرو به غیر و تصرف آن توسط مشتری را گواهی نمایند نگرانی شما بی‌مورد است. آنچه اهمیت دارد این است که عدم تصرف شما در این خودرو قابل اثبات باشد که با شهادت ایشان این موضوع احراز خواهد گردید. بدین ترتیب آثار کلیه سوءاستفاده‌هایی که امکان دارد به ضرر شما محقق گردد از میان خواهد رفت. صرف نظر از اینکه فقدان سند و یا کارت سوخت خودرویی که فروخته‌اید نمی‌تواند ضرری را متوجه شما کرده و سبب نگرانی شود. در خصوص پلاک خودروی مورد بحث و چنانچه شماره آن را به خاطر داشته باشید می‌توانید با مراجعه به مراکز مربوطه در ادارات راهنمایی و رانندگی وضعیت فعلی پلاک را استعلام نمایید تا بدانید که الان بر روی خودرویی نصب است و یا به نام شما بایگانی شده است. در هر حال تصور می کنم اختیار فک پلاک مزبور را در اداره راهنمایی و رانندگی داشته باشید و این اداره به این موضوع بدون وجود حکم دادگاه هم رسیدگی خواهد کرد.

دعاوی شما در محاکم دادگستری و مراجع قانونی باید مستند به دلیل و مدرک باشد و شما بدون سند نمی‌توانید ادعای مالکیت داشته باشید. چنانچه اصرار دارید در این خصوص اقدامی نمایید با مراجعه به بنگاه شماره و مشخصات سند مالکیت را یافته و بی‌اعتباری آن را در روزنامه آگهی کنید.

روانشناسی بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه ها: از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره: روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

تست گرایشات معنوی و باطنی

یقیناً تاکنون با تست‌هایی در زمینه‌های مختلف روانشناسی و شناخت رفتار، برخورد کرده‌اید و شاید هم آن‌ها را آزموده‌اید. گرچه چنین تست‌هایی (به شرط داشتن منبع علمی و موثق) می‌توانند به ما در کسب شناختی هرچند جزیی در مورد خود و یا شاید دیگران کمک کنند اما باید به خاطر داشته باشیم که به راستی این شناخت، جزیی، محدود و یک‌جانبه است و تعمیم آن و اتکای صرف به آن کاری ناصحیح می‌باشد.

تست زیر نیز که از یک منبع موثق برداشت شده، می‌تواند ما را تا حدی در شناخت گرایشات‌مان نسبت به معنویات و امور باطنی یاری دهد.

***

۱) من اغلب احساس می‌کنم با مردم اطرافم، وابستگی دارم، به گونه‌ای که هیچ جدایی بین ما وجود ندارد.

آری ☐ خیر ☐

۲) اکثریت اوقات من کارهایی در زمینه حمایت از حیوانات و گیاهان، برای حفظ آنان از نابودی و انقراض انجام می‌دهم.

آری ☐ خیر ☐

۳) من به وقایعی که در زندگی اتفاق می‌افتند ولی توجیه علمی ندارند بسیار علاقمندم.

آری ☐ خیر ☐

۴) من اغلب حالتی شبیه به بینش‌های غیرمترقبه و یا شهودی و غیرمنتظره را به خصوص هنگامی که در حال استراحت هستم، تجربه کرده‌ام.

آری ☐ خیر ☐

۵) گاهی اوقات حس می‌کنم به طبیعت متصل هستم به گونه‌ای که همه، قسمتی از یک پیکره هستیم.

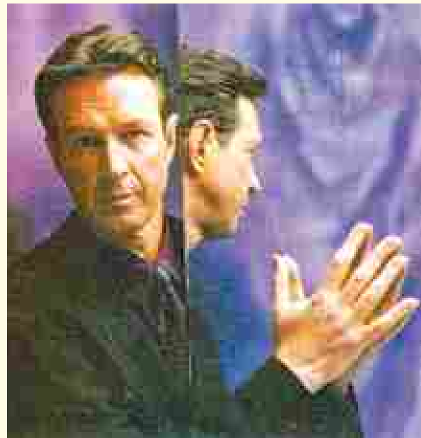
آری ☐ خیر ☐

۶) من دارای حس ششم خوبی هستم و گاه می‌دانم چه چیزی اتفاق خواهد افتاد.

آری ☐ خیر ☐

۸) اغلب اوقات مرا فراموشکار می‌نامند زیرا وقتی مشغول انجام کاری هستم آن چنان در آن غرق می‌شوم که توجه به دیگر چیزها را از دست می‌دهم.

آری ☐ خیر ☐



۹) اغلب اوقات یک حس فوق‌العاده در من هست که خود را یگانه با تمام چیزهای اطرافم می‌بینم.

آری ☐ خیر ☐

۱۰) حتی بعد از مدت زیادی فکر کردن در مورد مسائل، یاد گرفته‌ام به احساسم بیشتر اعتماد کنم تا دلایل منطقی‌ام.

آری ☐ خیر ☐

۱۱) بیشتر اوقات حس می‌کنم یک ارتباط معنوی خاص مثل یک حس قوی نسبت به تمام افرادی دارم که با آن‌ها در ارتباطم.

آری ☐ خیر ☐

۱۲) وقتی روی مساله‌ای تمرکز می‌کنم اصلاً متوجه گذر زمان نمی‌شوم.

آری ☐ خیر ☐

۱۳) گاه احساس می‌کنم به این دلیل به وجود آمده‌ام که با از خودگذشتگی شخصی دنیا را به مکان بهتری تبدیل نمایم مثلاً تلاش برای جلوگیری از جنگ، فقر و بی‌عدالتی.

آری ☐ خیر ☐

۱۴) در زندگی به تجربیاتی برخورده‌ام که نقش مرا در زندگی واضح‌تر کرده و حس بسیار خوب و شادی به من داده است.

آری ☐ خیر ☐

۱۵) به نظر من تجربیات فراحسی متعددی در زمینه ادراک داشته‌ام.

آری ☐ خیر ☐

۱۶) به دلیل یک حس قوی و عمیق مانند یکپارچه بودن با همه هستی، لحظاتی در زندگی‌ام بوده‌اند که لذتی عظیم را حس کرده‌ام.

آری ☐ خیر ☐

۱۷) لحظاتی در زندگی‌ام بوده‌اند که وقتی به چیزهایی عادی نگاه کرده‌ام به نظر آمده است آن‌ها برایم خیلی تازه هستند و برای اولین بار است که آن‌ها را می‌بینم و این برایم شگفت‌انگیز است.

آری ☐ خیر ☐

۱۸) من شکوفا شدن گل‌ها در بهار را مانند دیدن دوباره‌ی یک دوست، عاشقانه دوست دارم.

آری ☐ خیر ☐

۱۹) بیشتر وقت‌ها حس می‌کنم که در دنیای دیگر هستم و به طور کلی نسبت به چیزهایی که در اطرافم اتفاق می‌افتد بی‌اطلاع و بی‌خبر هستم.

آری ☐ خیر ☐

۲۰) من باور می‌کنم که معجزات (امور خارق‌العاده) اتفاق می‌افتند.

آری ☐ خیر ☐

«نحوه امتیاز دادن»

در ازای هر پاسخ مثبت به خود ۱ امتیاز و هر پاسخ منفی به خود صفر بدهید. در پایان تست، با جمع زدن امتیازات خود به شناختی نسبی از گرایشات معنوی خود دست خواهید یافت.

امتیازات:

۱۴ و بالای ۱۴: شما از نظر آگاهی و هوشیاری معنوی در حد بالایی قرار دارید، گرایشات معنوی زیادی داشته و معتقد به امور اسرارآمیز و سری هستید.

۱۳-۱۲: آگاهی شما در زمینه معنوی در حد نسبتاً بالایی است.

۱۱-۸: شما در حد وسط هستید. نسبت به امور معنوی و باطنی اشتیاق دارید و می‌توانید با کار کردن روی این زمینه حس معنوی خود را افزایش دهید.

۷-۶: شما یک فرد منطقی، اهل عمل و واقع‌بین هستید که فقط از راه تجربه به وجود یا عدم وجود چیزی واقف می‌شوید.

۵-۱: شما تقریباً منکر معنویات و ارتباطات باطنی هستید و در برابر افزایش آگاهی معنوی بسیار مقاوم هستید.

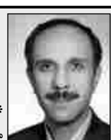
برگرفته از نظرات استفان کاوی

گروه مشاوران کیهان



*دکتر بهمن بهروزی (مشاور روانشناسی)





*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی



شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

بعضی اشخاص چنان به خود مغرورند که اگر عاشق بشوند به خود بیشتر عشق می‌ورزند تا به معشوق • لاروشفوکو

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته:
ندامتگاه مرکزی ورامین ـ بند زنان

اعتیاد از سر شکم سیری!



دخترک جوان بود و کم سن و سال. اما... اما اعتیاد تمام شادابی و زیبایی جوانی‌اش را یک جا بلعیده بود. پوست کدر و پژمرده، لبهای خشکیده و ترک خورده و دندان‌های پوسیده و خراب که جای اکثر آنها خالی بود. همه اینها خبر از اعتیاد طولانی مدت با مقدار مصرف بالا می‌داد. حقیقت را بخواهید دیگر هیچ تمایلی به گفتگو با افراد معتاد یا فروشنده مواد ندارم. به نظرم همه آنها به دلیل مصرف مواد و از دست دادن قدرت تفکر و تعقل حرفی برای گفتن ندارند و آنچه انجام می‌دهند، تحت تأثیر افیون است. خواستم او را هم بفرستم برود. اما... اصرار کرد بماند تا حرف بزند. می‌گفت بر عکس خیلی‌ها که به خاطر فقر یا نداری به مواد روی می‌آورند، او به دلیل شرایط خوب مالی به مواد روی آورده و حالا به دلیل جرایم متعدد دیگر در زندان است و از آن شرایط خوب مالی، برای او آبروی رفته‌اش باقی مانده. کنجکاو شدم بدانم ماجرا چیست؟ و او اینطور برایم گفت:

ـ بیست و هشت سال قبل در یک خانواده متوسط مالی به دنیا آمدم من فرزند سوم خانواده بودم. خانواده پرجمعیتی بودیم. سه خواهر و سه برادر داشتم. دوران کودکی و نوجوانی‌ام بدون هیچ حادثه خاصی سپری شد. البته در تمام دوران از یک مساله فوق‌العاده رنج می کشیدم و آن تفاوتی بود که پدرم بین بچه‌هایش می‌گذاشت. برای پدر و مادر من پسرها تافته جدا بافته بودند و دخترها طفیلی و زیادی! ارتباط آنها با دخترها اصلاً خوب نبود و شاید به خاطر همین رفتار سرد آنها بود که هیچ وقت یک رابطه دوستانه و صمیمانه بین ما بوجود نیامد.

تحصیلاتم را در همان منطقه محل سکونت‌مان که حوالی جنوب شرقی تهران می‌شد، گذراندم. بعد از گرفتن دیپلم، در رشته ادبیات فارسی مقطع فوق‌دیپلم، قبول شدم و چون علاقه به درس خواندن داشتم، وارد دانشگاه شدم. دو سال دانشگاه مثل برق و باد گذشت. اواخر تحصیلم بود که جوان موقر و موجهی به خواستگاری‌ام آمد. تقریباً هم سن و سال خودم بود. در همان نگاه اول به دلم نشست. تحقیق هم کردیم و دیدیم از همه نظر برای ازدواج مناسب است، با پاسخ مثبت من عروسی‌مان سر گرفت. همه چیز خیلی خوب بود. شوهرم در بورس بلور و کریستال تهران مغازه داشت. وضع مالی‌اش خیلی خوب بود و زندگی راحت و آرامی را هم برای من، فراهم کرده بود. من واقعاً خوشحال بودم و خدا را شکر می کردم از اینکه می‌دیدم اگر چه در زندگی پدری طعم واقعی مهر و محبت را نچشیدم، اما شوهرم تمام خلاء های روحی ـ روانی‌ام را برایم پر کرده است. سه ـ چهار سال اول زندگی‌مان همه چیز زیبایی خاصی داشت. احساس می کردم در رویا هستم. رویایی که هر روز شیرین‌تر می‌شد.

ما تقریباً جوان‌ترین زوج فامیل بودیم. اکثر بچه‌های هم سن و سال ما در فامیل هنوز درگیر درس و دانشگاه بودند و مجرد. در میان آنها ارتباط ما با پسرخواهر شوهرم بیشتر از بقیه بود، اکثر اوقات با هم می‌رفتیم تفریح و بیرون. او هم بیشتر اوقاتش را با ما و در خانه ما بود.

تا اینجای قضیه هیچ مشکلی نداشت اما مشکل وقتی بوجود آمد که برای هر کاری خیلی دیر شده بود! تعجب نکنید... پسر خواهر شوهر من در کار خرید و فروش هرویین بود و من نمی‌دانستم. او که هم فروشنده بود و هم مصرف کننده هر بار که به خانه می‌آمد و یا ما به خانه آنها می‌رفتیم شوهرم را با خودش همراه می کرد و دو تا دود او را مهمان می کرد. من وقتی این موضوع را فهمیدم که شوهرم به کراک (که آن زمان تازه وارد بازار شده بود) اعتیاد پیدا کرده بود.

چهار سال از ازدواجمان و حدوداً ۸ـ۹ ماه از تولد پسرم می گذشت و من هنوز درگیر دردهای پس از زایمان بودم. شوهرم که می‌دید من خیلی درد می کشم چند مرتبه هنگام مصرف پیشنهاد داد با او همپا شوم. یکی ـ دو مرتبه دو تا دود با او کشیدم. اما او برای آنکه معتاد نشوم اجازه نداد بیشتر مصرف کنم. اما من که از لذت نشئگی نمی‌توانستم بگذرم صبر می کردم بعد از رفتن او، بچه را بغل می کردم و از مواد فروش نزدیک خانه، مواد می‌خریدم و خودم را می‌ساختم. حدود دو ـ سه ماه مصرف مدام داشتم که شوهرم فهمید! خدا می‌داند چه قشقرقی به پا کرد. خب حق داشت. شوهرم واقعاً خوب بود. زندگی‌ام عالی بود. آن زمان حدوداً ماهی یک میلیون درمی آورد و این برای یک زندگی دو ـ سه نفره عالی بود. خانه هم مال خودمان بود.

تفریح و گردش و مسافرتمان به جا بود. هیچ کم و کسری نداشتیم که من به خاطر آن به مواد رو بیاورم. به همین خاطر اعتیاد من برای شوهرم خیلی گران تمام شد. خصوصاً اینکه او می‌دانست با اینکه پدرم کارگر ساده بازار میوه و تره‌بار تهران است اما حتی اهل سیگار هم نیست. نه تنها پدرم، که در خانواده پدری و مادری‌ام هیچ کس اهل دود و مواد نیست. همه پاک اند و اهل درس و تحصیلات عالیه.

این برای شوهرم خیلی ننگ بود که در میان خانواده فقط همسر او اهل دود و دم باشد. شاید به خاطر همین بود که خودش را مقصر می‌دانست به همین خاطر ناچارم کرد تا بروم کمپ و ترک کنم. دوران کمپ و ترک خیلی سخت بود. بدن درد و درد خماری واقعاً برایم طاقت‌فرسا بود، اما بالاخره ترک کردم. شوهرم از این موضوع خیلی خوشحال بود. خودم هم احساس می کردم زندگی دوباره‌ای را شروع کردم. حدود پنج ماه پاکی داشتم. تا اینکه تصمیم گرفتیم یک سفر برویم شمال. شوهرم کلید خانه را به برادرش داد تا مدتی

که ما نیستیم مراقب خانه و زندگی باشد. از آنجا که گویی زندگی با من سر ناسازگاری داشت. در همان زمان سفر ما حکم تخلیه خانه برای طرح نوسازی آمد و برادرشوهرم بدون آنکه ما را در جریان بگذارد، در نبود ما، همه اسباب خانه را جمع کرد و در منطقه مامازن ورامین خانه‌ای اجاره کرد و وسایل‌مان را به آنجا انتقال داد.

وقتی از سفر برگشتیم و من با این وضع مواجه شدم خیلی برایم گران تمام شد. همین امر باعث شد دوباره مواد را شروع کنم. دیگر برایم مهم نبود، حشیش، کراک، شیشه هر چه دم دستم بود، دود می کردم باز هم می گویم من هیچ نیازی نداشتم، هیچ کمبودی نداشتم، نمی‌دانم شاید برای تفریح، شاید برای جلب توجه یا حتی ترحم دست به این کار احمقانه می‌زدم. شاید هم به نوعی می‌خواستم سرخوردگی‌های دوران نوجوانی و جوانی و کم توجهی‌های خانواده‌ام را جبران کنم. پسرم داشت بزرگ می‌شد و شوهرم از اینکه یک زن معتاد، مادر فرزندش باشد زجر می کشید. اما چاره‌ای نداشت. چون هر بار حرف ترک می‌شد پای خودش هم در میان بود. می گفتم تو هم باید ترک کنی! خب راستش را بخواهید من از ترک می‌ترسیدم. از خماری، از بدن درد... می‌دانستم شوهرم هم اهل ترک نیست. اگرچه دوست داشت ترک کنیم اما همت ترک نداشت. مصرف هر دویمان روز به روز بیشتر می‌شد. کار به جایی رسید که وقتی تراول یک میلیونی خرد می کردیم فقط جوابگوی خرج ده روز عملمان می‌شد. من گاهی تا روزی ۶ گرم کراک می کشیدم. یادم هست آن زمان کراک حدوداً گرمی ۶ـ۷ هزار تومان بود. البته این را هم بگویم آن زمان حدود ۷۰ میلیون تومان ارثیه به شوهرم رسیده بود و او با آن پول یک اتومبیل برای من خرید، مقداری هم پول پیش خانه داد و بقیه را هم دود کردیم و رفت هوا. اعتراف می کنم مصرف من خیلی بیشتر از شوهرم بود خصوصاً اینکه من دودی مصرف می کردم و این باعث شد تمام دندان‌هایم همانطور که می‌بینید خراب شود. حالا دیگر شدت دعوا و مرافعه‌مان بیشتر شده بود. خصوصاً یک ماه آخر که شوهرم تهدید کرده بود دیگر خرج عملم را نمی‌دهد تا مجبور شوم ترک کنم. این حرف شوهرم خیلی برایم گران تمام شد چون او می‌دانست من توان ترک ندارم و من احساس می کردم او برای آزار من این طور با من برخورد می کند. به همین خاطر همان شب که تهدیدم کرد که خرج موادم را نمی‌دهد، عصبانی شدم و برای اینکه به او ثابت کنم می توانم از پس عملم بربیایم رفتم به محلی که می‌دانستم پاتوق فروشنده‌هاست. البته اعتراف کنم با ماشین یکی از بچه‌هایی که او هم اهل دود بود رفتم.

او مرا برد و من به قدر مصرف شیشه گرفتم و موقع برگشتن مأموران گشت به ما مشکوک شدند و ما را به اتهام رابطه بردند کلانتری. از آنجا که من نمی‌خواستم با شوهرم حرف بزنم به مادرشوهرم زنگ زدم و با گریه و زاری ماجرا را تعریف کردم. برای خانواده شوهرم که خانواده مذهبی هستند، این مسأله خیلی ناراحت کننده بود، اما با این حال مادرشوهرم آمد، تا او برسد من آزاد شدم. او مرا تا نزدیک خانه همراهی کرد و مدام نصیحتم کرد تا قدر زندگی و همسر و بچه‌ام را بدانم. در تمام مدتی که او حرف می‌زد خوبی‌ها و مهربانی‌های شوهرم را در ذهنم مرور کردم و به این نتیجه رسیدم که طی سال‌های زندگی مشترکمان او چیزی برای من و زندگی کم نگذاشته بود، هر چه به یاد می آوردم خوبی‌ها و مهربانی‌هایش بود. آنقدر که او به من محبت کرده بود من از خانواده خودم ندیده بودم. به هر حال وقتی نزدیک خانه رسیدم، ترس عجیبی از روبرو شدن با او در وجودم رخنه کرد. می‌دانستم او به این موضوع خیلی حساس است. همیشه می گفت دوست ندارم کسی بفهمد زنم معتاد است. هر کاری می کنی فقط در خانه باشد هیچ کس نباید بفهمد تو مواد می کشی. نمی‌خواهم آبروی خودم و خودت را ببری.

حالا اگر می‌فهمید من به خاطر مواد، با یک نفر دیگر، پایم به کلانتری کشیده شد، چه حالی پیدا می کرد؟ شاید مرا می کشت! تصاویر مبهم و گوناگونی که مقابل چشم‌هایم جان می گرفتند باعث شدند تا در یک فرصت مناسب، مادرشوهرم را جا بگذارم و فرار کنم!

آواره و در به در، در کوچه و خیابان‌ها پرسه می‌زدم و به این فکر می کردم چه کنم و به کجا پناه ببرم. که از بد حادثه پسر یکی از همسایه‌ها مرا دید. او که از اعتیاد من باخبر بود و می‌دانست چقدر با شوهرم سر این قضیه مشکل دارم از سر دلسوزی و ترحم! وقتی دید من در به در کوچه و خیابان هستم پیشنهاد کرد به منزل آنها بروم. او تقریباً هم سن خودم بود. می‌دانستم اهل کرمانشاه است و راننده تریلر و با مادرش زندگی می کند.

با دانستن همه این موارد و مسایل، بدون اینکه به آخر و عاقبت کاری که می کنم حتی یک ثانیه فکر کنم، پیشنهادش را پذیرفتم. چون خمار خمار بودم. شیشه داشتم اما جایی نبود تا مصرف کنم. او مرا به یک بیابانی برد و مقداری مواد کشیدم و بعد هم با او به خانه‌شان رفتم. مادرش مرا نشناخت و او هم مرا خواهر خانم یکی از دوستانش معرفی کرد. برنامه من این بود که روزها می‌آمدم بیرون و شب‌ها فقط برای خواب به خانه آنها می‌رفتم. من و مادر او یک جا می‌خوابیدیم و او هم در اتاق دیگر. هیچ ارتباط خاصی هم بین ما نبود جز آنکه او خرج موادم را می‌داد و به نوعی پناهم داده بود. البته من مقداری پول در بانک داشتم، ولی می‌دانستم این پول هم دیر یا زود تمام می‌شود و باز هم من می‌مانم و درد خماری!

حدود یک ماهی می‌شد که از خانه بیرون زده بودم، در این یک ماه نگران بچه‌ام بودم گاهی دزدکی اطراف خانه پرسه می‌زدم شاید او را ببینم اما راستش جرأت خانه رفتن نداشتم. می‌ترسیدم و می‌دانستم حالا دیگر شوهرم اصلاً چشم دیدنم را ندارد. از طرف دیگر حالا خلاف‌های دیگر به خلاف موادم اضافه شده بود. روز اول که این آقا از روی ترحم و دلسوزی گفت بیا من خرج عملت را می‌دهم در به در و آواره نباش به من گفت روزی دویست هزار تومان درآمد دارد. او بعد گفت که کار اصلی‌اش کیف‌قاپی است و از این راه خرج عملش را در می آورد. همان روز اول هم مرا با خودش برد تا یک کار بزند. شگرد او هم این طور بود که حوالی غروب می‌رفت در همان مامازن و اطراف خیابان‌های اصلی می گشت و در یک فرصت مناسب کیف سوژه را می کند و می‌رفت. هر شب هم فقط یک کیف می کند. فقط هم غروب‌ها وقتی هوا تاریک می‌شد دنبال کار می‌رفت. اولین بار که کیف زد، من از ترس پاهایم سست شد. کیف را خودش باز می کرد. می گفت دستم خوب است! خودم باید در کیف را باز کنم اگر پول، گوشی یا چیز به درد خوری داشت، برمی‌داشت و بعد هم کیف را در یک بیابان زیر خاک پنهان می کرد. پول جنس و خورد و خوراکمان را از همین راه در می آوردیم. من اوایل اصلاً از این راه خوشم نیامد، دو ـ سه روزی رفتم برای خودم اما چون هیچ جایی را نداشتم بروم، دوباره برگشتم. البته ناگفته نماند که او هم وعده‌های شیرینی داده بود. مثلاً می گفت ترک می کنیم، تو طلاقت را می گیری، بعد هم بچه‌ات را برمی‌داریم و می‌رویم کرمانشاه و با هم زندگی می کنیم. من زندگی‌ام را دوست داشتم، اما وقتی پای مواد در میان بود، فقط مواد برایم مهم بود.

بعد از حدود یک ماه که با او بودم یک روز دلم هوای خانه پدری را کرد. حدود یک سالی بود پدر و مادرم را ندیده بودم.

بقیه در صفحه ۳۳

گرفتاری این دنیا در این است که نادان از کار خود اطمینان دارد و دانا از کار خود مطمئن نیست

برتراند راسل

در پرانتز

(همانطور که این مددجو اشاره کرد، هیچ کس نمی‌تواند کسی را به زور وادار به انجام کاری کند، مگر آن فرد خود خواهان و طالب انجام آن باشد. این زن اگر چه می‌توانست با کمی درایت و تفکر شوهرش را از باتلاقی که در آن گام نهاده بود نجات دهد، متأسفانه با همپا شدن خودش، نه تنها او که خودش را هم در باتلاق متعفن مواد، غرقه ساخت و به جای همکاری برای نجات، با یک عمل بدتر ـ فرار از خانه ـ عمل زشت خود را توجیه کرد. اینکه زن و مرد در هنگام رفاه و آسایش، همپای هم باشند، روال عادی یک زندگی است، اما اگر در بحبوحه سختی‌ها و دشواری‌ها، بتوانند مشکلات و سختی‌ها را تحمل کرده و با هوش و ذکاوت خود و یاری جستن از دیگر افراد خانواده راه ناهموار زندگی را هموار کنند، آنگاه باید به آنها دست مریزاد گفت. همانطور که شوهر او با تمام کارهای ناشایستی که همسرش مرتکب شده باز هم دست یاری به او می‌دهد و او را به آینده امیدوار می کند.

اگر او امروز

این روحیه خوب و امیدوار را دارد به خاطر انرژی‌های مثبتی است که همسرش به او داده و او از امروز خود را برای فردای بهتر می‌سازد. اگر او قدر این همه مهر و محبت همسرش را نداند و باز هم از سر ناسازگاری بخواهد به اعمالی که در شأن او و همسرش نیست، دست بزند، پس... امیدوارم که این طور نباشد و همانگونه که خودش اذعان داشته فردایش بهتر از دیروز و امروزش باشد.)



کیانا نصرت‌زاده

بروز یک فاجعه در زندگی

آن روز انگار جواد گلوله آتش در گلو داشت... همان اول صبح دعوایمان شد... مثل یک جنگ بود... در تعمیرگاه را بستیم و هرچه دلمان خواست به هم گفتیم... کارگرها خیلی سعی کردند ما را بگیرند و نگذارند کتک کاری کنیم ولی جلوی لیچارها و ناسزاگویی‌ها را کسی نمی‌توانست بگیرد... در آن لحظه به تنها چیزی که نمی‌توانستم فکر کنم این بود که من و جواد برادر هستیم...

بالاخره یکی از مغازه‌دارهای محل را خبر کردند و آمد و ما را از هم جدا کرد. مرا مجبور کرد به خانه بروم و جواد را بردند گوشه‌ای و سعی کردند آرامش کنند...

شاید بدترین روز زندگی‌ام بود... بالاخره اتفاقی افتاد که نباید می‌افتاد... چند سالی بود که بر سر هر مسئله‌ای با هم به مشکل برمی‌خوردیم. از وقتی آقاجان تعمیرگاه را به ما دو تا داد و خودش خانه‌نشین شد جنگ و دعواها بالا گرفت... کار کردن با جواد آسان نبود. همیشه انگار روی گلوله آتش نشسته بود. با مشتری‌ها خوب تا نمی‌کرد... در عوض او فکر می‌کرد من از کار می‌زنم... به نظرش من آدم تنبل و بی‌عرضه‌ای بودم... هر روز یک بهانه وجود داشت برای کج خلقی واخم کردن ولی آن روز انگار از قبل تعیین شده بود و باید همه چیز تمام می‌شد...

وقتی رفتم خانه به همسرم گفتم، دیگه چیزی از برادری ما دو تا باقی نمانده...

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم انگار تازه عمق فاجعه را درک کردم. دیگه دلم نمی‌خواست به تعمیرگاه برگردم... آرزو می‌کردم زمان یک روز به عقب برگردد و دیگر آن اتفاق تکرار نشود...

نتیجه آن همه جنگ و دعوا ناگهان پشیمانی بود و یاس و خجالت‌زدگی... برای توجیه خودم مدام می‌گفتم که حق با من بوده و این جواد بود که این دعوا را شروع کرد... ولی این حرف‌ها از رنج درونی من کم نمی‌کرد...

حال بدی داشتم. به بهانه‌ای نرفتم سر کار... از تعمیرگاه زنگ زدند و گفتند جواد هم نیامده... فکر می‌کردم آیا جواد هم حال مرا دارد؟! یعنی ممکن است او هم پشیمان شده باشد؟! خدا خدا می‌کردم که این طور باشد و فرصتی برای جبران این اتفاق هولناک وجود داشته باشد...

وقتی پدرم زنگ زد و می‌خواست ماجرا را از زبان من بشنود، سعی کردم طوری ماجرا را تعریف کنم که شکی در بی‌گناهی من باقی نماند... پدرم هم همه حرف‌ها را باور کرد. کی بود که عصبی بودن و غیرمنطقی بودن جواد را نپذیرد... همه می‌شناختنش... چند دقیقه بعد مادرم زنگ زد و وای‌های گریه می‌کرد.

از اینکه میان دو بچه‌اش چنین دعوایی بالا گرفته غصه‌دار بود... برای مادر داستان را با لحن حزن‌انگیز تعریف کردم...

ولی نمی‌دانم چرا با وجود تأیید پدر و مادرم باز حالم خوب نبود... روز بعد پدر ماجرا را از زبان اهل محل شنید و به جواد خبر داد که دیگر به تعمیرگاه نیاید...

هفته بعد یک تاکسی برایش خرید و گفت روی آن کار کند و قید تعمیرگاه را برای همیشه بزند...

حالا تعمیرگاه به آن بزرگی فقط مال من بود... اما من حال غریبی داشتم... همه چیز در سکوت می‌گذشت. کارگرها ترجیح می‌دادند من صاحب کارشان باشم تا جواد، نه مثل او سختگیر بودم و نه تندزبان و خشمگین... از اشتباهاتشان راحت گذر می‌کردم و به آنها سخت نمی‌گرفتم ولی در عمل خیلی وقت‌ها کارها لنگ می‌شد، مشتری‌ها از سهل‌انگاری‌های کارگرها شکایت می‌کردند و من در قلبم جای جواد را خالی می‌دیدم...

عملاً پدر و مادرم هم با او قهر کرده بودند. وقتی به مناسبتی همه دور هم جمع می‌شدیم، جای جواد و زن و بچه‌اش خالی بود و من به شدت احساس گناه می‌کردم... او حتی یک کلمه پشت سر من حرف نزده بود و من تا توانسته بودم پشت سرش حرف‌ها زده بودم. همه چیز به نفع من تمام شده بود اما این بازی برنده‌ای نداشت.

بعد از چند ماه حالم بدتر شد. یک شب‌هایی از فکر و خیال خوابم نمی‌برد. یک وقت‌هایی می‌رفتم نزدیک خانه‌اش... دلم می‌خواست در خانه‌اش را بزنم و به پایش بیفتم ولی غرورم اجازه نمی‌داد...

بالاخره طاقت نیاوردم. یک روز بارانی وقتی از صبح حالم خراب بود و نتوانسته بودم در تعمیرگاه بمانم، خودم را یکدفعه دم در خانه جواد دیدم. زنگ خانه‌اش را زدم، همسرش و بچه‌اش با ناباوری به من خیره شده بودند، سرافکنده از زن و بچه‌اش گفتم منتظر می‌مانم تا جواد به خانه برگردد. نگاه خیره بچه‌اش که چشم از عمویش برنمی‌داشت و همسرش که سعی می‌کرد از من پذیرایی کند و دلشوره صدایش را لرزان کرده بود، مرا منقلب کرده بود...

بعد از یک ساعت... جواد با ریش‌های بلند و صورتی سوخته در چهارچوب در ایستاده بود. حاضر بودم به پایش بیفتم... ایستادم روبرویش، حاضر بودم هر چه می‌گوید بشنوم و سر بلند نکنم... اما برخلاف تصورم جواد مرا در آغوش گرفت و بغض فروخورده‌ام ترکید و ابراز شرمندگی کردم...

گفتم داداش مرا ببخش و او با بغض می‌گفت که از همه حرف‌های زشتی که زده شرمنده است...

این شاید بزرگترین لحظه زندگی من بود. در حالی که ظاهراً همه مرا بی‌گناه می‌دانستند، در قلبم احساس گناه شدیدی می‌کردم که باید به آن اعتراف می‌کردم...

همان جا از او قول گرفتم که به تعمیرگاه برگردد... بهش قول دادم به عنوان یک کارگر ساده حاضرم آنجا کار کنم ولی صدای داد و فریادهایش را هر روز بشنوم...

خلاصه اینکه هفته بعد جواد آمد سر کار... به هفته نکشید که شد همان جواد سابق...

داد و فریادهایش، ایرادها و سخت‌گیری‌هایش...

اما این بار برخلاف گذشته وقتی صدای داد و فریادش بلند می‌شد در قلبم احساس خوشحالی می‌کردم و خدا را شکر کردم که برادرم بار دیگر کنار من است و این نعمت وجود دارد که هر روز صدایش را بشنوم. از آن واقعه نزدیک به ده سال می‌گذرد... دیگر با جواد سر هیچ موضوعی دعوا نکردم البته جواد هم آرامتر شد و من هنوز از بابت حرف‌هایی که پشت سرش زده بودم شرمنده‌ام...

حالا ما یک خانواده واقعی هستیم. دو برادر که در مشکلات و سختی‌ها و شادی‌ها پشت هم ایستاده‌ایم و مثل دو ستون محکم بچه‌هایمان را بزرگ می‌کنیم و تعمیرگاه که یادگار پدرمان است را با همان رونق سابق حفظ کرده‌ایم...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

بیخوابی و خوابهای وحشتناک

سرکار خانم پ.ف از تهران درباره مشکل خود چنین نوشته‌اند:

خواب بدون آرامش

بانوی ۴۵ ساله هستم، ۱۷ سال است که ازدواج کرده‌ام و حاصل ازدواج من هم دو فرزند، یک پسر و یک دختر، می باشد که به ترتیب سیزده و ده ساله می باشند. من در خصوص زندگی خودم شکایت خاصی ندارم و به لطف خداوند دارای شوهر و فرزندان خوبی هستم و اگر هم مشکلی در زندگی ما وجود داشته باشد، مانند سایر زندگی‌ها امری عادی و گذرا محسوب می‌شود. اما از دو سال یا دو سال و نیم پیشتر من با مشکلی مواجه شده‌ام که تأثیر فراوانی روی سلامتی من گذاشته و هر چه که می گذرد بیشتر باعث آشفتگی من می‌شود و آن هم مشکل خواب من است. ابتدا این مشکل از بیخوابی آغاز شد تا جایی که من خسته شدم و برای درمان آن به پزشک مراجعه کردم. پس از آنکه پزشک مذکور داروهایی را برای من تجویز کرد، من ابتدا احساس کردم که بهتر شده‌ام و راحت تر به خواب می‌روم، اما پس از دو هفته، یک مشکل دیگر هم شروع شد و آن خوابهای وحشتناک و کابوس‌های آزار دهنده



بود. اغلب مرگ و بیماری نزدیکان خودم را در خواب تجربه می کردم و یا خود را در دام موجودات عجیب و غریب و وحشتناک می‌دیدم. این موضوع آنقدر ادامه پیدا کرد که دوباره نزد یک پزشک رفتم و او هم با این تصور که داروهای قبلی با من سازگاری نداشته‌اند، آنها را عوض کرده و یک سری داروی جدید برای من تجویز کرد.

وحشت از به خواب رفتن

داروهای جدید هم نه تنها وضعیت خواب مرا بهتر نکرد بلکه خودم را در شرایط اسفناک تری یافتم چرا که اگر دچار بی خوابی بشوم خودم را بسیار خسته و عصبی احساس می کنم تا آنجا که روی رابطه با اطرافیان هم، تأثیر بسیار منفی می گذارد و به ویژه بر سر بچه‌ها و شوهرم داد و بیداد زیادی راه می‌اندازم. اما اگر به خواب بروم، آنگاه خواب‌های وحشتناک، مرا رها نمی کنند و از این رو اصولاً از به خواب رفتن واهمه دارم و شب‌ها کارهایی می کنم تا به خواب نروم، مثل تماشا کردن تلویزیون تا دیر وقت یا خیاطی و یا آشپزی کردن و از این دست کارها.

در هر حال تا کنون سه بار هم به پزشک، آن هم دو پزشک متفاوت مراجعه کرده‌ام، اما تأثیری نداشته است و آنها که متخصص اعصاب بودند، به این نکته هم اشاره داشتند که شاید من نیاز به مراجعه به روانشناس داشته باشم. و چنین شده است که این نامه را برای شما نوشته‌ام. راستش از رفتن به نزد پزشک خسته شده‌ام و از آنجا که نتیجه‌ای هم عایدم نشده، بیشتر احساس کرده‌ام که پزشک‌ها قادر به حل مشکل من نیستند حال اگر شما درمان بخصوصی را در این مورد می‌شناسید، مرا راهنمایی کنید چرا که همین مشکل، زندگی مرا مستأصل کرده و روی سلامتی جسم من هم تأثیر منفی گذاشته است و از همه بدتر باعث دلخوری شوهر و فرزندانم هم شده‌ام که این موضوع مرا افسرده کرده است. چگونه می‌شود که من هم مثل سایرین خواب آسوده و راحتی داشته باشم؟

با تشکر فراوان، پ.ف از تهران

پاسخ ویژه

کلید خواب خوب و راحت در دوران بیداری نهفته است

سرکار خانم پ.ف از تهران

تأثیر بیداری

اصولاً بسیاری مرتکب این اشتباه می شوند که خواب و مسائل مربوط به آن را به همان زمان خواب و یا خواب دیدن ارتباط می دهند. اما موضوع کلیدی این است که خواب در حقیقت بازتاب زمان بیداری ما می باشد. ما باید بدانیم که در بیداری چه کاری کنیم؟

واکنش‌های ما چگونه است؟ روابط ما چه شکلی دارد و از همه مهم تر اینکه حالات روحی ما در بیداری چگونه است؟ تعریفی که از خواب دیدن ارائه می دهند این است که یک بزرگراه به سوی ناخودآگاه ما می باشد که ناخودآگاه هم در واقع بر مبنای تأثیر از خودآگاهمان قرار گرفته است.

همانگونه که گفته شد، برای مثال وضعیت تغذیه ما به ویژه در شب تأثیر مستقیم روی خواب ما می گذارد. من نمی دانم که وضعیت تغذیه شما در شب هنگام چگونه است اما قدر مسلم این است که باید تغییراتی در آن به وجود آورید، یکی از مواردی که گفته شده در بسیاری از اشخاص با بیخوابی یا تجربه خواب پریشان، ارتباط دارد، همان مصرف گوشت قرمز و یا برنج در شب به عنوان شام می باشد و همچنین انواع غذاهایی که پرچربی محسوب می شوند و روغن نسبتاً زیادی در طبخ آنها به کار رفته است. حال نقطه مقابل و مخالف آن سبزیجات پخته و خام می باشد که برای یک خواب راحت بسیار لازم به شمار می روند. و همچنین مصرف ماست و یا شیر به ویژه شیر گرم برای بزرگسالان که به خواب آرام کمک می کند. به طور کل معتقدم که شما باید یک نگاه کامل به وضعیت تغذیه خود در شب بیاندازید و تغییرات لازم را هم بوجود آورید.

اعمال در بیداری

به غیر از تغذیه که اهمیت بسیاری دارد، اعمال شما در شب هنگام و ساعات قبل از خواب هم دارای اهمیت فراوان می باشد. تماشای تلویزیون بویژه برنامه هایی که روی سیستم اعصاب شما تأثیر منفی می گذارند، از جمله اعمالی است که خوابیدن را مشکل و خوابهایمان را پریشان می سازد. تماشای فیلم‌ها و سریال‌های ترسناک یا بسیار گریه آور از آن جمله می‌باشد. اما نقطه مخالف آن تماشای برنامه‌های طنز آمیز و خنده آور است که می تواند خواب شما را آرام تر سازد. روابط هم همین ویژگی را دارند. بحث‌های جدی و احتمالاً انتقاد کردن و مرافعه را باید در شب انجام ندهید. چرا که شما را دچار تحلیل عصبی می کند و نتیجه آن هم مشکلات در خواب می‌باشد. اصولاً بحث و جدل در شب را کنار بگذارید و سعی کنید با اقوامی که به آنها علاقه دارید، مثل پدر و مادر یا برادر و خواهر ارتباط تلفنی برقرار کنید و قبل از خواب با آنها احوالپرسی کنید که این هم خود آرامش بوجود می آورد. در ضمن می دانید که اصولاً بانوان در سنین ۴۳ تا ۴۵ دچار شرایط فیزیکی خاصی می شوند که روی همه مسایل از جمله خواب تأثیر می گذارد اما این تأثیر موقت است و شما ریتم معمول در زندگی و خواب خود را دوباره به دست می آورید. اما اینکه شما هم در سن حساسی از نظر شرایط بانوان هستید یک واقعیت است که باید به آن توجه کنید. در ضمن عادت کنید که قبل از خواب حتی اگر تشنه هم نیستید یک یا دو لیوان آب خنک بیاشامید. این آب هنگامی جذب بدن شما می‌شود که به خواب می روید و خواب شما را به مراتب راحت تر می کند. ضمن آنکه اصولاً از موارد عصبی کننده قبل از خواب خودداری کنید.

اما در هر حال من امیدوارم که شما به زودی پس از آنکه بدن شما تغییرات لازم را بنا به مقتضای سن نهادینه کرد، شرایط مطلوب را در خواب خود دوباره به دست آورید.

موفق و پیروز باشید

با هر ناراحتی کوچک خشمگین شدن و به دیگران پریدن، نشانه غرور بی اندازه یا کم عقلی است • پوپ

کورش کاشانی

خواستگاری برای رو کم کنی



گفتم حتماً به خواستگاری بهاره می‌رم... مخصوصاً وقتی فهمیدم عمه فریبا گفت: چه حرف‌ها... یعنی می‌خواهید به خواستگاری بهاره بروید؟ اگر بهاره بیوه هم باشد او را به پسر تو نمی‌دهند...

مادر مچاله شده بود... زخم زبان‌های عمه‌ها و عموها همیشه آزار دهنده بود. چون ما وضع مالی‌مان به خوبی آنها نبود و مادرم هم یک زن کم سواد بود، بیشتر مواقع مجبور بود این زخم زبان‌ها را بشنود و دم نزند...

سهراب برادر کوچکترم داستان را برایم تعریف کرد و گفت: داداش اگر مردی، برای رو کم کردن اینها هم که شده کاری بکن که بهاره بهت جواب مثبت بده...

مادر همیشه فکر می‌کرد حالا که پسرش مهندس شده و در عسلویه کار و کاسبی خوبی دارد، دیگه می‌تواند بهترین دختر را عروس خود بکند... غافل از اینکه کنایه‌ها و تحقیرهای این خانواده به این آسانی تمامی ندارد... تصمیم گرفتم هر طور شده جواب بله را از بهاره بگیرم و بعد وقتی همه فهمیدند بهاره جواب مثبت داده، ایرادی بگیرم و همه چیز را بهم بزنم...

دلم نمی‌خواست زن پر مدعایی مثل بهاره داشته باشم ولی برای رو کم کردن بقیه به مادر اصرار کردم به خواستگاری او برود...

مادر از من خواست قیدش را بزنم و فراموشش کنم. ولی من اصرار کردم و گفتم حتماً باید به خواستگاری برویم...

بهاره عموزاده پدرم بود... دختری زیبا با داشتن پدری پولدار...

وقتی رفتیم خواستگاری، مادر بهاره محترمانه گفت: خیلی خوش آمدید ولی صحبت از ازدواج را نکنید... بهاره قصد ازدواج ندارد...

مادر باز مچاله شد و من آنقدر ناراحت شدم که تصمیم گرفتم از طریق دیگری اقدام کنم...

چند روز بعد خودم به بهاره تلفن کردم و سر صحبت را باز کردم. او ساده و بدون هیچ شیله و پیله‌ای با من حرف زد. بهش گفتم از بچگی علاقه ویژه‌ای به او داشتم و حاضرم هر کاری بکنم تا رضایت پدر و مادرش را جلب کنم...

خلاصه کلی حرف زدم. از آن جنس حرف‌هایی که همه می‌دانند دخترها خوششان می‌آید و از قضا بهاره هم به این حرف‌ها دل بست...

یکی دوبار هم با هم به پارک رفتیم و صحبت کردیم. دیگه مطمئن بودم دل بهاره را به دست آوردم...

باید برمی‌گشتم عسلویه... مدام با هم تلفنی صحبت می‌کردیم. از سختی کار در عسلویه می‌گفتم و او دلش برایم می‌سوخت...

بالاخره بعد از چند ماه از بهاره خواستم پدر و

راشین مختاری

به دنبال یک زن ساده هستم



سزاوار این همه بدبختی نبودم... زنم، بچه‌هایم، خواهر و برادرهایم، همه و همه مرا ول کردند و رفتند... فکرش را بکنید به خودم که آمدم دیدم هیچ کس را ندارم و این همه سال دچار توهم بودم که فکر می‌کردم چیزی به نام خانواده همیشه وجود دارد...

آمده‌ام به طور غیابی همسرم را طلاق بدهم...

تصمیم دارم زندگی‌ام را از همه آدم‌های بی‌معرفت و خیانت‌کار پاک کنم و از نقطه جدیدی همه چیز را شروع کنم...

۲۵ سال پیش با شهین عروسی کردم... آن روزها هر دوی ما کارمندهای شرکت نفت بودیم. وضع زندگی‌مان روز به روز بهتر می‌شد و بچه‌ها یکی یکی به دنیا می‌آمدند...

زندگی ما هم مثل بیشتر زندگی‌ها فراز و نشیب خودش را داشت... یک وقت‌هایی میانه‌مان خوب نبود... به بهانه‌هایی اوقاتمان تلخ می‌شد ولی روی هم رفته زندگی جریان ملایمی داشت.

پدرم از تجار معروف شهر بود و هر چند خساست به او اجازه نمی‌داد اموالش را بین بچه‌هایش تقسیم کند، ولی همه می‌دانستیم بعد از فوت او صاحب ارث بی‌حد و اندازه‌ای خواهیم بود...

من عادت کرده بودم روی پای خودم بایستم و هرگز چشم به مال پدری نداشته باشم. اما وقتی فوت کرد همه دنبال ارث و میراث بودند جز من... شهین وقتی دید من بی‌تفاوت هستم و پی قضیه را نمی‌گیرم حسابی خشمگین شد. به همین خاطر مرا مجبور کرد وکالت نامه‌ای به او بدهم تا این ارث پشتوانه‌ای برای آینده بچه‌ها باشد.

آنقدر گفت و گفت که دیگر خسته شدم و یک وکالت‌نامه به او دادم و خودم را خلاص کردم...

در خانواده دو دستگی به وجود آمده بود. خواهرها و مادرم یک طرف قضیه بودند و شهین و برادرم از طرف دیگر حق بیشتری می‌خواستند...

کشمکش‌ها بالا گرفت. شهین به شدت مخالف کارهای خواهرهایم بود. آنها به بهانه مادرم می‌خواستند حجم وسیعی از ارث دست نخورده بماند...

اوایل از اینکه نقشی در این جنگ و جدال‌ها نداشتم خوشحال بودم ولی کم کم خواهرهایم به من رجوع کردند و شکایت می‌کردند که شهین کارهای غیراخلاقی می‌کند و عملاً دارد حتی حق آنها را هم پایمال می‌کند.

چند بار به همسرم گوشزد کردم که نمی‌خواهم این داستان باعث کدورت و ناراحتی بین خواهر و برادرها شود، ولی او اهمیتی به حرف من نداد و مدام می‌گفت این حق بچه‌های ماست و نباید پایمال شود...

به بچه‌ها هم وعده‌های آنچنانی داده بود و ناگهان زندگی ما به سمتی رفت که باور کردنی نبود...

توقع بچه‌ها به یکباره بالا رفت. دیگه زندگی کارمندی ما معنایی نداشت. هنوز پول ارث تقسیم نشده بود که شهین بچه‌ها را به خارج از کشور فرستاد تا آنجا ادامه تحصیل بدهند...

بعد خبردار شدم برادرم با همکاری شهین چند تا از زمین‌های شمال را فروخته‌اند، شهین چادر سر کرده

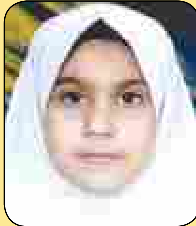
مـادرش را راضی کند که من دوباره به خواستگاری بروم.
بهاره هم همین کار را کرد. چند هفته‌ای سخت مقاومت کردند تا بالاخره پدرش رضایت داد ما به خواستگاری برویم...
نمی‌دانید چه احساس خوبی داشتم. حالا مادرم می‌توانست با غرور بالای اتاق بنشیند و از پسرش تعریف کند. آنها هم چاره‌ای جز قبول این درخواست نداشتند چرا که دخترشان یک دل نه صد دل عاشق بود...
شب خواستگاری خودم را آماده کرده بودم که با مهریه بالا مخالفت کنم و بگویم بهاره را می‌خواهم ببرم عسلویه... اگر حتی یک شرط مرا قبول نمی‌کردند، از آن خانه بیرون می‌رفتم و می‌گفتم از این ازدواج منصرف شده‌ام...
اما آن شب همه چیز خلاف تصور من بود... چشم‌های بهاره برق می‌زد و سرشار از امید بود.
پدرش قبل از هر چیز گفت که به خواست بهاره احترام می‌گذارد و با این وصلت موافق است.
وقتی صحبت از مهریه شد، پدرش گفت: هر چه بهاره بگوید.
و او گفت: چهارده سکه بهار آزادی...
شرمنده شدم پدرش هیچ شرط و شروطی برایم نگذاشت جز اینکه جوانمرد باشم و باغیرت و نگذارم به دخترش سخت بگذرد یا خدای ناکرده بی‌احترامی به او کنم... مادرش گفت: هر کجا می‌خواهید زندگی کنید ولی به من قول بده که دخترم را زود به زود بفرستی تهران تا من ببینمش... دلتنگی مادر برای بچه‌اش قابل وصف نیست...
قبل از اینکه من حرفی بزنم، مادرم گفت که شیرش را حلال نمی‌کند اگر من کوچکترین آزار و اذیتی به بهاره برسانم...
قلبم فشرده شده بود. احساس بدی داشتم. از خودم بدم می‌آمد. حس می‌کردم نامردترین مرد دنیا هستم... شرمندگی همه وجودم را در بر گرفته بود. برخلاف من، بهاره عشقش واقعی بود، خانواده‌اش به خواست او احترام گذاشته بودند ولی من با مکر و حیله جلو رفته بودم.
همان شب با خدای خودم خلوت کردم و تقاضای توبه کردم... تا صبح اشک ریختم و احساس گناه می‌کردم و در درگاه خداوند قسم خوردم تا آخر عمر همسری خوب و وفادار و فداکار باشم...
درست ده سال پیش با بهاره عروسی کردم. حالا صاحب دو فرزند هستیم. تا به امروز حتی یکبار هم صدایم را در خانه بلند نکردم و به بهاره احترام ویژه‌ای گذاشته‌ام... او زنی مهربان و مادری منحصر به فرد است و احساس خوشبختی عمیقی می‌کنم...
■

و با کارت شناسایی جعلی به جای خواهرهایم امضاء کرده...
کار به جایی رسید که خواستم وکالت‌نامه را از شهین بگیرم اما این کشمکش‌ها وقتی به جدایی من و شهین منجر شد که کار از کار گذشته بود...
شهین برای اینکه خواهرهایم را از شکایت منصرف کند، مبلغی از پول را به آنها داد... به یکباره وقتی به دور و برم نگاه کردم. دیدم برادر و خواهرهایم با بده و بستانی که با شهین داشتند مرا تنها گذاشتند بچه‌ها هم بی‌چون و چرا از مادرشان دفاع کردند چرا که او با پول هنگفتی به خارج از کشور رفت و زندگی بچه‌ها را سر و سامان داد...
این همه بی‌معرفتی فقط به خاطر پول برایم قابل درک نبود...
ماهها در افسردگی به سر می‌بردم. کمی طول کشید تا باور کنم نزدیکانم را به آسانی با پول می‌توانم به دست بیاورم یا از دست بدهم... به همه روابط عاطفی‌ام شک کردم و انگار مثل آدمی که از ریشه جدا شده ویلان بودم. زندگی آن روی تلخش را به من نشان داده بود. هر چه فکر کردم نفهمیدم کجای کار خراب بود و من از آن غافل بودم؟! همه عمر سعی کردم به بچه‌هایم قناعت و اخلاق را یاد بدهم... وقتی با شهین ازدواج کردم بهش گفتم که باید فراموش کند من پسر فلان حاجی هستم و باید با همین حقوق کارمندی من بسازد.
شهین هم قبول کرد... اما انگار ته ذهن همه آنها معطوف پولی بود که بالقوه مال من بود و یک روز از پدرم بهم می‌رسید. چیزیکه خودم هم هرگز به آن فکر نمی‌کردم...
انگار همه چشم دوخته بودند که ببینند پدرم کی فوت می‌کند و کی این پول به دستشان می‌رسد...
شهین عملاً بعد از این پول دیگه به من احتیاج نداشت. بچه‌ها هم دیگه به پدری کارمند و ساده اهمیت نمی‌دادند. خواهر و برادرهایم هم با بده‌بستانهایشان مرا کنار گذاشتند...
حالا یک سال است که تنها زندگی می‌کنم. دیگه از افسردگی و غم و فکر و خیال خسته شدم.
گفتم بهتر است زندگی را از یک نقطه جدید شروع کنم... اول باید اسم شهین را از شناسنامه‌ام در بیاورم... بعد به فکر پیدا کردن یک شریک ساده و صالح باشم. یک زن که باور داشته باشد من یک کارمند ساده‌ام و چیز بیشتری نیستم و نمی‌خواهم باشم... دیگه طمع ارث و میراثی هم وجود ندارد که ترس داشته باشم کسی به خاطر آن پولها با من ازدواج می‌کند... از شرکت نفت هم خواسته‌ام مرا به مناطق نفت‌خیز منتقل کنند تا از این شهر و خاطرات تلخش دور باشم. جایی که آنقدر مفید واقع شوم که هر روز صبح با هزار امید از خواب بیدار شوم و شب از فرط خستگی تا سرم را روی بالش می‌گذارم خوابم ببرد...
زندگی یعنی همین... تا زنده هستم باید زندگی کنم. هر چند اطرافیانم شور و اشتیاق را از من گرفته‌اند اما مطمئن هستم عاقبت به خیری از آن هیچ کدام از آنها نخواهد بود.
■

شکوفه‌های زندگی


سیدمرتضی عزیزی

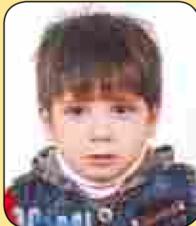

محمد رحیم پور


محدثه فرمانبر

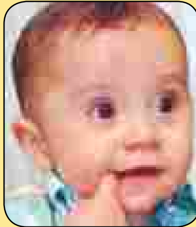

پرنیان فاروق

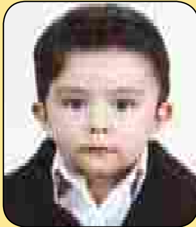

امیر غلامی


محمدرضا غلامی

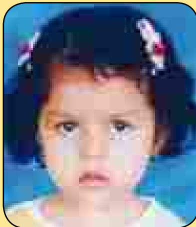

امیرطاها اسماعیل پور


مبینا اسماعیل پور


فربد کردبچه


ایلیا عزتی


پوریا طاهری


معصومه اسلامی


طاها محمدعراقی


آوا حقایقی

تپه‌ای وجود ندارد که دارای سراشیبی نباشد
●مثل مالزی

شب خواستگاری

مجید مدرس ـ بیجار



حتی فکرش را هم نمی‌کردم که روزی نابودی‌ام را به چشم خود ببینم...

پدرم معتاد بود و من گاهی برای خرید مواد سراغ مواد فروشهایی می‌رفتم که بدیمنی زندگی‌ام را از نگاه‌های شومشان نمی‌فهمیدم، تا زمانی که دیگر کار از کار گذشت!

یکی از استادان دانشگاه که از لحاظ سن و سال تفاوت چندانی با من که دانشجویش بودم نداشت، گفت که می‌خواهد به همراه خانواده‌اش به منزل ما بیایند، برای خواستگاری! من هم از شادی تمامی دردهایم را از یاد برده و به رویای ازدواج با استادم که از هر لحاظ مناسب و آرزوی هر دختر دم بختی بود فکر می‌کردم... به خانه که رسیدم داد و بیداد پدرم که از خماری سرش را به دیوار می‌کوبید و ضجه می‌زد را شنیدم... او را با سر و صورت خونین و در حالی که به خودی می‌لولید و هوار می‌کشید دیدم... ابتدا توجه نکردم، اما ضجه‌هایش دلم را به رحم آورد و برای جور کردن مواد (آن هم به جهت رو به راه کردن و ساختن او برای رضایت دادن به آمدن خواستگار) از منزل بیرون رفتم تا به صورت نسیه از موادفروش برایش جنس بخرم! به منزل ساقی که رسیدم. به صورت رمزی زنگ زدم، نام و نشانم را پرسیدند، در باز شد و داخل رفتم... خانه‌ی جلال از خانه‌های قدیمی‌ای بود که از هر طرف به خیابان اصلی و فرعی و کوچه منتهی می‌شد.

اما این بار مانند سری‌های قبل نبود، خیلی ترسناک بود... حسی به من می‌گفت که امروز اتفاقی خواهد افتاد که پشیمانی عظیمی را برایم به بار آورد... خواستم برگردم که فکر استاد و زندگی با او، باز مرا به آن خانه باز گرداند... دل را به دریا زدم و چند قدمی جلوتر رفتم که در باز شد و غول بی شاخ و دُمی را که چشمهایش به ارزق شامی می‌مانست جلویم ظاهر شد و از اینکه چشمش به جمال جنس لطیفی روشن شده بود، نیشش را تا بناگوش باز کرد تا سیاهی دندان‌ها و بوی بد دهانش به مشامم بیاید: بفرمایید خانوم خانوما...؟» پرسیدم آقا جلال هست؟

گفت: «جلال هستش، خودمَم هستم... اصلاً هر کی و هرچی که شما بخواین هستش و اگرَم نباشه سه سوته ردیفش می‌کنم...»

و بعد راه را باز کرد که داخل بروم اما گفتم: «بگو جلال بیاد...»

جلال خودش آمد و تا مرا دید گویی چند سالی هست که او را می‌شناسم و با اشاره غول را به داخل فرستاد و رو به من گفت:

ـ این ورا... بابات کو؟ نکنه بازم کفگیرش ته دیگ خورده و آس و پاس شده که تو رو فرستاده...؟ این دفعه مثل سری‌های قبلی نیست بیای ببری و حاجی حاجی مکه‌ها... اول پول بعد جنس...!

گفتم: برات میارم، قراره از هفته‌ی دیگه برم سر کار، هرچی که بابام برده یه جا باهات حساب می‌کنم... الان بد جور خماره، داره درد میکشه...

گفت: نمیشه... مگه ایستگاه صلواتیه دم به دقیقه هر وقت عشقتون کشید بیاین و مفت مفت ببرین و بعدش به ریشمون بخندین...؟

اصرارهایم دلش را به رحم نیاورد، نهایتاً مجبور شدم حقیقت را برایش بگویم.

گفتم: «تو رو خدا... امشب قراره واسم خواستگار بیاد، باید بسازمش تا ردش نکنه... تو رو خدا، بهت التماس می کنم...»

گفتش: «به به عروس خانوم... نکنه شاه دوماد رفیق شیشته و عاشقانه همو می‌خواین؟»

به خیالم با کمی ناله کردن موفق به نرم کردنش می‌شوم اما افسوس که خیال خامی بیش نبود... پس از کمی ناله و به رویش خندیدن موفق به دزدیدن نگاهش شدم. او هم از نوک پا تا فرق سر براندازم کرد و نهایتاً چند ثانیه‌ای مکث کرد و گفت: «بمون تا بیام...»

تو دلم خوشحال بودم از اینکه امروز هم داره به خیر میگذره... با خودم عهد کردم بار آخرم باشه اینجور جاها بیام، جلال آمد بیرون و جنس را که در دستش بود به من داد و گفت: «اینم خدمت میترا خانوم با مرام که اینقدر هوای بابای موفنگیشو داره...!»

جنس را از جلال گرفتم و داخل کیفم گذاشتم، سرم را بلند کردم که با لبخند جلال روبرو شدم... من هم به او لبخندی زدم، اما در لبخندش حرفی نهفته بود که تا خواستم مراد کلامش را دریابم، دستی از پشت «دستمال در دست» که خیس هم بود جلوی دهانم را گرفت... چند ثانیه‌ای تلاش کردم و دست و پا زدم تا اینکه دیگر چیزی نفهمیدم...

***

اکنون سالها از آن موضوع می‌گذرد و کماکان با دردهای بیشتر و آمال و آرزوهایی که به واسطه‌ی داشتن چنین پدری به تحقق نپیوست شب را روز و روز را شب می کنم و لعنت بر این سرنوشت شوم می‌فرستم که چنین کرد و چنان کرد... ■

پاسخ ما

*** مریم وریشتی ـ تهران**

«تصمیم» را خواندم، کار قشنگی بود، اما آنقدر بلند است که فقط مجبورم تأسف بخورم و بگویم، به دلیل طولانی بودن نمی‌توانیم آن را چاپ کنیم.

*** مهشید گشمردی ـ بوشهر**

«سرای مهر» را ملاحظه کردم. سوژه قشنگی بود، اما هنگامی که «گره داستان» باز می‌شود، خواننده قصه را باور نمی‌کند، آن هم به یک «علت علمی» سیب و موز که برای بیماران قندی مشکل ایجاد نمی‌کند؟!

*** آرش پارساپور ـ تهران**

ختم کلام، یک کلام، تو قصه‌نویس خوبی هستی (خودمان هم بارها در قلمرو قصه‌هایت را چاپ کرده‌ایم) نوشته‌ای که، «می‌خواهم سبک‌های جدید «ینگه دنیا» را تجربه کنم و... ایرادی ندارد که این کار را می‌کنی، اما یادت باشد داستان [آن هم قصه مینی مالیستی] با چیستان و معما فرق دارد!

*** بهروز مباشر بهروز ـ تبریز**

اولاً خوشحال شدم که پس از این همه دیالیز و پیوند کلیه و... همچنان قبراقی! ثانیاً، غصه‌دار شدم وقتی خواندم مچ پایت (با هنر یک راننده جوان) شکسته است، خدا کند دلت نشکند!

ثالثاً شاد شدم وقتی خبر عروسی دخترت را خواندم.

رابعاً، جگرم سوخت وقتی یادم افتاد برای تهیه جهیزیه چه کشیده‌ای!

خامساً، «نردبان» را گذاشتم سر فرصت چاپ کنم، پس گرونی رفت واسه چاپ.

ثادثاً، خودمانیم، اسم و فامیل تو هم برای خودش یک قصه است «بهروز که مباشر بهروز است!»

ختم کلام، دوستت داریم آقا بهروز، به حق جدم که یک روز نامه‌ای از تو به دستم برسد که نوشته باشی، مثل مارادونا می‌دوم!

*** حمید جلالیان ـ تهران!**

باور کن نمی‌دانم چرا نامه‌ات اینقدر دیر به دستم رسید؟

اما فرق نامه با نان همین است، نان اگر بیات شود به درد نمی‌خورد، نامه هر چه بیات‌تر شود خواندنی‌تر می‌شود! مخصوصاً که در نامه‌ات کلی هم به ما حال داده‌ای؟ حق نگهدار!

*** بتول ارزانی ـ بردسکن**

روز به روز قصه‌هایت دارد بهتر می‌شود، پرسیده بودی که داستان کدام نویسنده‌ها را بخوانم؟ یادداشت کن، احمد محمود، صادق هدایت، محمود دولت‌آبادی، صادق چوبک، جلال آل احمد و... و خلاصه از هر کدام از نویسنده‌های صاحب نام هر کتابی پیدا کردی بی‌معطلی بخوان!

عکسها و حرفها



با چه زبون و مدرکی بگم خسارتمو بدین!



مثل بعضی از فوتبالیستها باید فوتبالمو از زمینای خاکی شروع کنم!



به نظر شما کدامیک غیر استاندارد ند؟ ماشین یا زیرگذر؟



تمام رخ بگیر برای گذرنامه می خواهیم!



آیا بازم میگید پراید ماشین محکم و مورد اطمینانی نیست!



بابا صندوق جادوگر نیست صندوق خودپردازه



بدون شرح!

با گریه به دنیا می آیی اما چنان زندگی کن که با خنده از دنیا بروی

● سرتگ

کلاغ چوبی

فرشته دولتشاهی ـ تهران

«کلاغ چوبی» نوشته نویسنده پر تجربه و بسیار متواضع «فرشته دولتشاهی» یکی از ظریف ترین و بهترین داستان‌هایی است که برای این مسابقه فرستاده شده است. «فرشته دولتشاهی» که سالیان سال است داستان می نویسد، به لطف قریحه‌ای قوی و ذهنیتی خلاق توانسته است در «کلاغ چوبی» یک مضمون بدیع و کم نظیر را بر پایه پیرنگی سنجیده و با روایتی زلال و ساده، قدر تمندانه پرورد. «کلاغ چوبی» از جمله داستان‌های چند لایه‌ای است که می توان آن را چندین بار خواند و هر بار تأویلی تازه از آن به ذهن و خاطر آورد.

انتظار می رود این داستان‌نویس بسی مستعد و خوش قریحه و فروتن و بی‌ادعا، باز هم برای مجله خودش «داستان» بنویسد و بداند که جایگاهی احترام‌انگیز دارد.

***

روزی بود و روزگاری، روزگاری نه چندان دور... حتی خیلی نزدیک و در همین محله خود ما. یک محله معمولی و نسبتاً پر جمعیت و پر سر و صدا با بچه‌های قد و نیم‌قد، که در حیاط‌های مجتمع‌های ساختمانی، روز و شب قیل و قالشان، آسایش را از همه اهل محل گرفته بود.

یک روز سمفونی سر درد، صدای دو کلاغ هم اضافه شد. روی کاج‌های بلند خانه‌ای از خانه‌های این محله، دو کلاغ با سر و صدای خشم و اعتراض و استمداد همه را متوجه خود کردند.

زنی از ساکنین یکی از واحدهای این ساختمان، روی بالکن آمد و به آن دو کلاغ چشم دوخت. پروازهای درهم و برهم و ضربدری آن دو کلاغ، همچنان تا ساعت‌های آخر شب ادامه داشت. فرود و فرازهای پرواز آنها، نور پنجره‌های دور و نزدیک را ضربدری و خط‌خطی می کردند. گاه از پنجره‌ای پسر بچه‌ای دست دراز می کرد و با تکه‌ای چوب که در هوا تکان می‌داد، سوت‌های بلند و مقطع می کشید و بعد هم پنجره را می‌بست و می‌رفت.

فردای آن شب، صبح زود، اهالی محل، با ضجه‌ها و فریادهای دو کلاغ از خواب پریدند. آن زن روی بالکن آمد اما دوباره با سرعت به داخل برگشت و در را بست زیرا کلاغ‌ها با جیغ‌های ترس‌آوری به او حمله کردند. حالا آنها خود را به شیشه‌ها می کوفتند و کم مانده بود که با ضربه‌های تند بال و پر سنگین‌شان شیشه‌ها را خرد کنند.

زن حس می کرد که حمله آنها در واقع نوعی درخواست کمک است و متوجه شد که یک نقطه از کف حیاط، مرکز توجه و پروازهای آنها است. ناچار به حیاط رفت.



حالا فریاد کلاغ‌ها بلندتر و شدیدتر شده بود. به طوری که با پروازهای شیرجه مانند، بریده بریده و خسته ضجه می کشیدند.

بله، درست حدس زده بود. آنجا یک جوجه کلاغ روی زمین نشسته بود و یک بال ترد و جوانش هم از پهلویش آویزان بود.

حالا دیگر همه موضوع روشن شده بود و طرح یک تیر و کمان در دست پسرکِ بازیگوش جلوی چشمانش آمد. جوجه‌ای که احتمالاً تحت تعلیم پرواز پدر و مادر خودش بود با سنگ آنها ضربه خورده و شکسته بال سقوط کرده بود. فوراً به خانه برگشت و برای آنها مقداری غذا و ظرفی آب برد. هر سه آنها مقداری غذا و آب خوردند و اندکی آرامتر شدند. کمی بعد او توانست آهسته آهسته به جوجه نزدیک شود.

با احتیاط خم شده و جوجه را برداشت و آن را به آرامی و ملایمت روی سقف کوتاه انباری کوچک انتهای حیاط قرار داد، با این تصور که به این ترتیب مادر و پدر احساس امنیت بیشتری خواهند داشت.

در این موقع کلاغ‌ها، هر دو با هم به او حمله‌ور شدند. حمله‌های غم‌انگیز آنها همراه با ضجه‌ها و قژقژهای دلخراش بود و او در حالیکه با هر دو دست چشم‌های خود را پوشانده بود همچنان به طرف ساختمان می‌دوید و در آن حال صداهایی را از طبقات بالایی شنید که فریاد می‌زدند:

ـ مواظب باش! مواظب باش!

اما کلاغ‌ها او را دنبال کردند و با منقارها و پنجه‌های قوی خودشان ضربات سخت و پی‌درپی بر سر او وارد کردند. وقتی نفس زنان به خانه رسید سرش به شدت درد می کرد و روسری‌اش هم پاره شده و خون‌آلود بود.

حالا دیگر صدای کلاغ‌ها به قژقژی اندوه‌بار بدل شده بود و در مقابل آن، همه اهالی محل از بی‌خوابی شکایت داشتند و به سرایدار این ساختمان دستور می‌دادند که جوجه را بردارد و به جایی دور ببرد و رها کند. زنی از روی بالکنی دور داد زد:«اصلاً کلاغ موجود شومی است! باید منتظر حادثه بدی باشیم!» و دیگری از روی بالکنی نزدیک فریاد زد:

«سر جوجه را ببر و بندازش جلوی آنها! بالاخره ناامید می‌شوند و می‌روند پی کارشان!»

زن لرزید و فکر کرد:«آیا درست شنیدم؟» این صدای یک زن یک مادر است؟! سر بریده بچه، جلوی چشم مادر و پدر؟ نه! حتماً عوضی شنیده‌ام!»

و چند روز بعد هم سرایدار سر جوجه را بدون استفاده از هیچ نوع چاقویی و فقط با دست از بدنش جدا کرد و در سطل زباله انداخت. اما کلاغ‌ها دست بردار نبودند و همچنان بر روی درخت‌های آن خانه فغان و فریاد می کردند. شب آن روز، زن بین خواب و بیداری خودش را دید که مشغول ساختن یک جوجه کلاغ است و بدن سبک و پنبه‌ای‌اش هم با پارچه‌ای خاکستری پوشیده شده بود با دو بال کوچک و منقار چوبی.

و صبح تصمیم گرفت جوجه را با همان وسایل بسازد.

تا ظهر به کارهای خانه گذشت و از بعد از ظهر مشغول شد و تا شب ساختن جوجه تکمیل شد. با قلم‌مو و کمی رنگ، منقار و بالهایش سیاه شد و دو دانه منجوق سیاه هم به جای چشمهایش نشست.

«فردا صبح ابتدا با یک جعبه کارتن و مقداری لباس‌های کهنه پشمی، گوشه بالکن، لانه‌ای برای آنها ساخت و سپس با هر دو دست جوجه را آرام برداشت و به صورت خودش چسباند و آرام به گوشش نجوا کرد:«تو خیلی خوبی! یک جوجوی خوب و بی‌نقص خوشگل برای پدر و مادری که منتظرت هستند! تو نور و حرارت قلب شکسته آنها خواهی شد. مگر نه؟... بله... تو شاد و زنده و سر حالی! زنده و واقعی!»

و آن را آرام ـ انگار شیئی مقدس را حمل می کند ـ به ایوان برد و در لانه گذاشت و از خودش پرسید:«آیا قلب‌های کوچک و زخم خورده کلاغ‌ها، به همین چند تکه پارچه و چوب، راضی و خوشبخت خواهد شد؟

صبح روز بعد از سر و صدای کلاغ‌ها خبری نبود و محله در سکوت فرو رفته بود. بعد از پشت شیشه بیرون را نگاه کرد و در جا خشکش زد. کلاغ‌ها هر دو در دو سمت جوجه چوبی نشسته بودند و یکی از آنها میان منقار نیمه باز آن غذا می گذاشت. از میان قطرات اشک، چشمش به برگ‌های سوزنی کاج افتاد که به بالکن نزدیک بود و بر سر هر برگی قطره‌ای باران آویزان بود. در دل هر قطره تمام آن فضاهای دور و

نزدیک، خانه‌ها و آسمان و زمین و دانه کلاغ‌ها به روشی منعکس بود. می‌لرزید و می‌تپید بی آنکه هستی آن آشفته و مغشوش شود. انگار هستی بی‌غروب عشق، عشقی ناب، همه جا در مقیاس‌های مختلف قابل درک است و باز تاب دارد.

نزدیک بهار، برای زن سفری پیش آمد. برای غذای کلاغ‌ها به خانم همسایه با حالتی التماس آمیز سفارش زیادی کرد و رفت.

بعد از دو ماه که به خانه برگشت و به بالکن رفت، کلاغ‌ها در لانه بودند و جوجه چوبی با منقار و صورتی آلوده به غذا کنار آنها نشسته بود: خدای من! یک چیز خیلی عجیب!

یک دانه تخم کوچک خاکستری رنگ در لانه بود. کلاغ ماده تقریباً روی آن نشسته بود!

با انفجار شادی عمیقی بالکن را آرام آرام تمیز کرد. ظرف آب آنها را شست و در آن آب پاکیزه ریخت. یک ماه بعد، جوجه که از تخم در آمده بود و به سرعت بزرگ می‌شد، کنار خواهر چوبی خودش آرام می‌لولید و بال‌های کوچک خودش را جابجا می‌کرد. چند روز بعد هم می‌توانست روی نرده بالکن بپرد و جست و خیز آرام و احتیاط آمیزی را تمرین کند. یک روز هم توانست روی نزدیکترین شاخه درخت کاج جست بزند و به سلامت برگردد.

... فردای آن روز هم، هر سه با هم به طرف مقصد نامعلومی پرواز بردند. چند روز گذشت و آنها برگشتند.

انتظار طولانی شد و از کلاغ‌ها خبری نشد.

از روز بعد، او ساعت‌ها می‌ایستاد و به سوی شمال چشم می‌دوخت به آن سو که شاید جنگلی بود جایی که شاید به قلب زخم خورده و سپس فریب خورده کلاغ‌ها، خوشبختی را هدیه می‌کرد.

کلاغ چوبی را که حالا تنها شده بود به خانه آورد. منقار و صورتش را تمیز کرد و آن را روی تاقچه کوچکی نزدیک خودش نشاند. روزها، گاه با او آرام و نجوا مانند صحبت می‌کرد و با نهایت مهر مادرانه می‌گفت: «تو بچه خود من هستی! خیلی دوستت دارم» اما چشم‌های منجوقی و غمناک جوجه همچنان رو به سوی پنجره، در آسمان، گمشده‌هایش را جستجو می‌کرد.

یک روز بعد از روزهای طولانی سکوت، بالاخره جوجه آرام سر خودش را به سوی او چرخاند، قژقژی کرد و با صدایی غمزده گفت: «آنها بچه مصنوعی را دوست نداشتند!» زن آرام گفت: «چرا عزیزم، آنها تو را دوست دارند! بالاخره هر رفتنی بازگشتی هم دارد! تو هم تنها نیستی!... بیا، بیا پیش خودم تو بچه واقعی خودم هستی، بیا!»

و کف دستش را به سوی او گرفت... جوجه کلاغ تکانی خورد و قژقژی کرد و به کف دست او پرید و خودش را آرام به سینه او چسباند و کمی بعد به خواب رفت.

حالا، زن صدای گرم تپش آرام قلب جوجه را که انگار درشت‌تر شده بود و در دست او سنگینی می‌کرد، می‌شنید... ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای تیمور قادری ـ کامیاران**

«دایره قرمز دارت» شما را دو سه بار، با دقت و علاقه خوانده‌ام. و حالا، بدون تعارف و رودربایستی، خودم را موظف می‌بینم که برای شما نویسنده خوش قریحه و جوان بنویسم: هیچ داستان‌نویس موفق و برجسته‌ای را نمی‌شناسم که (شاید!) به پیروی از برخی از نظریه پردازی‌های «تئوریسین»های ادبی، به خودش فرمان و سفارش دهد که: برو پشت میزت بنشین و دو سه داستان صد در صد «مدرنیستی» یا «پسامدرنیستی» بنویس. الزام‌ها و انگیزش‌های نوگرایی حقیقی از درون تجربه‌ها، زندگی عینی و ذهنی و نهایتاً از درون «جهان داستانی» نویسنده سر بر می‌آورد. خیلی ساده و فشرده باید بگویم که «دایره قرمز دارت» (به رغم قوت و درخششی که در برخی گوشه‌هایش دارد) کم و بیش دچار «ساخت پریشی» شده است.

به هر تقدیر، شما نویسنده خوش ذوق و بسیار با استعداد (مثل همه نویسندگان هم سن و سالتان) حق دارید که با تأثیرپذیری فعال از مطالعات پیگیرتان، در گستره داستان‌نویسی دست به «تجربه»هایی تازه بزنید، اما لابد خودتان هم پیش از دیگران دریافته‌اید که هیچ داستان درخشان و کاملی، بر کنار و بی‌نیاز از «پیرنگ» ساخت و شکل پذیرفتنی و قابل تأملی نخواهد گرفت.

از شما که طی چند سال گذشته چندین داستان خواندنی و به یاد ماندنی در این مجله به چاپ رسیده و مورد تحسین قرار گرفته حقاً انتظار می‌رود که مسیری که انتخاب کرده‌اید (با سختگیری بر خود) هر بار گامی تازه و سنجیده به جلو بردارید. در انتظار خواندن داستان‌های خوش ساخت و قوی و ماندگاری که خواهید نوشت و برایم خواهید فرستاد، برای شما نویسنده جستجوگر و پوینده تندرستی و شادی و سرافرازی آرزو می‌کنم.

*** خانم رقیه سادات یزدان پرست ـ نجف آباد**

نوشته‌ای که با عنوان «نازی» فرستاده‌اید در واقع یک «گزارش» نسبتاً دقیق و به نوبه خود خواندنی است از زندگی و چگونگی گذران رنجبار یک زن جوان. البته در همین قالب «گزارشی» به لطف نثر و زبان نوشتاری هموار و پاکیزه‌ای که به کار بسته‌اید، توانسته‌اید «شخصیت» زن شریف و شکیبایی مورد نظرتان را در «موقعیت» تلخ و نابسامان و آزاردهنده‌ای که او را احاطه کرده، به گونه‌ای کم و بیش توفیق آمیز در ذهن مخاطب زنده سازید. این نوشته شما (در همین حد و چارچوب فعلی (نشان می‌دهد که در حد قابل قبولی از توانایی شخصیت پردازی و ایجاد موقعیت) دو عنصر مهم داستان) برخوردارید.

نثر و زبان نوشتاری‌تان هم به زبان داستانی نزدیک است، اما توجه داشته باشید که بدون پیرنگ «طرح» که حول یک «اتفاق» محوری و کلیدی شکل می‌گیرد، «داستان» چه در تعریف کلاسیک و چه در مفهوم مدرن و امروزی این «نوع» ادبی به وجود نمی‌آید. در جریان مطالعات و خواندن و بازخواندن داستان‌های ارزشمند و ماندگار نویسندگان صاحب نام و حقیقی ایرانی و خارجی، به کار برد سنجیده و ماهرانه همه عنصرهای داستانی، به ویژه به پیرنگ plot «طرح» توجه کنید. «داستان کوتاه» برگردان فارسی اصطلاح «short story» در زبان انگلیسی و مترادف «Nouvelle» در زبان فرانسه است. در تعریف ساده‌ای از داستان کوتاه، این ویژگی‌ها و شرط‌ها مورد نظر است:

۱ـ طرح منظم و مشخصی دارد.

۲ ـ یک شخصیت اصلی دارد.

۳ ـ این شخصیت اصلی در یک واقعه «اتفاق» محوری و اصلی شکل می‌گیرد و ارائه می‌شود.

۴ـ داستان به صورت یک «کل» که همه اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند، سر و سامان و شکل می‌گیرد.

۵ـ تأثیری واحد و متمرکز را القا می‌کند. در انتظار داستان‌های کاملی که می‌نویسید و می‌فرستید، برایتان شادی و موفقیت آرزو می‌کنم. ضمناً، چه قدر خوب است که اندکی حوصله به خرج دهید و داستان‌هایتان را (بدون شتابزدگی) با خط خوانا بنویسید و بفرستید.

*** آقای غلامرضا عیدیان ـ «حسن آباد» فشافویه**

«آخه چرا، مگر من چه کارت کردم؟» که زحمت تند تند نوشتن آن را به خود داده‌اید، بیشتر نوعی «حدیث نفس» گویی در متن مناسبات غیرعادی و (و به زعم خودتان) تا حدی مضحک یک زن و شوهر است. نثر و زبان به کار رفته برای قلمی کردن این نوشته‌تان هم به شدت ناهموار و به اصطلاح خام و خاردار است. قبول کنید که نوشتن یک «داستان» خوب، چنان که ممکن است در بدو امر به ذهن و نظر برخی اشخاص (حتی با ذوق) متبادر شود، کار آسانی نیست. برایتان تندرستی و نشاط آرزو می‌کنم.

*** خانم ستاره کلهر ـ تهران**

آنچه با عنوان «مشکلات آقای ۱۱۸» نوشته‌اید حاکی از ذوق و استعداد شما در روزنامه‌نگاری و مقاله‌نویسی طنزآمیز است. این اشاره هرگز به آن مفهوم نیست که از ذهنیت و ظرفیت‌های «داستان‌نویسی» بی‌بهره‌اید. به ویژه در این زمینه و عرصه می‌توان بر توانایی‌هایتان در کاربرد «زبان» تأکید کرد.

اگر ملاک کارتان را «شبه‌داستان»های صرفاً سرگرم کننده و مقاله‌های به اصطلاح «قصه گونه»‌ی فکاهی و غالباً یکبار مصرف نشریه‌های عوام‌پسند قرار ندهید و به «خود بنیادی» داستان و ساختار و شکل زیبایی شناختی آن توجه کنید، بی‌گمان می‌توانید داستان‌هایی کامل و خواندنی و ماندگار بنویسید. موفق و شاد باشید.

• مثل عربی
قول مانند تیر است، همین که پرتاب شد هیچ وقت به کمان بر نمی‌گردد

داستان بلند ایرانی

قسمت سی و سوم



به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ



در شماره‌های قبل خواندید؛ قدیر پسر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

بچه‌های شاه‌عبدالعظیم کوچه منتهی به منزل «ایرج خورشید» را پر کردند. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. خبر مثل باد به گوش‌ها می‌رسید و دهان‌ها باز می‌شد و دیگران را با خبر می‌ساختند:

ـ خبرداری چی شده...؟ «کاظم شمشیر» بالاخره کار خودش رو کرد و ایرج خورشیدرو «خونی» کرد...

ـ میگن کاظم طوری نوک قمه‌اش‌رو کشیده تو صورت ایرج که «خورشید» تا موقعی که خون‌رو دیده، نفهمیده زخم خورده...

ـ خود من اونجا بودم... «کاظم شمشیر» چهار، پنج زخم به دست و شکم و کتف‌اش زد و آخرین تیزی را کشید روی صورتش...

ـ دیگه از فردا هیچ کس واسه «ایرج‌خان» تره خرد نمی‌کنه...

ـ «ایرج خان» دیگه کیه؟ توی شاه‌عبدالعظیم فقط یک خان داریم که اونم کاظم خانه...

جمعیت این حرف‌ها را با هم می‌زدند و سه مرد آن وسط ساکت بودند، ایرج خورشید روی زمین نشسته بود و بدون اینکه مانع خونریزی شود، اجازه می‌داد بچه محلها و همشهریانش، از پیر تا جوان او را که «زخم‌خورده» بود تماشا کنند.

آن سوتر «کاظم شمشیر» ایستاده بود، تکیه به دیوار داده و به شمشیر خودش[که تا دقیقه‌ای قبل دست ایرج بود] که پیش پایش افتاده بود نگاه می‌کرد.

ما بین آن دو نفر «پهلوون قدیر» ایستاده بود، مات و منگ و گیج و مبهوت، یک چشم به «خورشید» داشت و چشم دیگرش به «شمشیر» بود. با سوالی که ذهنش را پر کرده بود و پاسخی برایش نمی‌یافت، «چرا ایرج خان «خودزنی» کرد...؟» اتفاقی که از آن سر درنمی‌آورد، «مگه کاظم همینو نمی‌خواست؟ مگه دوست نداشت اسم «ایرج خورشید» را از روی اسم خودش پاک کنه؟ پس چرا حالا که «نوچه‌هاش» براش «ماشاالله ماشاالله» میگن سکوت کرده؟ چرا «رجزخوانی» نمی‌کنه؟ واسه چی قمه‌اش را رو در خونه «ایرج خان» نمی‌کوبه تا همه بفهمند که از حالا به بعد کاظم خورشید «گنده‌لات» این منطقه است...؟»

قدیر هنوز دنبال سوالاتش بود که یک مرتبه همه چیز به هم ریخت، کاظم عربده‌ای از بن‌جگر سرداد و فریاد کشید:

ـ خوش اومدین خلق‌الله... با شما هستم ایهاالناس...

اگر اومدین «بی‌مرام‌ترین لات» شاه‌عبدالعظیم‌رو ببینین خوش اومدین... اگر اومدین که «بی‌مروت‌ترین نالوطی» عالم‌رو ببینین خوش اومدین... اگر اومدین ببینین که بی‌وجودترین لات تهرون کیه خوش اومدین... منم... گوش میدین ایهاالناس... اون بی‌صفتی که از لکاته‌های خیابون هم بی‌صفت‌تره منم... من که بهم میگن «کاظم شمشیر» گنده لات که نیستم هیچی... از یک «عشق لات» هم کمترم... حالیتونه؟

جماعت اگر چه به «رجزخوانی‌های» کاظم شمشیر (آن هم هنگام دعوا به پا کردن) عادت داشتند، اما معنی و مفهوم حرف‌های «کاظم» را نمی‌فهمیدند، نمی‌فهمیدند که با چشمان از حدقه بیرون زده کاظم را نگاه می‌کردند... نمی‌فهمیدند کاظم چه می‌گوید و خود کاظم هم وقتی فهمید که آنها نمی‌فهمند، دیوانه‌تر شد و صدایش را انداخت ته گلو:

ـ باورتون نمی‌شه...؟ فکر می‌کنین «کاظم‌شمشیر» صورت ایرج‌خان‌رو زخم کرده؟ آخر شما ملت چقدر گاوین که هر چی‌رو می‌شنوین باور می‌کنین؟ به پیر... به پیغمبر... به برادری «ابوالفضل و حسین(ع)» قسم که خودش زد... آره... «ایرج خورشید» خودزنی کرد تا یک «آشغال کله‌ای» مثل من که از «لات‌بازی» فقط عربده‌کشیدن و از «مرام پهلوونی» فقط قداره بستن‌اش‌رو یاد گرفته، واسه خودش اسم در کنه و همه جا بگن «کاظم شمشیر» جلوی خونه «خورشید» با قمه‌اش ایرج خان‌رو زد... می‌فهمین ایهاالناس...؟ نه... نمی‌فهمین شماها چی از مردونگی و مروت و مشتیگری و مرام پهلوونی می‌دونین... شماها همه‌تون یک «لب جوب‌نشین» مثل خود من هستین که فقط بلدین «کره بازوتون» رو کلفت کنین و شب‌ها بنشینین کنج کافه‌ها و عربده‌های مستانه سر بدهید و در گوش هم دیگه خالی ببندین که، من خیلی لات‌ام...! هنوز هم نفهمیدین؟ پس الان حالیتون می‌کنم...

کاظم اینها را گفت و به سرعت خم شد و شمشیر خودش را ـ که هنوز خون ایرج رویش خشک نشده بود ـ از روی زمین برداشت و مثل فنر سر پا شد و شمشیر را به دست راست داد و دست را از بالا برد و به سوی گردنش پایین آورد و... که «ایرج خورشید» تازه فهمید کاظم می‌خواهد چه کند، پس معطل نکرد و جست زد و دست کاظم را که شمشیر را بالا برده بود روی هوا گرفت، کاظم زور می‌زد شمشیر را پایین بیاورد و ایرج تلاش می‌کرد مانعش شود.

همه جمعیت (انگار) مسخ شده بودند. صدا از هیچ کس در نمی‌آمد و همه چشم شده بودند، حتی قدیر که حالا می‌فهمید چرا پدرش موقع مرگ نام چند نفر را به عنوان «آموزگار مروت» به او وصیت کرده بود و...

خورشید اما، بخاطر خونی که از بدنش رفته بود و هم به خاطر جوانی و زور و بازوی بیشتر کاظم ـ احساس کرد کم کم توان‌اش دارد از دست می‌رود، می‌دانست اگر دست کاظم پایین بیاید شاهرگش خواهد رفت، پس‌رو به قدیر فریاد کشید:

ـ پهلوون... وایسادی نگاه می‌کنی...؟

قدیر تازه به خود آمد و پا جلو گذاشت و با دو دست، مچ کاظم را پیچاند و شمشیر را از دستش بیرون کشید و... کاظم اما، یک مرتبه بغضش ترکید، «به جون همه مردهای عالم» من از همه نامردهای

عالم نامردترم و...»

ایرج خورشید نگذاشت حرف کاظم تمام شود و طوری که همه بشنوند گفت: «اگر نامرد بودی، این زخمی که روی صورتم جا خوش کرده، وسط شکم‌تو خودنمایی می‌کرد...» اینها را گفت و کاظم را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید تا کاظم پرصداتر هق‌هق کند! چه گریه‌ای کرد آن شب کاظم شمشیر، گریه آن شب کاظم شمشیر، روایت مردانگی و حکایت لوطی گری «دو جوانمرد» را برای همیشه در سینه مردم شاه‌عبدالعظیم به ثبت رساند تا بعد از آن شب، همه پدرهایی که قصد داشتند به پسرشان درس «شهامت و مردانگی» بدهند، قصه کاظم شمشیر و ایرج خورشید را برایشان روایت کنند...

***

حالا سال‌ها از آن شب عرفانی گذشته بود، قدیر آن شب را تا خود صبح کنار کاظم و داخل خانه ایرج نشست. خورشید می‌گفت و شمشیر اشک می‌ریخت. بعد از آن شب، قدیر چند مرتبه دیگر آن دو نفر را دید، نه روبه‌روی هم، که کنار یکدیگر، حالا همه مردم شهرری و حتی تمام کلاه‌مخملی‌های تهران ماجرای آن دو نفر را می‌دانستند و به همدیگر می‌گفتند: «از آن شب به بعد، کاظم شد نوچه و مرید اول ایرج خان...»

و حالا پس از چند سال «کاظم شمشیر» به تهران آمده بود و پی «رفیق قدیمی‌اش» می‌گشت. زیر بازارچه که رسید از کسبه بازار پرسید: «رفتم در خونه پهلوون قدیر... از دیروز تا حالا سه مرتبه رفتم و پیدایش نکردم... یعنی خونه نبود که پیداش نکردم!»

«بچه‌های زیر بازارچه» راهنمائیش کردند که «تنها جایی که می‌تونی پیداش کنی خونه مرشد ذبیح است و بس»

ولوله در جمعیت افتاده بود که، «کاظم با قدیر چیکار داره؟» حتی یکی از جاهل‌های محل [که کاظم را نمی‌شناخت] جلو رفت و بی‌ادبانه پرسید: «آهای عمو... با تو هستم مشتی... با آقدیر چیکار داری؟ اصلاً تو کی هستی که...» کاظم نگذاشت حرف جوان کلاه‌مخملی تمام شود و در حالی که انگشتان دستش را لای انگشتانش فشار می‌داد گفت: «اولاً عمو تو کلاهته... دوماً مشتی اون بزرگواریه که توی «خراسان» وسط طوس و داخل مشهد غریب نشسته و دل غریبه‌هارو شاد می‌کنه...! سوماً اون کسی که بهت یاد داده کفش پاشنه‌تخم‌مرغی پات کنی و پیراهن «مانتیگول ضد قمه» بپوشی و کلاه مخملی سرت بگذاری... بهت حالی نکرده که وقتی با یک بزرگتر حرف می‌زنی مودب باشی...؟

جوان کلاه‌مخملی که احساس می‌کرد استخوان‌های دستش خرد شده است، مانند مار به خود می‌پیچید و می‌نشست و برمی‌خاست و می‌نالید: «نوکرتم پهلوون... گوه‌خوردم... تورو جون مادرت دستم‌رو ول کن که فکر کنم چلاق شدم... می‌خواستم خونه مرشدرو بهت یاد بدم پهلوون...

ـ این شد یه چیزی... حالا راه بیفت تا سر راه برات از بستنی «اکبرمشدی» یک بستنی گلاب‌زده بگیرم تا جگرت جلا پیدا کنه جوون...!

نیم‌ساعت بعد وقتی جوان کلاه‌مخملی [که حالا شمشیر را شناخته بود] داشت از کاظم خداحافظی می‌کرد، پهلوون شاه‌عبدالعظیم یکی از انگشترهایش را به رسم یادگاری به او داد و گفت: «حالا هم وقتی انگشتت درد گرفت و خواستی لیچار بار ما کنی، شاید این انگشتر رو ببینی و مارو حلال کنی...»

پسر جوان شانه پهلوان را بوسید و دور شد و کاظم جلوی خانه مرشد «دق‌الباب» کرد و گفت: «سام‌الکم پسر پهلوون نعمت...، اگه اینقدر از مرگ ما بیزاری که خونه‌ات رو عوض می‌کنی تا ما نیایم سراغت، تکلیف دل ما چیه که به عشق دیدنت تا اینجا پر کشیدیم؟

قدیر همین که صدای کاظم را شنید به استقبالش رفت، «از مرگ که خیلی بیزاریم! ولی قربون اون دلت برم که با شمشیر تاخت‌اش زدی!

دو مرد در آغوش هم آرام گرفتند و سلام و علیک و مخلصیم و چاکریم و... تا بالاخره کاظم حرفش را زد:

ـ ایرج خان سلام رسوند و به من که غلام همیشگیش هستم پیغوم داد که بهت بگم امشب توی قهوه‌خونه «ناصر دستپاچه» که کنار حرم آقاست، بساط «ترنا بازی» برقرار کرده... ایرج خان گفت که بهتون بگم چشمش به در خیره میمونه و «ترنا» را بالا نمیبره تا موقعی که صلوات اول بابت خیر مقدم «پهلوون قدیر» فرستاده بشه... ایرج‌خان گفت، مارو جلوی خلق‌الله کنفت نکنی که اگه نیای، بدجوری ازت می‌رنجم.. قدیر اصلاً دوست نداشت به این «مراسم ترنا» برود، مخصوصاً که احساس می‌کرد کاظم شمشیر (و لابد ایرج خورشید) از ماجرای او و سلیم کاملاً باخبرند! به همین خاطر خیلی تلاش کرد بهانه‌ای بیاورد که ایرج‌خان از او دلخور نشود، اما آخرین حرفی که کاظم زد قدیر را قانع کرد که راهی «ترنابازی» شود. کاظم گفت:

ـ ایرج خان برات گلریزون برپا کرده... پس لابد خبر نداری که دیشب «سلیم‌خطر» موقعی که با هفتاد کیلو هرویین داشت از طرف زاهدان راهی تهران می‌شد، مأموران پاسگاه وسط راه بهش ایست دادن و سلیم هم که همراه نوچه‌هایش بود تصمیم گرفت فرار کنه و این کار را هم کرد، اما سر یک پیچ نتونست فرمان رو جمع کنه و ماشین رفت زیر یک تریلی و سلیم هم همراه نوچه هاش در جا کشته شد، واسه همین ایرج خان امشب می‌خواد به افتخارت جشن برپا کنه!

ادامه دارد

سلسله گزارش های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

به او گفتم و او هم با حدود ۷۰ـ۸۰ تومان پولی که از یک کیف زده بود برایم لباس خرید و مرا روانه تهران کرد. یک هفته‌ای تهران بودم اما از جریان زندگی‌ام چیزی به کسی نگفتم. سری هم به محله قدیمی خودمان زدم. چند فروشنده را می‌شناختم. آنها روی شناختی که از شوهرم داشتند بدون آنکه پول بخواهند جنس به من دادند و به این ترتیب مدتی که تهران بودم خماری نکشیدم. بعد از یک هفته برگشتم مامازن بعد به اتفاق رفتیم محله خاص و مواد گرفتیم و شب هم خانه دوستم ماندیم. روز بعد داشتیم پیاده از آن محله به سمت پایین می‌آمدیم که ناگهان مأمورها دورمان کردند و ما را انداختند داخل تویوتا و آوردند کلانتری مامازن و از آنجا آگاهی. تازه آنجا بود که من فهمیدم این آقا سابقه‌دار است و از آنجا که اجناس را به مال‌خرها می‌فروخته، آنها گیر افتاده‌اند و چون چند بار ما را با هم دیده بودند، هر دو ما را فروخته‌اند. با اینکه او تمام سرقت‌ها را گردن گرفت اما با این حال به من اتهام مشارکت در سرقت زده شده و فعلاً هم اینجا هستم. چهل روزی هست که زندانم. من از همین جا به شوهرم زنگ زدم و همه چیز را برایش گفتم. با اینکه من آبروی او را بردم، اما باز هم شوهرم قول داده کمکم کند تا آزاد شوم. از وقتی آمدم زندان تصمیم گرفتم ترک کنم. خدا هم کمکم کرد و الان پاک پاکم. باور کنید با آن عمل بالا که روزی ۷ـ۸ گرم کراک می‌کشیدم، بدون هیچ بدن درد و خماری، ترک کردم. خیلی خوب هم توانستم خودم را بسازم. خدا را شکر می‌کنم که حداقل این ننگ و بدنامی این حسن را داشت تا من ترک کنم. در این مدت خیلی سختی کشیدم، اما امیدوارم بقیه زندگی‌ام را خوب ادامه دهم. دیگر هرگز به مواد حتی فکر هم نمی‌کنم. الان پسرم کلاس اول دبستان است. به خاطر خودم و به خاطر او و به خاطر شوهرم باید سالم زندگی کنم. خدا می‌داند در این مدت من جز مواد تن به هیچ خفت دیگری ندادم. فقط مواد بیچاره‌ام کرد. آن پسر هم که از روی ترحم به من پناه داد، آدم بدذات و بدسیرتی نبود، شاید اگر او و مادرش نبودند من با مشکلات بیشتری مواجه می‌شدم. اما انگار آنها مأموریت داشتند تا جلو غرق شدن مرا بگیرند. من قدر زندگی‌ام را ندانستم. قدر شوهرم، قدر پاکی و نجابتم و به خاطر این قدر ناشناسی به این بدنامی و آوارگی و رسوایی مبتلا شدم. در حالی که دیپلم آرایشگری دارم، رانندگی می‌دانم، تحصیلات دارم. من می‌توانستم بهتر زندگی کنم، اما خودم نخواستم. ولی حالا خودم می‌خواهم، می‌خواهم پاک زندگی کنم. برای همسرم زن پاکی باشم و برای فرزندم مادری سالم. اگر خدا کمکم کند دیگر هرگز حتی به مواد فکر هم نمی‌کنم. امروز راه بازگشت من باز است، اما فردا را که دیده؟ شاید دیگر هیچ وقت این فرصت دست ندهد!

من از عشق بدم می آید برای اینکه یکبار عاشق شدم و مادرم را فراموش کردم

● مارک تواین

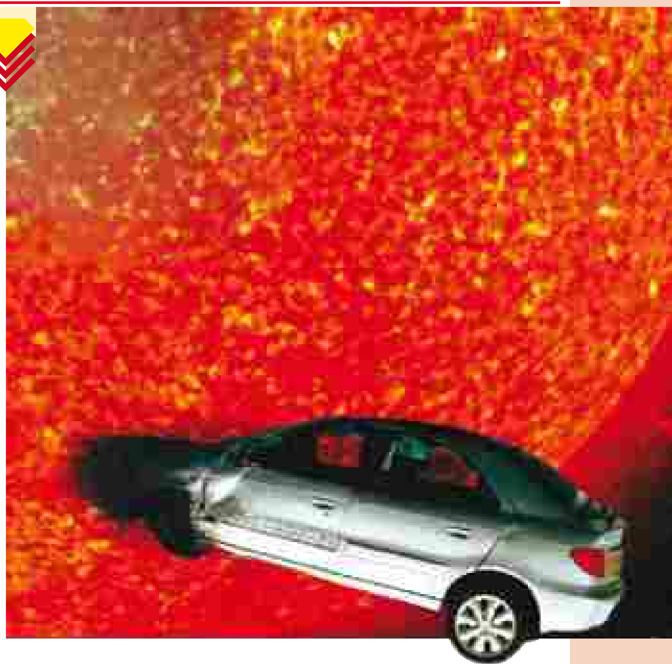
به دنبال موجود فضایی



یکی از پرسش‌های درون ذهن آدمی همواره این بوده که اگر در کرات و سیارات دیگر، موجود زنده‌ای باشد، این موجود چه شکل و قیافه‌ای دارد؟

شاید هم در جستجوی یافتن پاسخ به همین پرسش بوده که انواع و اقسام فرضیه‌ها به ویژه در سینما و ارتباطات شکل گرفته‌اند. یک فرضیه این است که موجودات فضایی بر خلاف انسان، رگ و ریشه‌های داخلی خود را روی سطح سر و بدن نشان می‌دهند. این فرضیه بیشتر در داستان‌ها و فیلم‌های تهیه شده و بر اساس شخصیت دکتر هو، قدرت گرفته است. در تصویر هم زمانی را شاهد هستید که گریم و چهره‌پردازی روی شخصیت های داستان‌های دکتر هو انجام می گیرد. دکتر هو در واقع به صورت یک سریال تلویزیونی و یک فیلم سینمایی جدید ساخته می‌شود که یکی از شخصیت‌های آن هم مارمولک فضایی است که چهرپردازی آن را شاهد هستید. نکته جالب اینکه هر بار که مارمولک فضایی باید در بخشی از فیلم رها شود، ابتدا چهره‌پردازان و گریمور باید به مدت سه ساعت کار خود را انجام دهند و می توان پذیرفت که بعد از چنین پروسه خسته کننده‌ای، بازیگر باید صاحب انرژی خارق‌العاده‌ای باشد تا به ایفای نقش هم توجه کند. در تصویر زمان چهره‌پردازی و همچنین مدلی را که بر اساس آن کار گریم انجام می گیرد، نشان داده شده است.

در جو خورشید چه می‌گذرد؟



بشـر همواره در عجب بوده اسـت کـه در جو خورشـید با دمای بسـیار بالایـی که وجود دارد چـه می گذرد؟ بسـیاری بر این تصور هسـتند که هر چه که به خورشـید نزدیک شـود، قدرت تحمل نداشته و به دلیل حـرارت چندین هزار درجه‌ای ذوب می‌شود. اما واقعیت علمی از پروسه دیگری پرده بر داشته است. آن هم این که در بسیاری از موارد، سـنگ‌های فضایی و یا ستارگان دنباله‌دار زمانی که به خورشـید نزدیک می‌شوند در مدار آن قرار می گیرند و شـروع به چرخش به دور خورشـید می کنند. این تصویر هم براسـاس این فرضیه شـکل گرفته است که هر جسم فضایی در نزدیکی خورشـید، ذوب می‌شـود. در سـال ۲۰۱۰ یک تیم بین‌المللی مرکب از ستاره‌شناسان و دانشمندان علوم فضایی در دانشگاه برکلی واقع در کالیفرنیا، به دقت یک ستاره دنباله‌دار را که به خورشید نزدیک می‌شد، دنبال کردند. ستاره مذکور پس از نزدیک شدن به خورشید ابتدا دچار از هم گسیختگی شد و سـپس ذرات آن وارد جو خورشـید شد. در حقیقت به شکل غیر منتظره‌ای این موضوع برای دانشمندان به اثبات رسید که خورشید هم دارای جوی است و درون جو هم عملاً اجسامی قرار دارند و تنها این آتش و انفجار اتمی نیست که اطراف خورشید را فرا گرفته است.

رادیویی ضد آب!

گویند که وسایل برقی و آب هرگز با یکدیگر سازگاری ندارند.

اما طراحان رادیویی که در تصویر مشاهده می کنید به یک باور متفاوت دست یافته‌اند. در حقیقت طراحان در H_2O توانسته‌اند تا رادیویی را بسازند که آب می‌تواند به عنوان یک عامل و انرژی برای آن عمل کند. در حقیقت می‌توان حتی رادیو را در زیر دوش گوش کرد، چرا که آب از داخل سوراخ‌های رادیو وارد بدنه آن شده و تحریکات آب تغییرات لازم را درون رادیو ایجاد می کند و حتی باتری‌های داخلی آن را شارژ می کند. بنابراین شنیدن موسیقی حتی زمانی که انسان زیر دوش آب قرار گرفته همچنان ادامه پیدا می کند. سازندگان در H_2O رادیوی آبی را با مبلغی معادل ۸۰ دلار به بازار عرضه کرده‌اند.





راه مبارزه با توفان‌های مهیب و سونامی



وقوع سونامی‌ها، گردبادها و توفان‌های بسیار مهیب و فاجعه‌آمیز در طی یکی دو سال گذشته و همچنین تلفات جانی و مالی و خرابی‌هایی که به جای گذاشته شده، دانشمندان را بر آن داشته است که دنبال راهی برای متوقف کردن چنین فجایعی باشند. یکی از راه‌هایی که بسیار روی آن توجه شده و پروسه فرضی آن را هم در تصویر مشاهده می‌کنید، همانا استفاده از انفجار اتمی است. در حقیقت برخی معتقدند که تنها با قدرت فشار حاصله از یک انفجار اتمی است که می‌توان فشار هوای خارق‌العاده‌ای که در هنگام وقوع سونامی شکل می‌گیرد را متوقف کرد. البته مشکل اساسی که باقی می‌ماند آثار حاصله از انفجار اتمی است که خود از نظر قدرت تخریب کمتر از یک سونامی عظیم نیست و دانشمندان به دنبال آن هستند که به نوعی این قدرت تخریبی را به جای حرکت زمینی به سوی آسمان و خروج از جو زمین، تغییر جهت دهند و تنها در این صورت است که انفجار اتمی به جای زیان‌آور بودن می‌تواند در راستای دفاع از جان و مال انسان، موثر واقع شود.



لامپی با هشت برابر کارایی

تکنولوژی سبز که روی وسایل کم مصرف از نظر انرژی و بی‌زیانی برای انسان، به کسب تجربه مشغول است، این بار لامپی برقی را به بازار عرضه کرده که مصرف برق در آن تا هشتاد درصد کمتر از لامپ‌های معمولی است. لامپ مذکور که در تصویر هم آن را مشاهده می‌کنید و سازندگان در پلوسن دوصفر یک (پلوسن ۰۰۱) آن را برای اولین بار طراحی کرده‌اند از نظر شکل ظاهری هم به گونه‌ای است که می‌توان آن را بدون حباب و یا هر گونه پوشش دیگری مورد استفاده قرار داد. چرا که نور ساطع شده از آن اصلاً چشم آزار نیست. حالا با توجه به مصرف برقی که هشتاد درصد کمتر است، می‌توان تخمین زد که میانگین عمر لامپ فوق‌الذکر، تا هشت برابر بیشتر از لامپ‌های معمولی است.



پلوسن دوصفر یک، در حال حاضر با **قیمتی معادل ۵۰ دلار** در بازار به فروش می‌رسد.



راه حلی برای رابطه کودک و کامپیوتر

هر چه که ارتباط میان کودکان کم سن با کامپیوترها در گذر زمان بیشتر می‌شود، نگرانی پدر و مادران و سرپرستان کودکان و حتی آموزگارها، به صورت فزاینده‌ای از اینکه برنامه یا پیامی نادرست و حتی خلاف اخلاق ممکن است در برابر کودکان کنجکاو قرار گیرد، بیشتر می‌شود. به همین دلیل هم طراحان در ویندوز، نوعی برنامه کامپیوتری موسوم به «در کنترل پدر و مادر» را به وجود آورده‌اند که با انتقال برنامه مذکور به کامپیوتر خانگی و یا رایانه‌های مدارس، برای زمان مورد نیاز، بزرگسالان می‌توانند دقیقاً درباره برنامه‌ها و ارتباطهایی که کودکان به آنها مجاز می‌باشند، تصمیم‌گیری نمایند. ضمن آنکه گشودن قفل روی کامپیوترها هم تنها در اختیار بزرگسالان است. از زمانی که ویندوز برنامه «در کنترل پدر و مادر» را طراحی کرده، این کنترل مورد استقبال فزاینده‌ای قرار گرفته است تا آنجا که طراحان در ویندوز به فکر افتاده‌اند تا برای آینده برنامه‌ریزی برای سنین مختلف یعنی از پنج تا هجده سال را در دستور کار قرار دهند تا پدر و مادر با توجه به سن دقیق فرزند خود، روی کامپیوتر خانه کنترل لازم را اعمال نمایند.



پ - شایق

حبس ابد برای یک پزشک شیطان صفت

یک پزشک آمریکایی به جرم آزار جنسی بیش از ۸۰ کودک به حبس ابد محکوم شد.

بر اساس این گزارش، سوءاستفاده جنسی پزشک آمریکایی از ۸۶ کودک نوپای زیر ۴ سال جامعه آمریکا را بهت زده کرده است. این کودکان نوپا جز یکی، همه دختر بوده‌اند و همه کمتر از ۴ سال سن داشته‌اند. پلیس آمریکا و متخصص پزشکی قانونی در جرم رایانه‌ای، در مقابل دادگاه با وحشتناک توصیف کردن صحنه‌های فیلم تجاوز جنسی به کودکان، گفته است «این صحنه‌ها هولناک‌تر از همه آن چیزی است که تا کنون دیده‌ام» سالانه بیش از ۳ میلیون کودک آزاری در آمریکا گزارش و ثبت می‌شود. مسؤولان آمریکایی در این باره اعتراف کرده‌اند که جامعه آمریکا دچار بیماری همه گیر کودک آزاری است. این پزشک شیطان صفت آمریکایی ۱۰ سال دور از چشم خانواده‌ها به این کودکان تجاوز می‌کرده و از عمل شنیع خود فیلم هم تهیه می‌کرده است. این متخصص کودکان با استفاده از تصاویر و عروسک‌های شخصیت‌های معروف کارتونی کودکان، مطب خود را آراسته و آنها را فریب می‌داده و هنگام آزار جنسی با اسباب‌بازی آنها را ساکت نگه می‌داشته است. «جان مالیک» وکیل مدافع جنایی درباره عاقبت این پزشک اطفال آمریکایی می‌گوید، که او تا ابد راهی زندان خواهد شد. هر چند این اولین بار نیست که جامعه پزشکی آمریکا با مواردی از این دست مواجه می‌شود. چرا که قبل از این حادثه سه پزشک دیگر نیز به جرم کودک آزاری به حبس ابد محکوم و حال در زندان به سر می‌برند!

سرقت از تابوت مرده

مردی که بازی یارانه‌ای دستی یک متوفی جوان را از داخل تابوتش دزدیده بود، دستگیر شد.

چندی پیش هنگام تشییع جنازه پسر ۱۷ ساله‌ای به نام «برادلی مک» وسایل شخصی او که خانواده‌اش آنها را در تابوتش قرار داده تا همراهش دفن شود به سرقت رفت. در این میان خانواده «برادلی» که به خاطر از دست دادن ناگهانی فرزندشان بر اثر سانحه تصادف به اندازه کافی ناراحت بودند و با سرقت عجیب و بی‌سابقه‌ای قبل از مراسم تدفین به شدت عصبی‌تر شده، فوراً از پلیس محل درخواست کمک کردند تا هر چه زودتر سارق بی‌وجدان را شناسایی و دستگیر کند. در پی حضور پیاپی هم، اثر انگشت و مدارک به دست آمده، مرد ۳۸ ساله‌ای که «برنت» نام دارد در مدت کوتاهی دستگیر شد و به جرم خود اعتراف کرد. او در بازجویی گفت: مدتهاست که در گورستان‌ها حاضر می‌شوم و پس از بررسی خانواده ها و تشییع عزیزانشان قبل از مراسم تدفین، وسایل با ارزش متوفیان را از داخل تابوت‌هایشان می‌دزدم و به فروش می‌رسانم به این ترتیب «برنت» به اتهام ده‌ها سرقت از این طریق راهی دادگاه شد و پس از اعتراف به جرم خود روانه زندان شد.

یک مادر مواد مخدر هدیه گرفت

مادر میانسالی که جاروبرقی نو از فرزندانش هدیه گرفته بود با باز کردن آن متوجه چندین کیلو مواد مخدر شد که به شکل ماهرانه‌ای در این وسیله و کارتنش جاسازی شده بود. این زن که با دیدن بسته‌ها نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد و از آن بیم داشت که مبادا یکی از فرزندانش قاچاقچی باشد بدین ترتیب با هماهنگی آنها دقایقی بعد با مأموران پلیس آمریکا تماس گرفت و آنها با حضور در محل اعلام کردند بسته‌ها حاوی کوکایین و کریستال هستند که دست کم ۲۸۰ هزار دلار ارزش دارند. مأموران در تحقیقات اولیه پی بردند که احتمالاً یک فروشنده مواد مخدر مکزیکی برای وارد کردن این بسته‌ها به آمریکا آنها را در جاروبرقی جاسازی کرده. اما قبل از تحویل گرفتن بار، فروشگاه وسایل برقی که اطلاعی از ماجرا نداشت آن را با جعبه بسیار سنگینش به فرزندان این زن فروخته است. هنوز سرنخی از صاحب اصلی مواد به دست نیامده و جاروبرقی بعد از بیرون آمدن تمام بسته‌های مخدر و برداشتن اثر انگشت‌ها، تحویل صاحبش شده است.

این دختر هیچ دردی را احساس نمی‌کند



رسانه‌های رسمی انگلستان اعلام کردند یک دختر بچه ۴ ساله به نوعی بیماری مبتلاست که به علت آن هیچ گونه دردی را احساس نمی‌کند. بنابراین گزارش این دختر بچه ۴ ساله که «گریس ریدل» نام دارد و اهل منطقه «بیرمنگام» است به سندرم عدم احساس درد مبتلاست و این موضوع موجب شده است تا آستانه تحمل درد در بدن وی بسیار بالا باشد. به همین دلیل این کودک هیچ گونه درد، سوختگی و سوزشی را احساس نمی‌کند. مادر جوان او که ۳۱ سال دارد در یک مصاحبه با رسانه‌های دولتی گفت، دخترم با وزن ۳ کیلو و ۶۰۰ گرم به دنیا آمد اما ۱۲ روز پس از تولد پزشکان این سندرم را در او تشخیص دادند و اعلام کردند علت بروز این بیماری تغییرات ژنتیکی است.

گوینده خبر تلویزیونی را کتک زدند

گوینده خبر تلویزیون ایران پس از کتک کاری پشت چراغ قرمز روانه بیمارستان شد. چندی پیش مرد جوانی با مراجعه به دادسرای هاشمی تهران ادعا کرد از سوی موتورسواری مورد حمله قرار گرفته و زخمی شده است. این مرد جوان که ادعا می کرد مجری اخبار تلویزیون است به بازپرس گفت: ساعت ۴ بعد از ظهر بود در خیابان جیحون وقتی به ترافیک چراغ قرمز رسیدم پا روی ترمز گذاشتم و در فکر بودم که متوجه شدم، موتورسیکلتی که زن و مردی سوار بر آن بودند، ناگهان به بدنه خودرویم برخورد کردند، وقتی به خودم آمدم دیدم مرد با عصبانیت زیادی به خودرویم مرتب ضربه می‌زند فوراً پیاده شدم و موتور سوار نیز از موتور پایین آمد و بدون اینکه به اعتراض من جوابی بدهد به سمتم حمله کرد. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم تا جایی که می‌شد مرا کتک زد و روی زمین افتادم، مردم دورمان حلقه زدند، نای حرکت نداشتم تا اینکه به کمک مردم، اورژانس سر رسید و بدتر از همه این که وقتی امدادگران بالای سرم آمدند همان مرد خشمگین خود را همکار آنها معرفی کرد و کارت شناسایی که نشان می‌داد کارمند اورژانس است را به دوستانش نشان داد. گوینده خبر در ادامه افزود: دست راستم شکسته و دنده‌هایم آسیب دیده و حالا می‌خواهم مرد مهاجم دلیل این کتک کاری را پاسخ گوید و در ادامه مجازات شود.

بازپرس پس از شنیدن اظهارات گوینده خبر، مرد موتورسوار را که در دادسرا حاضر شده بود تحت بازجویی قرار داد و او گفت: در خیابان قصرالدشت در حال حرکت بودم که خودروی پژویی از پشت به موتورم زد، مجبور شدم توقف کنم راننده‌اش عصبانی بود و به من حمله کرد. اصلاً قصد درگیری نداشتم اما وی دست بردار نبود و من به ناچار ادبش کردم چرا که همسرم باردار است و دیدم آشفته شده و احتمال دادم اتفاقی برایش بیافتد از همین رو عصبانی شدم و با خشم به سمت راننده پژو حمله کردم. پس از آن مردم دورمان حلقه زدند و ما را از یکدیگر جدا کردند، پس از اظهارات مرد مهاجم وقتی تحقیقات انجام شد، مشخص شد وی سابقه مشابه دیگری نیز داشته و باز هم در خیابان درگیر شده است. در پایان هم با دستور بازپرس، تکنسین اورژانس تحت تعقیب قضایی قرار گرفت و مجری تلویزیون نیز همچنان بر مجازات وی اصرار می‌کند.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

خرما داروی سردردهای میگرنی



مرتضی صفوی متخصص تغذیه در گفت‌وگو با خبرنگار ما اظهار داشت: خرما سرشار از ویتامین‌های گروه B است که موجب کاهش فشار خون و درمان سردردهای میگرنی می‌شود و برای بهبود دستگاه هاضمه بسیار مفید است.

صفوی گفت: مصرف خرما بوی بد دهان را از بین می‌برد و در سلامت روان افراد اثر مثبتی بر جای می‌گذارد. ویتامین B۲ یا ریبوفلاوین در خرما نیز بسیار یافت می‌شود که در پروتئین‌سازی و ادامه حیات سلول دستگاه عصبی نقش موثری را بر عهده داشته و قدرت بینایی را افزایش می‌دهد.

وی اضافه کرد: عصاره شیره خرما محتوی کلسیم و تمام مواد محلول موجود در خرما است؛ از خرما شیره و عصاره گرفته می‌شود که همه ویتامین‌های موجود در خرما را داراست.

همه چیز درباره ضد آفتاب‌ها

استفاده صحیح از ضد آفتاب‌ها حدود ۹۷ درصد اشعه خورشید را در مقابل پوست می‌گیرد و محافظی مناسب برای پیشگیری از آفتاب سوختگی است.

دکتر احمدرضا طاهری استادیار دانشگاه علوم پزشکی مشهد با اشاره به این که استفاده از کرم‌های ضد آفتاب برای تمام افراد توصیه می‌شود، گفت: استفاده از کرم‌های ضد آفتاب مناسب می‌تواند پوست را در برابر تیرگی، پیری زودرس پوست، ایجاد سرطان‌های پوستی، لک‌ها و خال‌ها محافظت کند.

وی افزود: برای محافظت پوست کودکان زیر شش ماه نیز باید از پوشش مناسب پارچه‌ای و یا ضد آفتاب‌های فیزیکی همچون زینک اکسید استفاده کرد.

این متخصص بیماری‌های پوستی مناسب‌ترین عیار حفاظتی کرم‌های ضد آفتاب را SPF۳۰ اعلام کرد و افزود: این نوع کرم‌ها در صورت استفاده صحیح حدود ۹۷ درصد اشعه خورشید را در مقابل پوست می‌گیرد و تمام افراد (مرد و زن) می‌توانند از آنها استفاده کنند.

استادیار دانشگاه علوم پزشکی مشهد تصریح کرد: استفاده از SPFهای خیلی بالا به منظور افزایش قدرت محافظت در برابر آفتاب تصور اشتباهی است و مقدار کرم استفاده شده در هر نوبت اهمیت و تاثیر بیشتری در این زمینه دارد.

وی همچنین درباره عوارض احتمالی کرم‌های ضد آفتاب اظهار داشت: استفاده از این کرم‌ها ممکن است موجب بروز حساسیت به صورت قرمزی و خارش شود که افراد می‌توانند در صورت مشاهده هر نوع علایمی با مراجعه به پزشک خود و با تعویض کرم از عوارض آن جلوگیری کنند.



وی با بیان این که کرم‌های ضد آفتاب باید در تمام فصول مورد استفاده قرار گیرد، افزود: میزان استفاده از کرم‌های ضد آفتاب باید به اندازه و مناسب باشد تا اثر حفاظتی خود را به اندازه کافی داشته باشد به نحوی که میزان مصرف آن در حدود یک بند انگشت در هر نوبت استفاده باشد.

استادیار دانشگاه علوم پزشکی مشهد در مورد استفاده از کرم‌های تولید داخل و یا خارجی نیز گفت: کرم‌های ضد آفتاب استاندارد تولید داخل علاوه بر کمتر بودن قیمت آنها محافظتی مناسب برای پوست به شمار می‌رود و نیازی به صرف هزینه‌های گزاف برای خرید کرم‌های خارجی نیست.

«مرزه» برطرف کننده دردهای عضلانی

یک متخصص تغذیه گفت: گیاه مرزه در رفع دردهای عضلانی، رماتیسمی و نرمی استخوان می‌تواند مفید باشد و همچنین گیاه مرزه از خانواده نعناع است و اسانس گیاه مرزه در طب سنتی دارای طبیعت گرم است.

وی گفت: گیاه مرزه به صورت خام و پخته در غذاها مصرف می‌شود و دارای اسانس به همراه تانن، رزین و موسیلاژ است.

این متخصص تغذیه افزود: بخور گیاه مرزه در رفع دردهای روماتیسمی و نرمی استخوان نیز موثر است و دارای خاصیت بادشکن و همچنین دافع کرم نیز می‌تواند باشد. گیاه مرزه ضد نفخ، درد، هضم کننده غذا، مقوی بدن، نیرودهنده برای معالجه نقرس است.

طالبی چه کار می‌کند!



یک متخصص تغذیه گفت: طالبی به دلیل داشتن ویتامین A برای خون‌سازی و تقویت سیستم ایمنی بدن مفید است.

میترا زراتی در این باره اظهار داشت: طالبی بسیار کم کالری است و سرشار از ویتامین‌های A، C و پتاسیم است.

وی گفت: طالبی اشتهاآور است و به دلیل داشتن پیش‌ساز بتاکاروتن برای خون‌سازی و تقویت سیستم ایمنی بسیار اهمیت دارد و برای استحکام استخوان‌ها نیز ویتامین A بسیار ضروری است که می‌توان بعد از غذا از طالبی استفاده کرد.

این کارشناس تغذیه بیان داشت: ویتامین A آنتی اکسیدان و محلول در چربی است. همچنین ویتامین C آنتی اکسیدان محلول در آب است و مصرف این میوه به دلیل دارا بودن مقدار زیادی از این دو ویتامین، ابتلا به بسیاری از بیماری‌های مزمن مثل بیماری‌های قلبی، سکته و سرطان را کاهش می‌دهد.

زراتی افزود: طالبی‌هایی که داخل آن نارنجی است و به اصطلاح گرمک گفته می‌شود، خواص بیشتری دارد و بتاکاروتن موجود در آن زیاد است. همچنین طالبی ادرارآور و ملین است و موجب طراوت و شادابی پوست بدن می‌شود.

وی اظهار داشت: کسانی که مبتلا به آلرژی‌های فصلی هستند، عطسه، سرفه و خارش زیاد دارند، از مصرف طالبی پرهیز کنند به دلیل اینکه آلرژی آنها را افزایش می‌دهد.

سیگاری‌ها مواظب کودکان باشند

تکامل دستگاه تنفس در کودکان از بدو تولد تا سن بلوغ ادامه دارد و دود سیگار اثرات منفی و نامطلوبی را بر روی تکامل دستگاه تنفس کودکان می‌گذارد.

دکتر محمدرضا مسجدی، فوق تخصص ریه در این باره گفت: دود سیگار به طور معمول ۴ هزار ماده مضر دارد و این در حالیست که سرعت حرکات تنفسی در کودکان نسبت به بالغان بیشتر است؛ در نتیجه بیشتر در معرض آسیب دیدن از دود سیگار هستند.

مسجدی خاطر نشان کرد: قرار نگرفتن در معرض دود سیگار و قلیان مهمترین پیشگیری از بروز بیماری‌های ریوی است.

زمان صحیح آب خوردن را می‌دانید؟



با زمانبندی صحیح آب خوردن اثر آن را در بدن خود بالا ببرید. دو لیوان آب بعد از بیداری کمک می‌کند به فعال کردن ارگان‌های داخلی - یک لیوان آب ۳۰ دقیقه قبل از غذا کمک می‌کند به هضم راحت غذا و یک لیوان آب قبل از گرفتن حمام کمک می‌کند به کاهش فشار خون - یک لیوان آب قبل از خواب هم به منظور جلوگیری از سکته مغزی یا حمله قلبی بسیار موثر است.

کودکی اگر فقط نقل قول کند «باور» است

● دکتر مهرزاد انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۸۸)

سلسله هخامنشیان



خلاصه شماره‌های پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کاراهاچ نیز تلمن را فریفت و چون نیرنگش آشکار شد، تلمن او را کشت سپس جنگ بالا گرفت و تلمن اسیر شد. داریوش فرمان داد پوستش را کنند و آن مرد دلیر خم به ابرو نیاورد. پس از خاموش شدن شورش تلمن، داریوش باز هم نتوانست به آسیای صغیر برود و یونانیان را سر جای خود بنشاند زیرا طاعون شیوع یافت و شش ماه طول کشید تا این بیماری دست از سر ایرانیان برداشت. پس از این ماجرا، مردی به نام شیروسپ که یونانی‌ها وادارش کرده بودند داریوش را به بیماری حصبه دچار کند، خود را به داریوش رساند و مأموریتش را انجام داد. پزشکان به موقع متوجه شدند و شاه را درمان کردند. این رویدادها دو سال کار لشکرکشی داریوش را به آسیای صغیر عقب انداخت تا این که سرانجام حرکت کرد و هنگامی که به بابل رسید، سربازان بابلی را نیز با خود برد. بابلی‌ها رسم داشتند که زنان خود را نیز به جنگ ببرند. هورداس که یکی از سربازان سپاه داریوش بود، دختری بابلی را به نام پارپون دوست داشت و نمی‌دانست که آن دختر دارد او را بازی می‌دهد. قصه به آنجا رسیده بود که پارپون به هورداس گفت: من نیز جز و سپاهیان بابلی هستم و سالار سواره نظام بابل مرا با زور با خود به جنگ می‌برد. ده روز دیگر بیا و مرا نجات بده... اینک دنباله قصه را بخوانید و ببینید چه شیرین است!

عشق و قتل

هورداس به اردوگاهش برگشت و چون داریوش فرمان داده بود هیچ سربازی حق ندارد از صف خود به صف دیگری برود، هورداسِ کارتاژی که جزو سربازان ایرانی بود، جامه پیک پوشیدِ و خود را در دسته پیک‌ها جا زد تا بتواند آزادانه به این سوی و آن سوی برود. توضیح می‌دهم که به نوشته مورخان بابلی داستان هورداس در روابط داریوش و بابلی‌ها اثر مهمی داشته است. گاه سرنوشت انسان‌های عادی چنان رقم می‌خورد که سرنوشت یک یا چند کشور را تغییر می‌دهد. ادامه این داستان را بخوانید تا به همین نتیجه برسید:

ده روز گذشت و شبی که ابرهای سیاه ماه و ستارگان را پشت خود پنهان کرده بودند، هورداس جامه‌ای سیاه پوشید و بر اسبی سیاه جهید و به سوی اردوگاه بابلی‌ها رفت. نگهبانان بابلی راه بر او گرفتند و پرسیدند: سپاهی کیستی؟ هورداس گفت: سپاهی نیستم. پیک داریوشم که برای سالار سواران بابلی پیامی آورده‌ام.

نگهبانان او را به خیمه سالار سواران بردند. سالار پرسید: این چه پیامی است که داریوش آن را نیمه شب برایم فرستاده است؟ هورداس گفت: خیمه را خالی کن تا پیام را بدهم. سالار فرمود خیمه را خالی کردند سپس گفت: پیام داریوش را بگو! هورداس گفت: داریوش فرموده است این پیام را در حضور پارپون به تو بگویم. سالار گرهی در ابروانش افکند و گفت: پارپون؟ چنین زنی همراه من نیست.

هورداس در برابر او زانو زد و در حالی که می‌گفت: من می دانم که او در اردوگاه شماست پس تمنا می کنم بگذارید پارپون را ببینم، دشنه‌ای را که در آستین پنهان کرده بود، بیرون کشید و در شکم سالار فرو کرد و آنگاه از خیمه بیرون رفت و در تاریکی شب گم شد. هورداس که می‌پنداشت با جامه سیاهش در تاریکی دیده نمی‌شود، خمیده خمیده رفت و همان نزدیکی‌ها پنهان شد اما خبر نداشت که نگهبانان خیمه سالار او را دیده‌اند و دنبالش آمده‌اند. نگهبانان کمی بعد دانستند که آن جوان سیاه‌پوش سالارشان را کشته است. زود این خبر را به فرماندهان خود دادند. آنان با خود گفتند: این مرد سیاه‌جامه قصد دیگری نیز دارد وگرنه پس از کشتن سالار، می گریخت و پنهان نمی‌شد. او را زیر نظر بگیرید تا ببینیم چه در سر می‌پروراند.

باری... هورداس چندی در جای خود ماند آنگاه سر ک کشید و چون کسی را ندید، به سوی خیمه سربازان بابلی رفت. دو تن نیز دورادور سر در پی‌اش نهادند. بخت با هورداس یار شد و ابرها غریدند و تگرگ باریدن گرفت و کسانی که سر در پی هورداس نهاده بودند، او را گم کردند.

هورداس که خمیده خمیده و دور از چشم می‌رفت، سربازی بابلی دید که به سویی می‌دوید و زنی را بانگ می‌زد. هورداس فکری کرد و خود را به آن سرباز رساند و با دسته دشنه به گردنش کوفت سپس جامه خود را به او پوشاند و جامه او را به تن خود کرد و با خود گفت: اینک هر کس این بیچاره را ببیند، خواهد پنداشت که کوبه تگرگ‌ها مرا کشته‌اند. هر کس نیز مرا ببیند، می‌پندارد من سربازی بابلی هستم.

هورداس با خیالی آسوده به خیمه گاه سربازان رفت و مانند آنان به این سوی و آن سوی دوید و وانمود کرد از زیر رگبار تگرگ‌ها می گریزد. نیم پاس گذشت و آسمان مهربان شد و نیمرخ ماه از پشت ابر نمایان شد. هورداس پیش چند سرباز رفت و گفت‌وگو آغاز کرد: چون با هم‌خیمگی‌هایم نزاع کرده‌ام، دیگر به خیمه آنان نمی‌روم. کاش کسانی باشند و مرا به خیمه خود راه دهند.

مرد میان‌سالی که سرپرست یکی از خیمه‌ها بود، گفت: اگر در خیمه خودت به تو خوش نمی‌گذرد، به خیمه ما بیا. برای تو نیز جا هست. نامت چیست؟ هورداس گفت: نامم سون‌خاتاش است و در محله بازرگانان خرما کار می کنم.

هورداس از کودکی در بابل بزرگ شده بود و لهجه‌اش بابلی بود و کسی گمان نمی‌برد او کارتاژی است. پس به‌آسانی او را پذیرفتند. پاسی که گذشت، هورداس با یکی از جوانان که نامش هانتال بود، دوست شد و درد دل کنان گفت: محبوبی دارم که مردی او را با زور با خود آورده است و نمی‌دانم چه کنم.

هانتال گفت: دور باد از جوانی بابلی که بگذارد محبوبش را از او بگیرند. چرا نمی‌روی و جانش را نمی‌گیری؟

ـ نمی‌دانم کجای این اردوگاه پنهان شده است. نام محبوبم پارپون است.

ـ پارپون؟ گمان کنم او را می‌شناسم... تو کجا و پارپون کجا؟

ـ درست است که او دختر یکی از بازرگانان بزرگ خرماست ولی مرا دوست دارد و قرار بود از خانه بگریزد و پیش من بیاید... کمکم می کنی تا پارپون را پیدا کنم؟ هانتال گفت: آری سوگند می‌خورم.

عشق و سرنوشت جنگ

شب به سر آمد و خیمه‌ها را بستند و راه افتادند. نگهبانان جنازه سرباز بابلی را دیدند و گمان کردند او همان جوان سیاه‌پوش است. فرمانده بابلی‌ها آن را به روزبانان ایرانی داد و از داریوش توضیح خواست که این جوان چرا آمد و سالار سواره نظام بابلی‌ها را کشت؟ نتیجه پژوهش‌های داریوش به جایی نرسید و اعلام کرد: آن جوان اهل کارتاژ بود و تا هجده سالگی در بابل زندگی کرده. شاید هنگامی که در بابل بوده، از سالار سواره نظام کینه‌ای داشته است. هنگامی که از جنگ باز گشتیم، از بازرگانی که هورداس را از یکی بازرگانان بابلی خریده بود، پرس و جو می کنیم تا بدانیم داستان او چه بوده است... دیگر کسی دنبال هورداس نبود. ناپدید شدن سربازان نیز موضوعی طبیعی بود زیرا گاه برخی‌ها می گریختند بنابر این کسی دنبال سربازی که هورداس او را کشته بود، نگشت. چند روز گذشت تا این که هانتال و هورداس توانستند خیمه پارپون را پیدا کنند. هانتال به هورداس گفت: من می‌روم و به پارپون می گویم که تو دنبالش می گردی.

هانتال به سوی خیمه پارپون رفت و گفت:

ـ ای دختر نازنین! کمی این‌سوتر بیا تا از کسی که سر در پی تو گذاشته است، پیغامی به تو بگویم.

پارپون نزدیک‌تر شد و پرسید: چه پیامی از چه کسی آورده‌ای؟ خوب است بدانی افسری غیور پیوسته چشم به من دارد. اگر جانت برایت شیرین است، زودتر پیغام را بده و دور شو!

هانتال گفت: از سوی محبوبت سون‌خاتاش آمده‌ام... پارپون در اونگریست و گفت: سون‌خاتاش؟ او را نمی‌شناسم. هانتال گفت: نمی‌شناسی؟ این جوان نازنین خود را به آب و آتش زده است تا تو را پیدا کند.

پارپون گفت: بسیارند کسانی که مرا دوست دارند و برای خود قصه‌هایی می‌سازند. خوب است برویم تا ببینیم کدام‌یک از دلباختگان من است.

سپس با هانتال به سوی درختانی رفت که هورداس

خود را پنهان کرده بود. پیش از آن که به هورداس برسند، پارپون او را دید و ایستاد و به هانتال گفت: او را دیدم. بهتر است بروی و ما را تنها بگذاری تا ببینم از جانم چه می‌خواهد.

جنگ آسرِماتَ با داریوش

هانتال رفت و پارپون به هورداس نزدیک شد و گفت: چگونه‌ای ای سون‌خاتاش؟ این چه نامی است که برای خودت برگزیده‌ای؟

هورداس با دیدن او از جای جهید و گفت: آمدی ای محبوب جانم؟ نمی‌دانی برای یافتن تو در چه چاه‌هایی که فرو نرفته‌ام... زود باش از اینجا به ایران برویم و با هم ازدواج کنیم. پارپون گفت: شتاب نکن ای مهربان! مگر خبر نداری که من در چنگ سالار سواره نظام اسیرم؟... هورداس خندید و گفت: دیگر بیمناک نباش زیرا او را کشتم. پارپون در او نگریست و کمی درنگ کرد و گفت: پس تو بودی که آن مرد بیچاره را کشتی؟ او همان کسی نیست که مرا به زور با خود آورده است. سالار واقعی مردی است به نام آسرِماتَ که اگر تو را ببیند، وای بر مادرت!

هورداس خشمی در نگاه افکند و گفت: من کسی نیستم که از آسرِماتَ بترسم. بگو کجاست تا جانش را بگیرم. پارپون لَبخندی شکرین زد و گفت: اگر از آن پهلوان نمی‌ترسی، به خیمه‌گاه سالاران برو! خیمه او زرد است. سرش را برایم بیاور تا با هم بگریزیم.

هورداس درنگ نکرد و با گام‌هایی استوار به سوی خیمه‌گاه سالاران رفت. نگهبانی راه بر او بست و پرسید: چه می‌خواهی؟ هورداس گفت: برای آسرِماتَ پیامی آورده‌ام. نگهبان گفت: تو سربازی عادی هستی و در جایگاهی نیستی که برای بزرگان پیام بیاوری. هورداس دندان بر هم فشرد و گفت: ای ابله! من شاهزاده‌ای ایرانی هستم و ناشناس به اینجا آمده‌ام.

نگهبان کمی درنگ کرد سپس او را به خیمه آسرماتَ برد و او را به پرده‌دار سپرد. پرده‌دار به درون رفتَ و داستان را به آسرِماتَ گفت. این آسرِماتَ از شاهزادگان بزرگ بابلی بود که نژادش از سوی مادر به کاهن اعظم نیز می‌رسید و مقامی بسیار والا داشت و همه حتی پادشاه بابل به او احترام می‌گذاشتند. آسرماتَ فرمان داد هورداس را به حضورش بیاورند. چون او را دید، پرسید: گفته‌ای شاهزاده‌ای پارسی هستی. نامت چیست؟

ـ من گِئومرَتّن (کیومرث) پارسی هستم از نژاد آژی‌دهاک، نیای کوروش بزرگ.

ـ نیکوست! پیام داریوش شاه را بگو!

ـ ای آسرماتَ که نامت گرامی‌ترین نام‌هاست. پیام داریوش شاه، گفتنی نیست. دیدنی است... من و تو باید میان درختزار برویم تا پیام شاه را نشانت بدهم. آنجا چیزی هست که تو باید آن را ببینی.

ـ باکی نیست ای گِئومرَتّن! اما پاسی دیگر هوا تاریک می‌شود. خوب است بامداد برویم.

ـ نه! بامداد دیر است. برای دیدن این پیام به روشنایی نیاز نداریم زیرا خودش درخشان است و از ماه به زمین آمده است.

آسرِماتَ برخاست. مشاورش گفت: سرورم نرو! اگر هم می‌روی، صد سرباز گزیده با خودت ببر!

ـ نگران نباش! خدایان نگهدار جان آسرِماتَ هستند. بگویید درشکه مرا آماده کنند.

آن دو در درشکه نشستند و به سوی درختزار رفتند.

بین راه آسرِماتَ گفت:

ـ زبان بابلی را در کجا آموخته‌ای؟

هورداس گفت: در بابل. من چندی در بابل زیسته‌ام.

ـ نام استادت چه بود؟

هورداس با کمی درنگ گفت: کاهنی بود به نام نِماراش.

ـ او را می‌شناسم. مرد مرموزی است. کسی نمی‌داند گونه راستش چرا زخمی عمیق دارد. آیا کنجکاو نشدی از او درباره آن زخم چیزی بپرسی؟

ـ نه! شاهزادگان پارسی برای چنین چیزهایی کنجکاوی نمی‌کنند.

آسرماتَ دستش را بر شانه او گذاشت و گفت: تو جوان خوبی هستی. تاب و توان خوبی هم داری.



و ناگهان گردن او را بین ساعد و بازوی خود گرفت و فشرد. هورداس به‌سختی گفت: چه می کنی؟ گردنم را شکستی... آسرماتَ گفت: از تو چیزی می‌پرسم. پاسخم را بده! چگونه ممکن است شاهزاده‌ای پارسی از تبار آژی‌دهاک مادی باشد؟

فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: چگونه ممکن است استادی به نام نماراش هرگز از مادرش زاده نشده باشد و تو مدعی باشی او را دیده‌ای؟ آن هم با زخمی روی گونه راستش... اینک راستش را بگو کیستی و چرا می‌خواستی مرا به درختزار ببری؟

هورداس که زیر فشار بازوی او نزدیک بود از هوش برود، کوشید دشنه‌اش را از آستین بیرون بیاورد ولی آسرماتَ با زانوی خود ضربه محکمی به رخسار او کوفت و گفت: فراموش نکن که خدایان نگهدار آسرِماتَ هستند...

و با صدای بلند گفت:

ـ آهای درشکه‌ران! به اردوگاه برگرد.

در اردوگاه، آسرماتَ و گروهی از بزرگان به محاکمه هورداس پرداختند و نخست از او پرسیدند:

ـ کیستی و چرا می‌خواستی آسرمات را به درختزار ببری و بکشی؟

ـ من فرستاده داریوشم و تنها به او پاسخ می‌دهم. اگر خردمند باشی، مرا پیش داریوش می‌فرستی و گرنه به او می‌گویم به تو و به بابلی‌ها بتازد.

آسرماتَ فرمود او را در خیمه‌ای به بند کشیدند سپس گروهی را گسیل کرد تا درباره او پژوهش کنند. به‌زودی آشکار شد که او به نام سون‌خاتاش با سربازی به نام هانتال دوست است. هانتال را فراخواندند. هانتال توضیح داد که این سرباز جوان دلباخته دختری به نام پارپون است. آسرمات فرمان داد پارپون را نیز فراخواندند. آن دختر سرخوش، پس از چند پرسش و پاسخ، گفت سون‌خاتاش را نمی‌شناسد و این سخن را به هانتال نیز گفته است. از سویی هورداس که نمی‌خواست برای پارپون دردسری پیش بیاید، پافشاری می کرد که فرستاده مخصوص داریوش است.

نیمه شب بود که آسرمات و دیگر بزرگان باور کردند که او از سوی داریوش آمده است تا آسرمات را بکشد همچنین پی بردند که همین جوان قاتل سالار سواره نظام نیز هست. آنها تصمیم گرفتند بامداد از داریوش توضیح بخواهند.

هنگامی که آفتاب بهاری طلوع کرد، پیکی با جامه‌ای کبود به اردوگاه داریوش رفت و نامه آسرمات را به شاهنشاه داد. داریوش نامه را خواند و گفت: در شگفتم که این ماجراها چیست که در اردوگاه بابلی‌ها روی می‌دهد و آنها را چنان گستاخ کرده که از من توضیح می‌خواهند... به آسرمات بگویید: «من از این سخنان چیزی در نمی‌یابم و اگر می‌خواستم کسی از بزرگان بابل را بکشم، نیازی به پنهان کاری نبود. به جای این سخنان کودکانه، به جنگ بزرگی که در پیش داریم بیندیشید».

آسرمات از شنیدن پاسخ داریوش خشمگین شد و پیامی دیگر برای او فرستاد: «ای داریوش بزرگ! تو هر چه که بزرگ باشی، حق نداری به مقدسات ما توهین کنی. من آسرمات هستم و بابلی‌ها مرا فرستاده خدایان می‌دانند. اگر نمی‌خواهی به پرسش‌های ما پاسخی شایسته بدهی، بگو تا پیمان دوستی بابل و ایران را بسوزانیم» داریوش پاسخ داد: «مردی را که می گوید فرستاده من است، به اردوگاه من بفرستید تا محاکمه و مجازاتش کنم. بیش از این نیز سخن را به درازا نکشانید».

چون آسرمات آخرین سخن داریوش را شنید، به بزرگان بابل گفت: پیداست که داریوش می‌خواهد بر این ماجرا سرپوش بگذارد. او گمان نمی کرد فرستاده‌اش به چنگ ما بیفتد. اینک که می‌بیند رازش آشکار شده، می‌خواهد جاسوسش را از ما بگیرد و فرد دیگری را به جای او بکشد تا ما نرنجیم و فکر کنیم داریوش در این داستان نقشی نداشته است. باید پیکی به بابل بفرستیم و بخواهیم همه سربازان بابلی به سوی ما بیایند و از پشت به داریوش بتازند. ما نیز از این سوی به او می‌تازیم و دمار از روزگارشان درخواهیم آورد. بهتر است به جای این که با ایران هم‌پیمان باشیم، دست دوستی خود را به سوی یونانیان دراز کنیم... قصه‌گوی شما دوستان مهربان، سخن را به نیمه تمام می‌گذارد و هفته بعد به شما خواهد گفت که دود آتشی که پارپون کرشمه‌پرداز افروخته بود، به چشم چه کسانی خواهد رفت.

ادامه دارد

ارزش چه چیز بیشتر از طلاست؟ الماس. از الماس چه چیزی گرانبهاتر است؟ آزادی!
• فرانکلین

۲۵ ترفند عالی برای لاغر شدن!

امیر ذاکری

وزن اضافه بر معمول یا همان چاقی که غالباً ناشی از کم تحرکی و سوء تغذیه در جهان امروزی است در حال تبدیل شدن به یک معضل اجتماعی است. فراهم شدن وسایل رفاه و پی آمد آن تنبل شدن افراد در انجام بعضی از کارها و کم شدن ترددها از یک طرف و شتاب در امور از جمله صرف غذا باعث مشکلات عدیده گوارشی و لاجرم چاقی شده است. عواملی از این دست و عوامل استرس‌زای دیگر که منجر به اضافه وزن در افراد شده است، آنها را به حل این نقیصه یا بیماری هدایت می کند. پناه بردن به دارو درمانی و یا پرداختن به ورزش و شبه ورزش‌هایی از جمله سونا و استخر جکوزی، معمول ترین روش‌هایی است که افراد مبتلا به چاقی به آنها می‌پردازند.

ورزشهای سنگین و کم کردن وزن با عمل از دست دادن آب بدن در زمان کوتاه و پناه بردن به انواع داروها، ممکن است در کوتاه مدت پاسخی رضایت برانگیز به فرد بدهد، اما در درازمدت علاوه بر عودت چاقی، ممکن است مسبب بیماری‌های دیگر در استخوان‌ها و مفاصل نیز شود.

بعد روانی چاقی که همانا جامعه گریزی و لاجرم افسردگی است، خطری به مراتب بیشتر از جنبه‌های جسمی آن دارد. این که چگونه برنامه‌هایی را در کارهای روزانه‌مان بگنجانیم که در سایه برنامه معمول و متعارف زندگی‌مان گم شده، ضمناً در کنترل وزن کمک‌مان کنند، همان دستورالعملی است که ما به آن ترفندهای لاغری می گوییم، اتخاذ چنین روش‌هایی ارزان، شدنی و مفید است.

۱) هر روز ۵ وعده غذا میل کنید(۳ وعده کامل و ۲ وعده میان وعده صبح تا ظهر و ظهر تا شب. در این صورت متابولیسم بدن افزایش یافته و کالری‌ها سوخته می‌شوند.)

۲) وقتی احساس کردید که اشتهایتان برطرف شده است، از جلوی سفره بلند شوید، در این صورت شما معده خود را آموزش می دهید که به یک چاه بدون انتها تبدیل نشود.

۳) غذایتان را با سبزیجاتی مثل جعفری، ترخون و آویشن مخلوط کنید و با چاشنی‌های خوشبویی مثل پیاز، سیر، لیمو، سرکه یا ادویه‌هایی مثل زعفران، دارچین و کاری آن را میل کنید.

۴) گوشت و ماهی باید در کباب پز پخته شوند و با کمی روغن و مواد معطر آب پز شوند.

۵) از برنامه غذایی‌تان، مواد غذایی شور را حذف کنید (پنیر، گوشت و ماهی دودی ...)

۶) یک لیوان آب قبل از غذا میل کنید. آزمایش نشان می‌دهد که این موضوع به حفظ اندام کمک می کند زیرا دستگاه گوارش را آرام کرده و اشتها را کاهش می‌دهد.

۷) خوردن سبزیجات به صورت خام ضروریست، خصوصاً کاهو، پیاز، رازیانه، مارچوبه، کدوحلوایی، لوبیازمینی، فلفل و قارچ.

۸) به مقدار زیاد آب بنوشید، زیرا سموم زائد بدن و باقیمانده نمک موجود در بدن را دفع می کند. بهتر است یک لیوان آب قبل از خواب نوشیده شود، زیرا اسید اوریک بدن را رقیق می کند. همچنین هر روز صبح بلافاصله بعد از بیداری، خوردن یک لیوان آب برای مبارزه با یبوست ضروری است.

۹) برای پختن سبزیجات از زودپز استفاده کنید، زیرا طعم و رنگ و بوی آنها را حفظ می کند.

۱۰) اگر در حال عبور از یک بحران هستید، سعی کنید یخچال خودتان را با مواد غذایی کم کالری پر کنید.

۱۱) از شیرینی‌ها و مارمالادهای صنعتی و کارخانه‌ای اجتناب کنید.

۱۲) از غذا خوردنتان لذت ببرید و در حین غذا خوردن سعی کنید آرامش داشته و با نشاط غذا بخورید.

۱۳) تلاش کنید بعد از شام چیزی میل نکنید، زیرا زمان لازم جهت هضم غذا قبل از خواب از میان می‌رود.

۱۴) بعد از خوردن هر غذا یا در هر موقعیتی پیاده روی کنید و بدانید که پیاده روی تنش و اضطراب را کاهش می‌دهد.

۱۵) خوردن میوه با پوست، راهی است برای مقابله با یبوست. در این ارتباط می توانید آلبالو، گیلاس، آلو، توت فرنگی، سیب، انگور و هلو بخورید.

۱۶) از آسانسور دوری کنید و از پله‌ها برای رسیدن به خانه یا اداره استفاده کنید. بالا رفتن از پله‌ها ۱۱۰۰ کالری در ساعت می‌سوزاند و همچنین ران‌ها را تقویت می کند.

۱۷) یک ایستگاه قبل از مقصد و یک ایستگاه بعد از مبدأ از اتوبوس سوار یا پیاده شوید.

۱۸) از نوشابه‌های گازدار اجتناب کنید و به جای آن از آب یا نوشیدنی بدون شکر استفاده کنید.

۱۹) از ماشین شخصی تان کمتر استفاده نموده، به جای آن پیاده طی طریق کنید.

۲۰) در مصرف نمک زیاد روی نکنید، چرا که نمک آب را در نسوج بدن نگاه می‌دارد.

۲۱) تنبل نباشید و از راه‌های میان بر و کوتاه برای رسیدن به مقصد خودداری کنید. بهتر است که از راه‌های طولانی تر استفاده کنید و در زمان تردد صرفه جو نباشید.

۲۲) کالری، پروتئین، چربی، شکر و چیزهایی را که می‌خورید با هم مقایسه کنید، در این صورت یک رژیم سالم غذایی به دست می‌آورید.

۲۳) از غذاهای اشتهاآور دوری کنید و به جای آن تا می‌توانید از میوه یا مواد غذایی کم کالری در نیمروز استفاده کنید.

۲۴) یک روش خوب برای شروع یک روز خوب، انجام حرکات ورزشی به مدت ۲۵ دقیقه است.

۲۵) اگر فرزند کوچک دارید، بهانه خوبی است برای این که هر روز برای قدم زدن با او و رفتن به پارک از خانه خارج شوید. و اگر چنین نیست، شما می‌توانید از یک دوست و همسایه کمک بگیرید تا در پیاده روی شما را همراهی کند.

همکاران افست ورق، بخشی که کار چاپ جلد مجله را بر عهده دارند



آقایان: جهانشـیر ایمانی، سیدحسن خلیلی، صادق علامتی، پرویـز علیزاده، احمد حداونـد، اکبر نصیرنیا، تورج سرشـمعی، محمـد خدارحم، حمیـد منتظریان، ابوالفضـل کمیجانـی، بهزاد امامی، حسـین شـفیعی، ابراهیم بی‌غم، سـعید عباس‌زاده، سـید میرهاشـمی، امیر سیسـی‌پور، محسن کریمی، سجاد دهقانزاده، حاتم رمضانی، نظر شـریفی، میثم اسکندری، حسین داورزنی، حسین دقیقی و مهدی محمدیاری در مراسم خداحافظی همکار بازنشسته‌مان **غلامرضا ارباب** در سالن صحافی و افسـت چاپ موسسه عکسی به یادگار گرفته اند. همین جا ضمن قدردانی از زحمات همکار بازنشسته مان برای وی و خانواده محترمشان روزهایی خوش و پر برکت زیر سایه خداوند آرزو داریم.

داود غرانوش



گفت‌وگو با پیشکسوت دوومیدانی اهل اصفهان

در ۱۷ سالگی طلا گرفتم

مقدمه: «حسن خانی»، از آن دسته ورزشکارانی است که سال‌ها در پهنه ورزش دوومیدانی اصفهان و ایران درخشیده و در کنار نام‌آورانی چون باغبانباشی، کردبچه و غفوری‌زاده برای کشورمان افتخارات بسیاری کسب کرده است. «خانی» به هنگام ورزش و قهرمانی با فقر دست به گریبان بوده و خودش پیست کک «خاکی» ورزشگاه اصفهان را برای تمرین و مسابقه آب‌پاشی می‌کرده است. او مثل امروزی‌ها روی پیست تارتان ندویده، اما رکوردها و قهرمانی‌های بسیاری را کسب کرده است.

متولد اصفهان

حسن خانی، متولد سال ۱۳۲۵ شهر اصفهان، فرزند حسین، تحصیلات دیپلم طبیعی، بازنشسته سازمان تأمین اجتماعی اصفهان، دارای همسر و سه فرزند به نام‌های کاظم ۳۵ ساله دانشجو و علاقه‌مند به ورزش، احسان ۲۷ ساله والیبالیست که در تیم‌های اصفهان بازی می‌کند و مهدی ۲۲ ساله محصل است. باید بگویم همسرم هنگام فعالیت های ورزشی من برایم یک دوست و همکار و همراه و برای بزرگ شدن و تحصیلات فرزندانم یک مادر نمونه بوده است.

محرک و سکوی پرتاب

دوران تحصیل را در اصفهان گذراندم. در دوران تحصیل در دبیرستان به ورزش‌هایی چون شنا، دوومیدانی و والیبال علاقه فراوانی داشتم. در تیم‌های ورزشی منتخب دبیرستان ناحیه و اصفهان نیز عضو بودم و قهرمانی‌ها کسب کردم. یادم می‌آید، وقتی در دوی ۳۰۰۰ متر آموزشگاه‌های اصفهان در صف استارت ایستادم، کسی گمان نمی‌کرد من مقامی کسب کنم، اما در ۱۷ سالگی موفق شدم مدال طلای دوی ۳۰۰۰ متر را در کنار رقبای مشهوری از شهر خودم و شهرستان‌های استان کسب کنم و این محرکی شد برای پرتاب من به سکوهای قهرمانی دیگر.

استاد اخوت

در سال ۱۳۴۲ توسط استاد سید حسن اخوت، با ورزش آشنا شدم. در آذر ماه همان سال به علت علاقه‌ای که به ورزش دو و میدانی پیدا کردم، تمریناتم را آغاز کردم. در خرداد ماه سال ۴۳ در مسابقات کشوری در دوی پنج هزار متر نفر سوم شدم و مدال برنز گرفتم. یعنی با حدود ۶ ماه تمرین ابتدایی نفر سوم کشور شدم و همین مدال برنز سبب قهرمانی من در سال‌های بعدی شد.

اگر در ابتدا بخواهم از مربیان و استادان بزرگ دو و میدانی و کسانی که در راه پیشرفت من و امثال من موثر بوده‌اند، نام ببرم باید بگویم استاد سید حسن اخوت برایم یک آموزگار و دوست بود و حسین محقق و مرحوم شاهپور بر جیان واقعاً بر گردن من و سایر قهرمانان اصفهان حق بزرگی دارند.

مشکلات

آن هنگام که به این ورزش اشتغال داشتیم «۱۳۴۲ تا ۱۳۵۰» مشکلات فراوان باعث سازندگی ورزشکاران می‌شد. البته نبود امکانات، وسایل ورزشی (خصوصاً پیست‌های تارتان و کفش‌های میخ‌دار مخصوص دو) و مهمتر از همه نبود مربیان کار آزموده (کلاس دیده) و... همه مزید بر علت بود تا دو و میدانی، پیشرفت نکند. البته ما در کشورمان مربیان دوره دیده خوبی داشتیم، اما همه تجربی بودند. آن‌ها کلاس‌های خارجی را (که بیشتر هم علمی بود) طی نکرده بودند و به همین خاطر بود که ما دیمی پیشرفت کرده و قهرمان می‌شدیم.

عشق

در آن زمان‌ها که من بسیار سر حال بودم و در اوج آمادگی و واقعاً عشق من دو و میدانی بود و قهرمانی، هیچ کس به ورزش علاقه چندانی نداشت به خصوص به ورزش دو و میدانی. ما فقط عشقمان دو و تمرینات در این رشته با تمام نداری‌ها و فقر تجهیزات، لباس، مربی، امکانات و... بود.

مقام‌های من

اما مقام‌هایی که بنده طی دوران فعالیت خود در رشته دوومیدانی برای اصفهان و کشورم کسب کرده‌ام به شرح زیر است: مدال طلای سه هزار متر آموزشگاه‌های کرمان ـ دو مدال طلای صحرانوردی نیروهای مسلح (سه مدال طلای دو صحرانوردی) چهار مدال نقره قهرمانی کشور در دوهای پنج هزار و ۱۰ هزار متر مشهد و تهران (دو مدال نقره مسابقات قهرمانی نیروهای مسلح در دوهای ۵،۳ و ۱۰ هزار متر ـ پنج مدال برنز مسابقات قهرمانی کشور در اهواز و شیراز) دو مدال نقره در دو صحرانوردی قهرمانی کشور در تهران و...

دور هم هستیم

بنده در حال حاضر از عملکرد مسؤولان ورزش کشور به خصوص رشته ورزشی دوومیدانی اطلاع چندانی ندارم. اما از نامهربانی‌های بسیار مسؤولان این رشته ورزشی در مرکز کشور و اصفهان، گله‌مند هستم. البته افراد زحمت کش این رشته ورزشی را تقدیر می‌کنم و امیدوارم در کارشان موفق باشند. خودم فعلاً از جهان ورزش دور هستم. الان هم طبق سنوات گذشته، پیشکسوتان اصفهان برای اطلاع از حال و احوال هم دور هم جمع هستیم و خاطرات گذشته را مرور می‌کنیم.

رییس نمی‌شوم

الان که فدراسیون دو و میدانی رییس ندارد و توسط یک سرپرست اداره می‌شود، اطلاع دارم که اوضاع و احوال خوبی هم ندارد.

اما اگر از من بخواهند به خاطر تخصص و تجربیات فراوانم ریاست این فدراسیون را بپذیرم، جوابم نه خواهد بود. چون نمی‌توانم یک ویرانه را تحویل بگیرم. البته افراد کارآمدتر از من در دو و میدانی کشور وجود دارند که آنها شایسته‌تر هستند و پیشنهاد و توصیه من به عنوان یک قهرمان سابق و پیشکسوت کنونی دوومیدانی این است که به ورزشکاران در حین قهرمانی و بعد از زمان قهرمانی بها بدهند و برای آنان ارزش قائل شوند. در زمان قهرمانی است که آنها عزت و احترام دارند. اما در زمان بازنشستگی و پیشکسوتی باید به ورزشکاران بها و حرمت داد تا جوانان با مشاهده آنها تشویق شوند. ■



سال ۱۳۴۸ ـ مشهد مقدس، رقابت‌های قهرمان کشوری، دوی ۳۰۰۰ متر

وقتی انسان به بطلان یک عقیده و نظریه پی برد و آن را حفظ کرد دلیل بر حماقت اوست

• مترلینگ

تماشاگه راز

نمونه شعر کهن

چشم نرگس

نرگس غمزه زنش بر سر نازست هنوز
طّره پرشکنش سلسله بازست هنوز
عاشقان را سپه ناز براندازد دوست
بر درِ دوست مرا روی نیازست هنوز
خاک محمودَ شد از دست حوادث بر باد
در دلش آتش سودای ایازست هنوز
گر چه شد عمر من از جور تو کوتاه، ولی
دست امید به زلف تو درازست هنوز
روزی ای گل به چمن چشم گشودی از ناز
چشم نرگس به تماشای تو بازست هنوز
زین تحسر که چرا سوخت پر پروانه
شمع دل سوخته در سوز و گدازست هنوز
باز شد شهپر مرغان گرفتار«بهار»
بستگی‌هاست که در دیده باز است هنوز

ملک‌الشعرای بهار

نمونه شعر نو

دریایی‌ها!(۱۴)

دریا زبان دیگر دارد
با موجها ـ هجوم هجاها ـ
با سنگها ـ تکلم کفها ـ
دریا زبان دیگر دارد
شور حبابها
در از دحام و همهمه آب
غلیان واژه‌های مقدس
در لهجه‌های مبهم گرداب
ای خطبه‌های آب
بر میزهای مفرغی دریا
ای کاش با فصاحت سنگین این کبود
اندام من تلفظ شیرین آب بود

یدالله رویایی

دو رباعی از حسین عبدی

۱

یا تخته سیاه بود یا تخت درخت
دل نازک بود یا که سر سخت درخت
ماهیت او دستخوش مسخ نشد
خوشبخت درخت بود و بدبخت درخت

۲

خورشید شوم به ذره‌ها سر بزنم
مانند شبان به بره‌ها سر بزنم
شاید که دل زنجره‌ای غمگین است
باید بروم به دره‌ها سر بزنم

خرداد۹۰ ـ گرگان

حس آشنا

طنین روشن یک حس آشنا برسد
شبی که دست خدا برنگاه ما برسد
شبی که باغچه‌ها را خدا صدا بزند
صدای باغچه‌ها تا خود خدا برسد
شبی که دست من و تو به هم گره بخورد
و عشق تا به بلندای یک دعا برسد
شبی که حسرت فرهاد خواب شیرین است
نوید آبی رویا به خوابها برسد
کسی به خاطر عشقی که رفته در جاده
هنوز هم که هنوزست مانده... تا برسد
کسی شبیه صدایی که ابرها دارند
که از گلوی تر آبگینه‌ها برسد
کسی شبیه خودم... داد می‌زند: برگرد
خدا کند که به گوش خود شما برسد

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

مگر

هنوز آبهایی هستند که جاری‌اند
و توفانهایی که...
مگر
تا پلک زدن شب
و تا آمدن صبح
چند خمیازه
مانده است؟
هنوز
آبهایی هستند
که از آسیاب نیفتاده‌اند
و توفانهایی که از توان
و مشتهایی که از خشم
و خشمهایی که از شور
مگر...

کاوس حسنلی

اسباب کشی

روز اسباب کشی، لبخندی
توی یک قاب، لب تاقچه از من جا ماند
کامیون راه افتاد

***

تو ولی غصه نخور
من خودم معدن لبخندم و ژست
تو فقط عکس بگیر و بفرست
قاب کن، شیشه بینداز، بده مردم شهر
و بگو با در و همسایه، خودی غیر خودی
«حسن آقا، گل باغا»
توی هر قاب، به هر شکل که خندید
روی هر تاقچه جایی دارد
بعد از این نیز
روی هر تاقچه خواهیدش دید

حسن فرازمند ـ ۹۰/۳/۶ ورامین

آینه

به پدر و مهربانی‌اش

همیشه این را خودش می گوید:
«پیر شده است»
گاهی اوقات که
کنار قاب جوانی‌اش می‌رود
صدای خرد شدن استخوانهایش را
می‌شنوم
بر می گردد
با لبخند
جوانی‌اش را صدا می‌زند در من
من اما
در تارهای سفید موهایش
برای کهنسالی‌ام
دست تکان می‌دهم

محمد تقی جنت امانی

دو شعر کوتاه از دانیال رحمانیان ـ جهرم

۱

اتفاقی به دنیا آمدم
اتفاقی بزرگ شدم
اتفاقی عاشق
حالا
اتفاق قشنگی ست
شاعر شدنم

۲

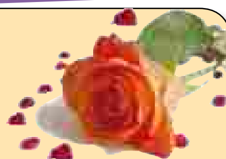
قطره
قطره
اشکهایم را به هم می‌بافم
شالی می‌شود
برای روزهای
سردم

به احترام عشق

به احترام باران
کلاه از سر می گیریم
و دوشادوشش
قدم می‌زنیم
به احترام چشمه
لباس از تن می‌شوییم
و غرق می‌شویم درپیراهنش
به احترام آفتاب
پرده ابر را
کنار می‌زنیم
تا پهن شود
روی بند رخت مشتر کمان
عشق
اتفاقی است
که افتاده است

علیرضا لبش

جوانه های ادبی



***ابراهیم گرجی محمدزاده ـ شاهین‌شهر**

غزلی که در استقبال از شعر استاد، باستانی پاریزی سروده‌اید، نشان از ذوق و استعداد فراوان شما دارد. مایلم اشعار دیگر تان را ببینم:

لحظه‌ای هیچ ندیدم به خود آرام و قرار
بس که آمد به سرم سختی و دشواری‌ها
دلخوشی نیست نصیبم که فدا سازم من
جان خود در ره خوبی و وفاداری‌ها

***سمانه متولی ـ بابلسر**

اگر به عنصر خیال و آهنگ بیشتر اهمیت بدهید، سروده‌هایتان بیشتر به دل خواهد نشست:

کاش دوباره
روزی من و تو
می‌نشستیم مقابل هم
بی ترس از گذشت ثانیه‌ها
و تکرار واژه‌های عشق را
با هم می‌نوشتیم
روی دیوار دوستی‌ها

***احمد بلوکی ـ کرج**

شعر مورد نظر تان سروده شیخ بهایی است:

تا کی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آمد شب هجران تو یا نه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه...

***مولود احمدی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

یوسف گم: فاعلاتن
گشته باز آ: فاعلاتن
ید به کنعان: فاعلاتن
غم مخور: فاعلات
کلبه احـ: فاعلاتن
زان شود رو: فاعلاتن
زی گلستان: فاعلاتن
غم مخور: فاعلات

تفاهم

من و خود را
می آزاری
می‌توانیم به تفاهم برسیم
اگر
در اولین لحظه بیداری
باور کنیم باران را
و همسایگی گل را
با خار

عباس عابد ـ اندیشه کرج

آرامش

به تو می‌رسم
و این اولین سطر از آرامش است
که می‌توانم
بی‌هیچ دغدغه‌ای
روبروی ماه بنشینم
و برای تو شعر بخوانم

هایده سلیمی ـ تهران

می آیی

می‌آیی
و چراغها را روشن می کنی
و تاریکی ها را
از خانه‌ها بیرون می‌رانی
می‌آیی
و گیسوان خورشید را
زیباتر از قبل می‌بافی

حمید اکبریان ـ تهران



تاجوانی و تندرستی هست   آید اسباب هر مراد به دست
●سعدی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo
شماره ارسال ناب پیامک ها: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹
لطفاً حداکثر دو نوشته پیامک کنید

نازنینم، خوبم!

آسمانت بی‌غبار، سهم چشمانت بهار، قلبت از هر غصه دور، بزم عشقت پر سرور، بخت و تقدیرت قشنگ، عمر شیرینت بلند، تا توانی خوش بخند! ملیحه.ف

* خدایا! از عشق دیروزمان چیزی برای فردا کنار بگذار، نگاهی، یادی، تصویری، خاطره‌ای، شاید دوباره یادمان بیاید که چقدر عاشقت بودیم بردیا

* در بساط مارفیقان حیله و نیرنگ نیست، سینه را پر کردن از جام حقیقت ننگ نیست، پیکر این خانه را چیزی نسازد جز صفا، عاقبت از آدمی چیزی نماند جز وفا ساحل

* دریافته‌ام که سهم من از ستاره فقط همین سوسوی غریب است، پس با همین انتظار رسیدن شب می‌سازم فرعون

* انسان نقطه‌ای‌ست بین دو بی‌نهایت، بی‌نهایت لجن و بی‌نهایت فرشته بانوی شرقی

* ما شاخه‌ای از ایل شقایق هستیم، با درد سر عشق موافق هستیم، در پرده چرا سخن بگویم حاشا، بگذار بدانند که عاشق هستیم شهره توکلی

* خود را به که بسپاری وقتی که دلت تنگ است، پیدا نکنی همدم، دل‌ها همه از سنگ است، گویا که در این وادی از عشق نشانی نیست، گر هست یکی عاشق آلوده به صد رنگ است یدونه فروغ

* زخم شدم شیشه به زخمم نشست، شیشه شدم سنگ سرم را شکست. یا رب اگر سنگ شوم لحظه‌ای، بر دل این سنگ چه خواهد گذشت؟ مایا

* فروافتادن در برابر خداوند تنها راه برخاستن در برابر روزگار است علیرضا رضایی

* خدای من می‌دانم چقدر دلگیر می‌شوی آن هنگام که کنار دست‌های نیازمندی نشسته‌ایی و منتظر تا با تو سخن بگوید و او بی‌اعتنا، رو به آسمان دعا می‌کند سحر جبارزاده

* نیا باران زمین جای قشنگی نیست، من اهل زمینم و خوب می‌دانم که گل در عقد زنبور است ولی سودای بلبل دارد و پروانه را هم دوست می‌دارد نینا

* روزهای بی‌تو بودن را هرگز نخواهم شمرد، تا همیشه بگویم همین دیروز بود پسر خورشید

* الهی سینه را دریا کند عشق، دل عاشق نصیب ما کند عشق، دعایی از من و آمینش از تو، الهی خوب با ما تا کند عشق خدول

* دل کندن اگر حادثه‌ای آسان بود، فرهاد به جای بیستون دل می‌کند شبنم

* نگاه کن به دریا، چرا تو اخم کردی؟ صفای زندگی را چرا توزهر کردی؟ نگاه کن به دریا، به مهر بی کرانش، دل تو مثل دریاست، به رنگ آسمان باش، همیشه دوستی کن، همیشه مهربان باش پیربابا

* سکوت می کنم و عشق در دلم جاریست و این نجیب ترین نوع خویشتن داریست مونیکا

* با شروع هر صبح فکر کن تازه به دنیا آمدی، مهربان باش و دوست بدار، شاید که فردایی نباشد، پس امروز را به بهترین شکل بگذران، سرشار از شادی و ایمان. بخند که تو در آغوش خدایی فاطمه بانوی باران

* حضرت امیر(ع): خدا رحمت کند کسی را که بداند از کجاست، در کجاست و به کجا خواهد رفت مصطفی نیکخواه

* من خدا را دارم، کوله‌بارم بر دوش، سفری بی‌همراه، گم شدن تا ته تنهایی محض؛ هر کجا لرزیدی، از سفر ترسیدی تو بگو از ته دل، من خدا را دارم دختر ایرونی

* بگو دردی ز پشت درد خیزد، هزاران دشنه با جانم ستیزد، بگو فتوا دهد عالم به قتلم، مگر عشق از وجودم می گریزد نسیم ۶۴

* زندگی را آسان بگیر چون روزگار به اندازه کافی به تو سختی خواهد داد لیونل مسی

* جوشش چشمه مدیون بخشش مدام است چشمه اگر نبخشد در خود فرو می‌رود پپ گوارد یولا

* من می‌بافم، او می‌بافد، من برای او کلاه، تا سرش گرم شود، او برای من دروغ، تا دلم گرم شود پروین افتخاری

* دلم تنهاترین پاییز، بساطم بقچه‌ای اندوه، دلم تنگ است، صدایم خیس و بارانیست، نمی‌دانم، چرا در قلب من پاییز طولانیست زهرا برمکی

* دور دستان را به احسان یاد کردن همت است، ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند فرید

* اگر سنگی زنی، سنگت ببوسم، اگر زهرم دهی زهرت بنوشم، اگر غسلم دهی با آب کافور، کفن پاره کنم رویت ببوسم لیلای مهربون

* با کدامین بال از پرواز بنویسم بگو، در دلم وقتی که داغ صد قناری با من است غلامرضا مهدی‌پور

* زندگی نه آنقدر شیرین و مرگ نه آنقدر تلخ است که انسان شرافتش را به آن بفروشد مینا ۶۷

* اگر چتر تو خداست، بگذار ابر سرنوشت هر چقدر که می‌خواهد ببارد فاطیما کاشمر

* بچه که بودیم اگر بستنی مان را گاز می زدند قیامت به پا می کردیم چه بیهوده بزرگ شدیم..... روحمان را گاز می گیرند و سکوت می کنیم منصوره حافظی

* دلم را که مرور می کنم، تمام آن از آن توست، فقط نقطه ای از آن خودم... روی آن نقطه هم، میخ میکوبم، ...و قاب عکس تو را می آویزم هیچکسM

* وقتی با خدا گل یا پوچ بازی می کنید، نگران نباشید، شما برنده اید، چون خدا همیشه هر دو دستش پره عرفان مرادی

* بر دوش دلم بار غمت سنگین است، دور از تو همیشه قلب من غمگین است عشق زمینی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

علیرضا رضایی(۳) ـ دکتر هوشنگ سحرخیز(۲) ـ سهاA ـ خدول(۲) ـ شین وو ـ عابد ـ ساحل(۲) ـ شاهد آرام(۲) ـ MILEY مهرناز دوراندیش(۳) (کاش در کتاب قطور زندگی...) ـ مصطفی کاظمی ـ یاس کوچک(۲) «خدای خوبم» ـ کیوان حیدرپور ـ مهرناز دوراندیش(تاریک ترین ساعت) ـ لاف عاشقی(تو دنیا دونفر باش) ـ فاطمه بانوی باران(برای انسان‌های بزرگ) وحید.ر(هر کس بد ما به خلق گوید) عشق سیاه(هرگز حسرتی) منتظر ما(عشق یک فریب) سرو(هر روز چینی غرورم) شبکده(شانس نام مستعار خداست) لیونل مسی(اولین سرمشق زندگی‌ام) بانوی شرقی(در مقابل تقدیر خداوند) MILEY(مهربانی را اگر) شراره(سنگی که) آسیه(۲)(آرزوهایت را برآورده می‌کند) نسیم(رد پایم بی صداست عشق من بی...) سحر(۳)(عاشق آن نیست که عشق تکه کلامش باشد...) نی‌نی ۶۸(هرگز به این نیز بگذرد...) صورتی(ماهیان شهر ما از کوسه هم وحشی...) N@F@S(مگذار آن چه را که حق می‌دانم...) نی‌نی ۷۱(هر روز همان روز را زندگی کن...) سکینه(یادها فراموش نخواهند شد...) آرام.۷(آرامش آن است که بدانی در...)

پاسخ به پیغام ها

پل شکسته فدای تو، بهترین هدیه سال رو از تو گرفتم، ممنون عزیز دل! **ندا** جانم مبارک باشه، دلشاد شدم به طرف مقابل بگو خیلی هوای نازنین مارو داشته باشه و اگر نه با من طرفه!!! **۰۹۳۷۱۶۱۰۰۰۳۹** گفتی حداقل «پیشواز بذار، جواب نمی‌دی سر گرم شیم» ناز من وقتی شماها زنگ می‌زنین من دارم آهنگ می‌زنم اما شما نمی‌شنوین که سرتون گرم شه، در ضمن پیشواز تو خیلی قشنگ بود! **شاهد آرام** بزرگوار، خوشحالم و شاد که چنین می‌شود! **ساده** جانم آرزوی سنگ شدن نداشته باش، چون اونوقت هر کسی از دستت عصبانی می‌شه بهت می گه سنگم نیستی. در ضمن وقتی ما حضرت عشق رو رها می کنیم و دست به دامن زمینی‌ها می‌شیم اینچنین جواب می گیریم! **Saman.uhs** چون تازه وارد هستی می گم وگرنه بقیه می‌دونن که سه نوشته ناب رو با یک پیغام نباید بفرستی من چطور بین این همه پیغام کشف کنم کدوم بخش پیام چه شخصی رو کار کردم؟ در ضمن می‌خواستم بپرسم اگر چاپشون نکنم سنگ خوبی نیستم؟ البته خودم جوابش رو می‌دونم چون در اون شرایط دیگه سنگ هم نیستم که خوب و بد باشم!! **آیسان کریمی** نازم، نوشته ناب باید کوتاه، پرمعنی، نایاب، تأثیرگذار و زیبا باشه، در مورد عنکبوت هم حرف تو رو می‌پذیرم اما «امشب که به تو محتاجم از تو خبری نیست، بیا که غیر از عشق تو عشق دگری نیست» هم ناب نیست، در ضمن اسمت رو یادت نره گلم! **یخ فروش جهنم** تو هر وقت که فکرت پیش من باشه نعمته و باعث خوشحالی منه! **فرشته برخورداری** گلم از کجا می‌دونی که اینطور که تو می گی نشده، برو عاشقی خودت رو تقویت کن نازنین **یلمان** جان ممنون که روز من‌رو تبریک گفتی اما...! **مینا ۶۷** وظیفه من چاپ مطالبه و خوشحالم که خوشحالی! **خاکستری** نازنین! لطفاً تعداد پیغام‌هایی که می‌فرستی توی هر هفته دو تا بیشتر نباشه! **غریبهF** با نوشتن این پیغام من‌رو برای تمام عمر شرمنده خودت کردی حیف تو که آشنا نیستی کاش آدم دو تا از نزدیکانش مثل تو بود! **نوشین باران** من با تو شوخی نکردم که این طوری بگی. فدای تو روی چشمم می گذارم و هر کاری رو که بخوای انجام می‌دم ناز من! **سما ـ سیندرلا** خوشحالم که کتابت در دست بررسیه، اما نازنین باور کن نوشته‌های تو هم احتمالاً توی اون رم پریده، دوباره بفرست گلم، ولی حداکثر دو تا! **عسلP**، ممنون از تو که توی پیغام‌های شخصی ستاره و سلام رو گذاشتی تا زودتر جواب بگیری قربونت! **بیژن سروری** ممنون از این همه لطف بی‌پایان تو! **رهگذر** مهربون خوش اومدی فریما یکی از بهترین دوست‌های منه قدرش رو بدون در ضمن آفرین به تو که اولین پیغامت هم ستاره داشت و هم سلام که سریعتر جواب بگیری! **امینA.M** تو نازنین برام نوشتی «خیلی نامردی، واقعاً که سنگی، نه نه از سنگ هم بدتری، چون پیام من‌رو چاپ نکردی» اولاً از کجا فهمیدی من مردم که می گی نامردی؟! دوماً من که چند ماهه دارم می گم هر کسی می‌تونه رم رو باز کنه بگه. سوماً فدای اون هم صفا و صمیمیت، معلومه که من از سنگ هم بدترم اما لطفاً به من بگو از سنگ بدتر یعنی چه چیزیه؟! **فائزه** جان تو درست می گی حرفت رو قبول دارم روی چشمم، اما قبول کن که هر کسی از پنجره اتاق خودش به دنیا نگاه می کنه و اون خانوم که گفتی یک پیغام داده بودو چند ماه تو نوبت بود!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

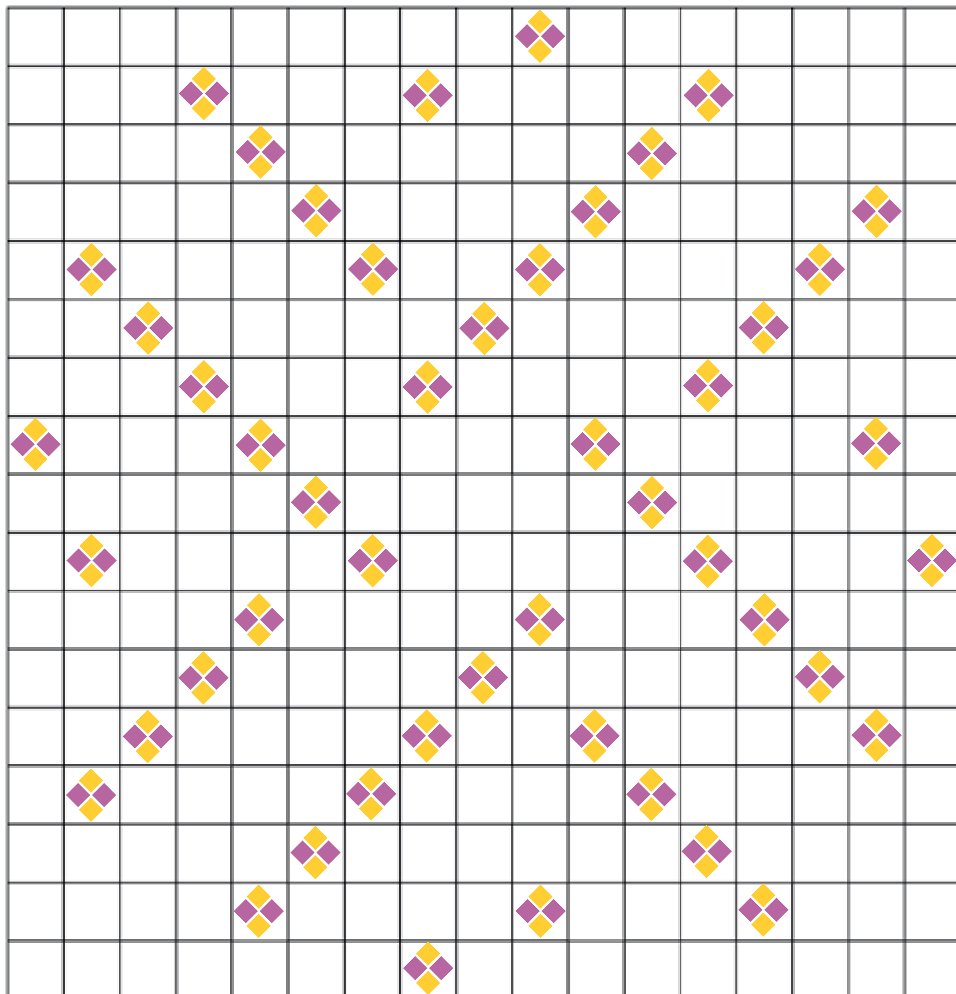
اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۶۳

۱- متقاطع: مریم بیابانی - تهران

۲- شرح در متن: محمد آذین - کوهبنان

۳- کاکورو: محسن حاتمی - ایلام

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



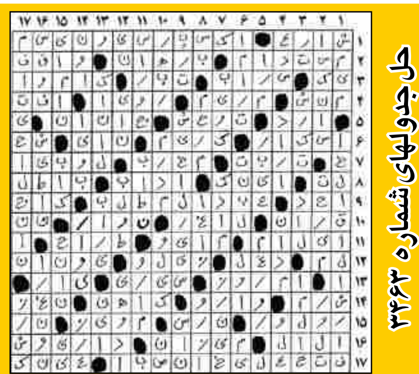
افقی:

۱– از آثار معروف عطار نیشابوری ـ اثری مشهور از ویلیام شکسپیر ۲– پرنده‌ای وحشی و حلال گوشت ـ خوراک قناری ـ آتش ـ مقابل کوخ ۳– از میوه‌های مقوی ـ اسب ماده ـ صدمه ۴– از آلات موسیقی زهی ـ فهرست ـ قرین شدن با یکدیگر ۵– از علایم بیماری ـ زردپی ـ از ادات تشبیه به معنی مانند ـ کند فهم ۶– از وسایل ژیمناستیک ـ از شهرهای افغانستان ـ لقبی برای فراعنه مصر باستان ـ کلمه همراهی ۷– مرکز اردن ـ جنس الماس ـ انجیر ـ دیدنی نظامی ۸– سرد کننده ـ گزارش، سخن‌چینی ـ فلز نرم و سنگین ۹– برادر موسی (ع) ـ بی‌ترس، دلاور ـ از اجزا سرسیلندر ماشین ۱۰– اصطلاحی رایانه‌ای به معنی راه‌اندازی ـ نفت کوره ـ اصطلاحی فوتبالی ۱۱– در کاشان بجوییدش ـ ساز تیره ـ پارچه ابریشمی رنگین ـ قاطر ۱۲– منقار کوتاه ـ کتاب ابن سینا ـ جزیره‌ای ایرانی ـ از مزه‌ها ۱۳– پسرخواندگی ـ اندک ـ همدم ـ خدای دراویش ۱۴– گنج‌دار معروف ـ از غذاهای گوشتی ـ غلاف شمشیر ۱۵– از میوه‌های آبدار ـ نوعی حکومت مبتنی بر رای مردم ـ کاتبان جدید ۱۶– مرزبان ـ سلطان جنگل ـ مال‌دار ـ راه راست ـ یافته ۱۷– کنایه از ناسپاسی کردن ـ عنوان یا لقبی که مسلمانان به مجتهدان و عالمان بزرگ دین می‌دهند.

عمودی:

۱– دادگستری ـ از مشهورترین ساخته‌های نابغه موسیقی جهان چایکوفسکی ۲– صد سال ـ عنصری شیمیایی با عدد اتمی ۳۵ ـ از توابع قزوین ـ دردآور ۳– ترمز کشتی ـ کشوری در آفریقا ـ از مواد افیونی ۴– راننده ناو ـ پیامبری ـ پذیرفته شده ۵– زن پدر ـ رودی در اروپا ـ جوهر درخت مازو ـ عدد نفس کش ۶– من و شما ـ رمزینه ـ صاحب ارژنگ ـ شش عدد بازاری ۷– گرمی آتش ـ دایره زنگی ـ همراه برج هم می‌آید ـ خوابگاه چهارپایان ۸– پدر رستم ـ شهر شهریار ـ مفهوم لطیف و دقیقی که با دقت و تأمل دریافت شود ۹– مجسمه ـ از بین رفته ـ آهنگ ۱۰– سمت چپ لشکر ـ دیگ بزرگ مسی ـ دیوار بلند و محکم ۱۱– باغها و بوستان‌ها ـ از رودهای مرزی ـ صبح، پگاه ـ چین و شکن ۱۲– در ترکیب به معنی راننده آید ـ اندازه، مقدار ـ رود معروف جنوب ـ کلمه ندا ۱۳– سخن بی‌معنی ـ اسب سرکش ـ راز ـ لقب ۱۴– مقدس‌تر ـ حمام لاغری ـ شهری در عراق ۱۵– یک شکل و یک نواخت ـ عهده‌دار، مسؤول ـ نشان افتخار ۱۶– زیارت کننده ـ پدر ـ ابزاری برای گرفتن حیوانات ـ رتبه کارمندان دولتی ۱۷– قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی ـ فیلمی مشهور و چند قسمتی ساخته فرانسیس فورد کاپولا کارگردان شهیر سینما.

حل جدولهای شماره ۳۴۶۳





آنکه از جنگ می‌گریزد، حقیر است • کوکاسب

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

تاریک – خانه‌ای در آسمان چهارم – جوانمرد – آتش افروز حمام در قدیم – بارم – چغندر پخته – غصه – کنایه از ملائکه – نوعی شنا – قورباغه درختی – شهری در ژاپن – دنیا – جمع خاتون – گریبان – خزنده گزنده – شهر زیتون – فلز پرمصرف – متمتع – واحدی در الکتریسیته – مرکز لهستان – از آزمون‌های رانندگی – جزیره ایرانی – ضد آب – مدح – لنگه – تاریخ طبری – از آحاد وزن – منسوب به شجر – مرکز گیلان – شهری در افغانستان – فطری – بخشی از خانه – اساس – سال ترکی – هوش – از شهرهای ساحل عاج – قومی ایرانی – درشت هیکل – نان مانده – پرستار – حیوانی درنده – پسر کورش کبیر – پایان روز – کشوری آفریقایی – ن – آبگوشت – نوعی خاک سرخ رنگین – ساز جنگ – طریقه – کلمه ندا – ذات – رزمنده – از مصالح ساختمانی – موجودی فرا زمینی – از اجزا متر – مملکت – سپهر – قلب – ضمیر داخل – سوخت و ساز – نوعی نان – جایز – حمله – خطی در دایره – از یاد رفته – از گربه سانان – چهره – پل سیستان – جیره – اجیر – درخت زبان گنجشک – زرد آب – آزمایشگاه – سلطان – لرزیدن – عدد ورزشی – خشکی – دوا – فلانی – جای پخت نان – ثمره درخت – پول کانادا – ورق کاغذ – تصدیق روس – آیین – رود اروپایی – حرف یاوه – دیو شاهنامه – موش خرما – تلخ

جدول کاکورو ۳۴۷۱

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

				۹	۶	۲۴	۳۰
			۱۶ \ ۵				
	۳۱	۲۲ \ ۲۴			۱		۹
۹					۹		
۵					۱۳	۵	
۱۵	۶				۳ \ ۶		
۱۱			۸	۱۴ \ ۷			۳
۱۹		۱					
۱۴	۲			۴			

زیر نظر: سهراب صفادار



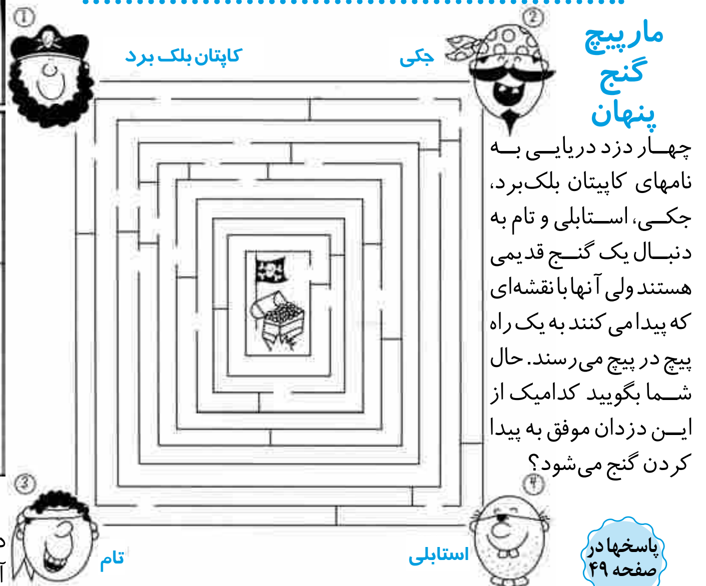


آبتنی زیر باران

پرنده‌ها و قورباغه‌ها در زیر باران مشـغول شــادی و آبتنی هســتند. اما در میان این تصویر شاد ۱۵ شکل دیگر پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. شکلها و اسامی آنها را نیز برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکل می‌بایست بگردید.

مارپیچ گنج پنهان

چهــار دزد دریایــی بــه نامهای کاپیتان بلک‌برد، جکــی، اســتابلی و تام به دنبــال یک گنــج قدیمی هستند ولی آنها با نقشه‌ای که پیدا می‌کنند به یک راه پیچ در پیچ می‌رسند. حال شــما بگویید کدامیک از ایــن دزدان موفق به پیدا کردن گنج می‌شود؟

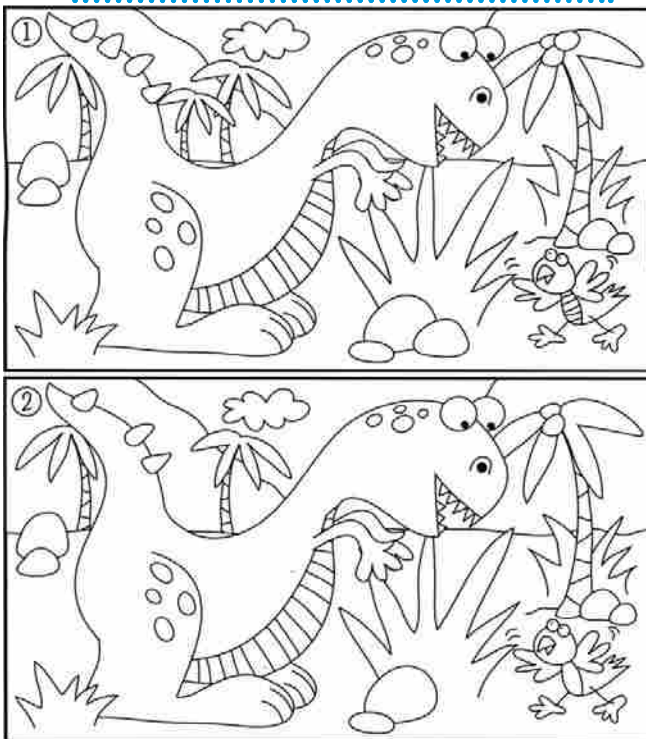


پاسخها در صفحه ۴۹



رنگ کنید

برای آنکه زیبایی این نقاشی را بهتر ببینید، مداد رنگی خود را بردارید و شماره‌های ۳ را آبی، ۴ را سبز، ۵ را قهوه‌ای، ۶ را خاکستری، ۷ را مغز پسته‌ای و ۹ را نارنجی کنید.



۵ اختلاف در تصویر دایناسور

در این دو تصویر که در نظر اول کاملاً شـبیه به نظر می‌رسـند ۵ اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کرده و علامت بزنید؟

خطا اگر ندانسته انجام شود اشتباه است و اگر دانسته، تبهکاری است

● برتولد برشت

نقره داغ

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است



ـ آخه خواهر من، عزیز من، نور چشمای من، تو سر تو مثل کبک کردی زیر برف و داری وانمود می کنی که از چیزی خبر نداری. چرا داری خودتو گول می زنی؟ مگه تو زندگی با «احمد» کم سختی و بدبختی کشیدی که حالا همینطوری نشستی و دست روی دست گذاشتی تا یه زن دیگه، زندگیتو به آتیش بکشه؟

ـ بس کن «کوروش». دیگه حوصله شنیدن حرفاتو ندارم. خسته شدم بس که تو واطرافیانم «ورور» تو گوشم «چرت و پرت» گفتین. من شوهرم رو خوب می شناسم کوروش جان. مرد من خیانت بکن نیست. هزار بار گفتم بازم می گم من به احمد و «نیوشا» اعتماد دارم. در ضمن چه اشکالی داره؟ شاید نیوشا جایی کاری داشته و از شوهر من کمک خواسته و اونوقت تو اتفاقی دیدیشون. آسمون که به زمین نیومده، این که نمی شه خیانت!

ـ حرف تو درست! تو به نیوشا و احمد اعتماد داری درست! اما این دلیل نمی شه که اون زن راه بیفته دنبال شوهر تو و احمد خان هم «لارج بازی» در بیاره و با خنده و خوشحالی کلی براش خرید بکنه. من حس خوبی به این زن ندارم. هر چه زودتر پای این زن رو از زندگیت ببر. تو تا جایی که تونستی و از دستت اومده بهش کمک کردی...

ـ آی... کوروش پشت سر مردم چقدر راحت حرف می زنی؟ تو داری به نیوشا تهمت می زنی. اون بیچاره روحش هم از حرفایی که تو می زنی خبر نداره چه برسه به این که بخواد زندگی منو خراب کنه.

ـ «شهره» جان تو انقدر خوب و مهربونی که همه رو با دل خودت می بینی. آخه زن که بخشیدا اونقدر بی غیرت نمی شه که شوهرش رو در اختیار زن دیگه یی قرار بده، حتی اگه اون زن...

ـ دیگه داری عصبانی م می کنی کوروش! ازت خواهش می کنم بس کن. اصلا تو چرا تو زندگی من دخالت می کنی؟ یعنی من به اندازه تو فهم و شعور ندارم؟!

ـ باشه شهره جان... اصلا می دونی چیه؟ تو خواب نیستی، الکی خودتو زدی به خواب. من تورو خوب می شناسم و می دونم که دلت مثل سیر و سرکه می جوشه اما به روی خودت نمی یاری. عیبی نداره خواهر من. تو خودتو الکی گول بزن و دلتو خوش کن. حق با توئه، من نباید تو زندگی تو دخالت کنم اما اونقدر دوستت دارم و عاشقتم که نمی تونم بی تفاوت باشم و نابود شدن زندگیتو رو ببینم ولی حالا که خودت می خوای چشم! من دیگه هیچ حرفی درباره احمد خان و نیوشا جون! نمی زنم اما تو بشین و تماشا کن آخر این بازی رو، بشین و تماشا کن که کی بازنده می شه جونم...

***

از صدای به هم کوبیدن در فهمیدم که دایی کوروش باز هم ناراحت و با خاطری مکدر از خانه مان بیرون رفت. دایی کوروش و مادرم خواهر و برادر دوقلو بودند و چنان علاقه و وابستگی بین شان بود که تنها مرگ می توانست آنها را از هم جدا کند. مادرشان وقتی دایی و مادرم نه ساله بودند در اثر بیماری لاعلاج فوت کرد و پدربزرگم یک هفته بعد از چهلم همسرش با زنی ازدواج کرد که نامادری بودن را در حق آن دو خوب ادا کرد. دایی و مادرم خاطرات خیلی بدی از دوران کودکی به یاد دارند. نامادری به بهانه های الکی به بدترین شکل کتکشان می زد و سهم بچه ها از پدر که اسیر عشق آن زن بوده و تحت تاثیر حرف های او که چیزی کم از ابلیس نداشته، کتک بوده و تحقیر و بی مهری. هفت سال بعد از ازدواجشان پرده از راز خیانت «فروغ» کنار رفت و پدربزرگ پی برد همسرش با مردی که سالها عاشقش بوده «سرو سری» دارد. پدربزرگ نادم از رفتارهای گذشته با فرزندانش، فروغ را طلاق داد و تصمیم گرفت گذشته را جبران کند اما اجل مهلتش نداد. یک سال و نیم بعد پدربزرگ در اثر سکته قلبی فوت کرد. دایی و مادرم که دیوانه وار یکدیگر را دوست داشتند علی رغم کم سن و سال بودنشان تصمیم گرفتند در خانه پدری زندگی کنند و پیشنهاد هیچ کدام از اطرافیان و فامیل را برای زندگی کردن با آنها قبول نکردند. ارث خوبی از پدربزرگ برای دایی و مادرم مانده و آن دو از نظر مالی مشکل و دغدغه یی نداشتند. دایی و مادرم به دور از هر حاشیه و مشکلی و به لطف خداوند در رشته مورد نظرشان ادامه تحصیل دادند. سال سوم دانشگاه مادرم به خواستگاری جوانی شایسته جواب مثبت داد و با پدرم ازدواج کرد. دایی کوروش هم سه سال بعد از فارغ التحصیل شدن و تاسیس شرکتش با دختری نجیب که مادرم برایش انتخاب کرده بود سر سفره عقد نشست. دو سال بعد از ازدواج مادر و پدرم من به دنیا آمدم و خوشبختی شان را صد چندان کردم تا اینکه...

از صدای به هم خوردن در فهمیدم دایی کوروش باز هم با ناراحتی رفت. فقط سی و دو روز به کنکور مانده بود و من همه تلاشم را می کردم تا تمرکز کنم و درس بخوانم اما نمی شد، با این اوضاع نمی شد. از اتاقم بیرون آمدم. مامان خسته و تکیه داده روی مبل زانوهایش را بغل کرده بود و آرام اشک می ریخت. دلم برایش می سوخت. دلم برای خودم هم می سوخت. چرا درست زمانی که من و «پویا» عاشق هم شده بودیم و کلی نقشه و برنامه برای آینده و خوشبختی مان داشتیم این اتفاق ها باید می افتاد؟ کنار مامان نشستم و مثل او خیره شدم به نقطه یی نامعلوم. نمی دانم؟ شاید بیشتر از خیانت احتمالی بابا به مامان نگران نامعلوم بودن سرنوشت عشق خودم و پویا بودم... سه سال قبل بود که خاله نیوشا با چشمانی گریان به خانه مان آمد. خاله نیوشا دوست دوران کودکی مامان بود که هیچ وقت از هم جدا نشده بودند. خاله آن روز گریه می کرد و برای مامان تعریف می کرد که از آزار و اذیت های شوهر معتادش به ستوه آمده و قصد جدایی دارد. خاله نیوشا زودتر از مامان ازدواج کرده بود و پسری به اسم پویا داشت که پنج سال از من بزرگتر بود. خاله نیوشا بالاخره بعد از چندین سال زندگی «مهرش را حلال و جانش» را آزاد کرد و از همسرش جدا شد و همراه با پویا به خانه ما آمد تا زمانی که کاری پیدا کند و بتواند سرپناهی برای زندگی فراهم کند. مامان آنقدر خاله نیوشا را دوست داشت که نمی گذاشت در خانه دست به سیاه و سفید بزند. یکی از اتاقهای خانه مان را در اختیارشان قرار داد و از هیچ محبتی در حقشان دریغ نمی کرد. بابا که از علاقه مامان و خاله نیوشا به هم خبر داشت اعتراضی نمی کرد. تقریبا از همان روزهای اول حضور آنها در خانه مان، عشق و محبت بین من و پویا جوانه زد. پویا که خودش را برای کنکور آماده می کرد سال اول در رشته مهندسی برق قبول شد. همه از موفقیت پویا خوشحال بودیم. خاله نیوشا شاد بود و می خندید و موفقیت پسرش را مدیون زحمات مادرم می دانست. خاله نیوشا که حسابداری خوانده بود دنبال کاری مناسب می گشت و در پاسخ اعتراض مادرم می گفت: «شما همه تون خیلی خوب و مهربونید، مخصوصا تو که خواهری رو در حق من تموم کردی اما

منم خجالت می کشم. تا کی می تونم سربار شما باشم؟ تا کی شوهرت کار کنه وخرج من وپسرم روبده؟» و بـه این ترتیب بود که خاله با پیشنهاد مامان به عنوان حسابدار در شرکت بابا مشغول به کار شد و مامان خوشحال بود از اینکه بهترین دوستش به شوهرش در کار شرکت کمک می کند. شش، هفت ماهی بیشتر از کار خاله در شرکت نمی گذشت که حرف های عجیب وغریبی به گوش مامان رسید: «رابطه نیوشا واحمد با هم فراتر از یه رابطه کاریه!» دایی کوروش که دو، سه بـار بابا و خاله را اتفاقی در خیابان و یکی از پاساژهای بزرگ شهر دیده بود بیشتر حرص می خورد و از مامان می خواست جلوی بدتر شدن وضعیت را بگیرد اما مامان هیچ کدام از این حرف ها را قبول نداشت و فقط می گفت: «من به نیوشا واحمد اعتماد دارم.» تقریبا یکسال از کار کردن خاله می گذشت که یکروز به مامان گفت خانه‌ای اجاره کرده و تصمیم دارد با پسرش از منزل ما برود. مامان خیلی ناراحت بود اما خاله می گفت حالا که خودش کار می کند توانسته وام بگیرد و به اندازه کافی به ما زحمت داده و می خواهد رفع زحمت کند. خاله و پویا به خانه جدیدشان نقل مکان کردند و علاوه بر مامان من هم از رفتنشان ناراحت بودم چون پویا را کمتر می توانستم ببینم. بعد از رفتن آنها رفتار بابا هم تا حدودی عوض شد. گاهی شب ها به خانه نمی آمد و زیادی کار را بهانه می کرد. دایی کوروش که هیچ وقت بر اساس شایعه حرفی نمی زد به مامان گفت که تحقیق کرده و فهمیده بابا خاله نیوشا رو به عقد خودش در آورده و آپارتمان را هم بابا برایشان اجاره کرده اما مامان قبول نمی کرد. خودش هم یک چیزهایی حدس زده بود اما انگار دلش نمی خواست باور کند. بارها گریه مامان را در اتاق دیده بودم، دلم می سوخت و می گفتم: «چرا کاری نمی کنی مامان؟» و مامان جواب می داد: «تا وقتی شوهرم اعتراف نکنه من حرف کسی رو باور نمی کنم.» و بالاخره بعد از چند ماه بابا اعتراف کرد. پدرم که در نظرم بهترین پدر و همسر دنیا بود یک روز عصر روبروی مامان نشست و در حالیکه پک های عمیقی به سیگارش می زد گفت: «شهره باور کن من همیشه تورو دوست داشتم. تو در نظر من یه همسر و مادر نمونه هستی اما از وقتی پای نیوشا به خونه مون باز شد، از وقتی اومد شرکت، فهمیدم ما نقاط مشترک زیادی داریم. کنترل دلم که دست خودم نیست. من به نیوشا علاقمند شدم و عقدش کردم. من برای تو احترام قائلم و دلم نمی خواد بهت دروغ بگم و تورو اسیر قایم باشک بازی های خودم و نیوشا بکنم. شهره جان... خواهش می کنم از نیوشا ناراحت نشو، خیلی اصرار کردم تا راضی شد با من ازدواج بکنه. قبول نمی کرد واز تو خجالت می کشید. تو، تو زندگی من خیلی زحمت کشیدی و من هر چی دارم مدیون تو هستم اما احساس می کنم عاشق نیوشا هستم. حس می کنم اون منو بهتر می فهمه... تو زن فهمیده و با شعوری هستی... شهره جان ازت خواهش می کنم منو درک کن. من این خونه و ماشین و نیمی از شرکت رو به نامت می کنم. خرج زندگی تون رو هم می دم و میام بهتون سر می زنم. ازت خواهش می کنم، بهت التماس می کنم مثل همیشه بزرگواری کن و رابطه ت رو با نیوشا قطع نکن. بذار احساس گناه نکنه. من با تو خوشبخت بودم اما اگه منو دوست داری کاری کن که باقی عمرم رو با نیوشا خوشبخت تر باشم...» بابا داشت یکریز حرف می زد. ژست آدم های مظلوم و حق بـه جانب را گرفته بود و مامان با لبخندی بر لب خشکش زده بود. حرفهای بابا که تمام شد، مامان با همان لبخند مهربان و همیشگی ش خطاب به بابا گفت: «من از صمیم قلب برای تو و نیوشا آرزوی خوشبختی می کنم.» اما قلب مامان دیگه نتپید و مجال این دعا را ازش گرفت. مامان همانجا، روبروی بابا، روی مبل و با همان لبخند همیشگی ش مرد! سکته ناگهانی قلبی و فوت مادر شوک بدی برای من بود. تا مدت ها حال خودم را نمی فهمیدم. شرایط روحی بدی داشتم و بابا و نیوشا را مسبب مرگ مادر می دانستم. چند مـاه بعد از فوت مادر برنامه دایی برای رفتن به کانادا درست شد. دلم می خواست من هم همراهش می رفتم اما بابا مخالف بود و من بعد از رفتن دایی و خانواده اش تنهاتر شدم و به اجبار برگشتم پیش بابا و نیوشا. پویا هم مثل من از این اتفاق ناراحت بود و تلاش می کرد مثل سابق خودش را به من نزدیک کند اما من دیگر نمی خواستمش. او پسر زنی بود که زندگی ما را ویران کرده بود. نیوشا و بابا با من مهربان بودند و تلاش می کردند از آن وضعیت نجاتم دهند اما من فقط مادرم را می خواستم. کارم شده بود خیره شدن به عکس مادر و اشک ریختن. بابا خانه یی که برای نیوشا اجاره کرده بود را پس داده و او را به خانه خودمان آورده بود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. خیلی راحت در خانه‌ای که مادرم با دست های خودش دکورش را چیده بود و مرتب کرده بود، می چرخیدند و می گفتند و می خندیدند. حالم از همه شان به هم می خورد. سر ناسازگاری با نیوشا گذاشتم. دست خودم نبود. او آنقدر وقیح بود که لباس های مادرم را می پوشید و جلوی من راه می رفت. چندین بار کارم با نیوشا به دعوا و کتک کاری رسید که بابا هر بار از او حمایت می کرد. آن خانه برایم حکم جهنم را داشت. بابا اجازه خارج شدن از کشور را به من نمی داد و من دیگر نمی توانستم در آن جهنم زندگی کنم. هوای آنجا مسموم بود. یک شب که به نیوشا به خاطر پوشیدن قشنگترین لباس مادرم اعتراض کردم، کتک بدی از بابا خوردم و همان شب تصمیم خودم را گرفتم. نزدیک های صبح بود که از خانه فرار کردم. دوشب را سر خاک مادرم به صبح رساندم. تصمیم گرفته بودم برای خودم کاری دست و پا کنم و زندگی جدیدی را شروع کنم اما عجب اشتباهی کردم... الان یک سال از آن روزها می گذرد و من در این یک سال هر شب و هر روز جایی بودم. برای سیر کردن شکمم و داشتن جایی برای خواب به هر کاری تن دادم. به گذشته ها که فکر می کنم دلم می گیرد. ما خوشبخت بودیم، زندگی خوبی داشتیم اما همه چیز خراب شد. روزهایی که کنار مادر و پدر خوشبخت زندگی می کردم حتی در خواب هم نمی دیدم که روزی کارم به اینجا بکشد اما همه چیز خراب شد؛ طوفانی نامرد، خوشبختی مان را نابود کرد... البته من هم ضعیف و شکننده بودم. نباید تسلیم می شدم. نباید فرار میکردم. حداقل می توانستم صبرم را بیشتر کنم و مرد زندگیم را پیدا کنم. می خواستم پدرم و نیوشا را نقره داغ کنم امّا خودم نقره داغ شدم. ■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

پاسخ آبتنی زیر باران

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ۱۵ اختلاف در تصویر دایناسور



پاسخ مارپیچ گنج پنهان

استابلی موفق به پیدا کردن گنج می‌شود.



بنیامین عباسی قشمی دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

مدرسه امت

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

با تشکر از اولیای محترم مدرسه



[illegible] عباسی قشمی دانش آموز کلاس اول ابتدایی

مدرسه شهید باهنر

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹

شاگرد ممتاز شناخته شده است

با تشکر از اولیای محترم مدرسه بخصوص سرکار خانم رستمی

وارد عمل شدن بدون برنامه‌ریزی علت همه شکست‌هاست

• آلکس مک کنزی

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: مجید شادمان نژاد

آیدین ختایی: برای سکانس ۲ دقیقه ای مختارنامه ۷۰ ساعت گریم شدم



زمانی که آیدین ختایی وارد دفتر مجله شـد، اول از همه سـراغ همکار سـابق مادر جنگ هنر یعنی جعفر گودرزی را گرفت چرا که سه سال پیش که برای اولین بار با وی گفتگویی انجام دادیم، جعفر گودرزی به عنوان دبیر سـرویس هنری مجله، در جمع ما حضور داشـت و با سوالات مخصوصش، حسابی آیدین را به فکر فرو برده بود. یادی از وی کردیم و مصاحبه آغاز شد تا اینکه یوسف کرمی نیز به جمع ما پیوست و برای گرفتن عکس به پشت بام ساختمان روزنامه اطلاعات رفتیم. یوسف از جمع ما خارج شـد و مصاحبه را با وی ادامه دادیم. مصاحبه ای خواندنی که از امیر قرایی و قوی ترین مردان در آن صحبت شد تا حضور دو دقیقه ای در سریال مختارنامه...

***به نظر می رسـد که شما ورزش را به طور کل رها کرده و وارد دنیای هنر شده اید...**

**خیر، اینگونه نیست! اتفاقاً خودم را برای آخرین مسابقه قوی ترین مردان ایران که عید امسال پخش شـد آماده می کردم که پیشـنهاد شد تا در مجموعه چهارچرخ بازی کنم. من نیز پیشـنهاد آنها را پذیرفتم و به همین دلیل دیگر نتوانسـتم در مسابقه قوی ترین مردان حاضر شوم.

***پـس بـه سـوالی که من پرسـیدم جـواب منفی ندهید...**

**خـوب ورزش را رهـا نکـرده ام، تمریناتـم را دنبال کرده و مشـغول فعالیت هسـتم اما اگر بخواهیم بـه صورت حرفـه ای بگوییم، بایـد بگویم که ورزش حرفه ای را رها کرده و به صورت حرفه ای وارد دنیای هنر شده ام.

***اما به نظر می رسید که آیدین ختایی در مسابقات قـوی ترین مـردان می توانسـت موفق تـر عمل کند وحداقـل تا چند سـال دیگر نیز در مسـابقات حضور داشته باشد...**

**راستش باید بگویم که نمی شود همش مسابقه داد. سرانجام به جایی می رسید که باید مسابقه حرفه ای را رهـا کنید و به دیگر امور زندگی تان بپردازید. برای حضور در مسـابقه قوی ترین مردان، باید شـش ماه کامـل تمریـن کنید و در دو مسـابقه قهرمانی حضور داشـته باشـید تا بتوانیـد جواز حضور در مسـابقات نهایی را کسـب کنید. خوب این کار بسـیار زمانبر و هزینه بر اسـت. هزینه های فراوانی باید بدهید تا اگر مقامی آوردید، جایزه ای به شـما تعلق گیرد که امسال مشخص نبود آن جایزه چه چیزی می باشد؟!

***پس با این شرایط تصمیم گرفتید که در دنیای هنر حضور جدی تری داشته باشید؟**

**بله! به امید خدا نقشـهایی هم که بازی می کنم پررنگ تر شده و دیگر از شخصیت منفی یا کارهای کم دیالوگ خبری نیست.

***چـرا در مسـابقات پـرورش انـدام شـرکت نکردید؟**

**قبلاً در آن مسابقات نیز حضور داشتم اما امروز بـه دلیل اینکـه نمی توانم رژیم بگیرم، در مسـابقات پرورش اندام نیز حضور ندارم!

***شـنیده ایم که مسـابقات قوی تریـن مردان نیز دیگر قرار نیست برگزار شود...**

**بله! آنطور که من نیز شنیده ام قرار است کمیته قوی ترین مردان نیز از فدراسـیون حذف شود و دیگر مسـابقاتی تحت این عنوان در ایران نخواهیم داشـت چرا که وجهه بدی بین مردم پیدا کرده اسـت. به طور مسـلم شـما درباره آقای قرایی هم می خواهید سوال بپرسـید. درباره وی باید بگویم که امیدوارم مشکلش برطرف شـده و به ایران بازگردد. وی یکی از دوستان صمیمی و خوب من است.

***چـه اتفاقی می افتد که ورزشـکارانی مثل آقای قرایی کارشان به اینجا می کشد؟**

**ورزشکاران وقتی بدن خود را پرورش می دهند و به اصطلاح بدنشـان بزرگ می شـود، همانقدر نیز بایـد عقل و روحـش را پـرورش داده و بزرگ کنند. قضیـه آقای قرایی نیز سـر مقداری پـول بود. طرف مقابلش پول را نداشـته و امیر قرایی نیز از این موضوع ناراحت شـده که پـول مرا که قوی تریـن مرد ایران هستم نمی دهی؟! همین موضوع باعث درگیری لفظی و سرانجام درگیری فیزیکی بین آنها شد.

***شما تا به حال دعوا کرده اید؟**

**شـاید در جوانی بله اما دعوای جدی تا به حال نداشته ام و سعی دارم جلوی خودم را بگیرم.

***قبـل از آنکه مشـکلات آقای قرایـی پیش بیاید، بـرادران فاطمی علیه آقـای خودنگاه صحبت کرده و اتهاماتی نیز به وی وارد آورده بودند...**

**راسـتش محراب دوست صمیمی فرامرز بوده و اینکه چه شـده آنها با یکدیگر دچار مشکل شدند، برای من نیز جای تعجب دارد! آنها با یکدیگر شـریک کاری بودند و باشگاه داشتند. در آخرین مسابقات که محراب داور بود، بر سر همین موضوع با فرامرز دچار مشکل شد و در حین برگزاری مسابقه به تهران بازگشت. محراب می گفت آقای خودنگاه دوسـت دارد همیشه میکرفن دسـت خودش باشد. اختلاف نظر همیشـه هست و امیدوارم که مشکلات این دوستان نیز حل شود.

***اگر شـما با آقای کرمی دعـوا کنید، کدام یک از شما برنده خواهید شد؟**

**دعوا کنیم؟! آقای کرمی قهرمان المپیک است و اصلاً به فکر دعوا با وی نیز نخواهم افتاد!

***داسـتان مسـابقات قوی ترین مـردان قهرمانی جهان که در ایران برگزار شد چیست؟**

**مسابقات جهانی بود که آقای امید امیری، مسوول مسابقات قوی ترین مردان جهان در ایران، آن را برگزار کرد که دو نفر از دوستان در آن شرکت داشتند.

***افراد معروف خارجی نیز در این مسابقات حضور داشتند؟**

**خیر!

***پس مسابقات خیلی مهمی نبوده، درست است؟**

**بلـه، مسـابقات جهانی که شـما فکر می کنید، نبوده. تنها چند قهرمان از کشـورهای مختلف در این مسابقات حضور داشتند.

***در قوی ترین مردان باند بازی وجود دارد؟**

**نمی توان گفت نیسـت، هست! برخی مواقع که چند شـرکت کننده با هم دوسـت باشند، ممکن است آیتمهایی را نزنند که دوستشـان در آن آیتم اول شود و امتیاز بیاورد و یا مسائلی از این دست.

***دوپینگ هم که آزاد است؟**

**بله، از این لحاظ مشکلی نداریم!

***در حال حاضر مشغول به کار هستید؟**

**چنـد پیشـنهاد تله فیلم دارم کـه در حال فکر کردن به آنها هسـتم. کاری از آقای کمال تبریزی بود کـه چون در کیش بودم نتوانسـتم در آن کار حضور داشـته باشـم. یک کار دیگر هم در مرحله پیش تولید اسـت که اگـر اتفاقی نیفتد در آن کار بـا بهرام رادان همبازی خواهم شد. یک فیلم هم در نوبت اکران دارم به کارگردانی عباس مرادیان که تا چند وقت دیگر در سینماهای کشور اکران خواهد شد.

***از حضور در سریال مختارنامه بگویید...**

**من رفاقتی چند سـاله با برادر آقای میرباقری

داشـتم. دوسـتی ما هم از زمانی آغاز شـد که باشگاه می رفتم. وی نیز در آن باشگاه مشغول به فعالیت بود. از طریق وی با آقای داوود میرباقری آشـنا شدم. چند باری سر لوکیشن رفتم تا کار آنها را از نزدیک ببینم و همان موقع بود که آقای میرباقری نقشـی را نیز برای من در نظر گرفت.

***نقش شما بسیار کوتاه بود...**

**بلـه! به نظرم به خاطـر همان کوتاه بودنش در ذهنها ماندگار شد. در فیلم گلادیاتور نیز یک ورزشکار بسـیار معروف برابر راسل کرو بازی کرد. نقش او نیز ماننـد من بود. یـک ضربه می خورد و می میرد! آقای میرباقری نیز چنین چیزی را از من خواسـت. شـاید باورتان نشـود اما تصویر برداری همین سکانس کوتاه حدود دو هفته طول کشید.

***به چه دلیل؟**

**چرا کـه از زوایای مختلف باید این سـکانس را برداشـت می کردند و به همین دلیل هر روز مشـغول تصویر برداری قسمتی از کار بودیم.

***گریم سنگینی هم داشتید...**

**بله! هر روز حدود ۵ سـاعت در اتاق گریم می نشستم و برای حضور برابر دوربین آماده می شدم. بار اولی که خودم را دیدم، خیلی ترسـیدم! جالب آنکه در هنگام پخش سریال نیز صدای مهیب روی من گذاشته بودند که مرا بیش از پیش ترسناک کرده بود!

***چند وقت درگیر این پروژه بودید؟**

**حدود یک ماهی کار من طول کشـید چرا که از دو هفته پیش از آغاز فیلمبرداری به شـاهرود رفتم و شمشیرزنی و اسب سواری را برای همین حضور کوتاه فرا گرفتم.

***شما تنها ورزشکار حاضر در این پروژه هستید؟**

**خیـر، حامـد حـدادی نیـز با گریمی بسـیار وحشتناکتر از من در این سریال حضور دارد.

***اولین حضور شما برابر دوربین در چه کاری بود؟**

**سریالی از داریوش فرهنگ از شبکه سه سیما با نام راه شب پخش می شد. در آن سریال برای اولین بار جلـوی دوربین رفتم. (با خنده می گوید) در آنجا نقش یک آدم زورگیر را بازی کردم.

***چگونه با آقای فرهنگ آشنا شدید؟**

**تصویر بردار کار آقای فرهنگ دوسـت من بود و یک روز سر لوکیشن کار آنها رفتیم که آقای فرهنگ به من پیشنهاد داد در کار آنها حضور داشته باشم. پس از آن نیز پیشـنهاد یک تیزر تبلیغاتی داشتم و یک تله فیلم و بعد هم مجموعه کلانتر.

***نقش منفی دوست دارید؟**

**بسـتگی بـه نقـش دارد. ولی امـروز دیگر علاقه ای به حضور در نقشهای زورگیری و ... ندارم.

***حـالا فکر می کنید که ورزش راحت تر اسـت یا سینما؟**

**راستش از بچگی هر دوی آنها را دوست داشتم. سینما اذیتهای قابل تحملی دارد.

***در سـینما بـرای خـوردن غـذا بسـیار کلاس می گذارند. شما نیز این کار را انجام می دادید؟**

**خیر. در سر صحنه همیشه آب میوه و کیک وجود داشت. بچه های تدارکات هر دفعه برای من یک جعبه آب میوه و کیک می آوردند! به نوعی می توانم بگویم که یک نفر از بچه ها مسوول رسیدگی به من بود.

***شما دی وی دی آموزش بدنسازی دارید؟**

**خیر!

***اما تبلیغات آن بر روی اینترنت بود...**

**(بـا تعجب) واقعـاً؟! چه زمانی این کار را انجام داده ام کـه خودم از آن بی خبر هسـتم؟! وجود چنین فیلم آموزشی را به طور کلی تکذیب می کنم.

***و یک دختری نیز در وبلاگش ناسـزاهای فراوانی به شما می گوید...**

**بله، وبلاگی به نام دختر آهنی است که نمی دانم چه پدر کشتگی با من دارد که علیه من مطالب فراوانی می نویسد! برخی از مردم هستند که کارشان این است. یعنی به غیر از مردم آزاری کار دیگری ندارند!

***برنامه شـما برای آینده تان حضور به عنوان یک بازیگر حرفه ای است؟**

**پیش از آنکه به عنوان یک ورزشـکار حرفه ای در سـطح جامعه معروف شوم، دوست داشتم که یک بازیگـر حرفه ای باشـم. در ورزش کـه موفق بودم و دوست دارم این موفقیت را در هنر نیز تکرار کنم.

***شغل اصلی شما چیست؟**

**باشـگاه بدنسـازی دارم و در بازار نیز تولیدی پوشاک دارم.

***اینکه همه شما را می شناسند، حس خوبی است؟**

**به هیچ وجه. مثلاً شما می خواهید به شمال بروید و در آنجا راحت باشـید اما نمی توانید. سال گذشته به کنـار سـاحل رفتم و افراد زیادی نیـز در آنجا حضور داشـتند. از در که وارد شـدم تمام سرها به سمت من بازگشت. از شدت خجالت نزدیک بود که آب شده و به آب دریا بپیوندم! پشتم را به جمعیت کردم. برخی مواقع شهرت، آسایش را از شما می گیرد.

***روزی چند وعده غذا می خورید؟**

**حداقل شش وعده در روز!

***شـما لباس آمـاده می خرید یا بـرای خود لباس می دوزید؟**

**(باخنـده) خیلی سـخت اسـت. آن چیزی که در فروشـگاه ببینیم را نمـی توانیم بخریم چرا که همه لباسهایم را باید بدوزم.

***تا به حال شـده که زمین بخورید و فردی بخواهد بلندتان بکند؟**

**با این وزن، اسـکی می کنم. سال گذشته با یکی از دوسـتان به پیست شمشک رفتم. تصمیم گرفتیم از برفهای نکوبیده برویم. دوستم جا زد و به پیست اصلی برگشت. برفهای نکوبیده شل است. برای اولین بار که زمیـن خوردم، با مصیبت خودم را بلند کردم اما برای بار دوم برف به صورتم برخورد کرد و بی حال شـدم. واقعاً ترسیده بودم. «برد» را هم از پایم باز کرده و گفتم که چهاردست و پا از آنجا فرار می کنم. در همین زمان تـا کمر در برف فرو رفتم. به خودم گفتم که کارم تمام اسـت. به شـعاع ۲۰۰ متری هیچ آدمی نبود. چند بار داد زدم و بالاخره پس از چند دقیقه، چند نفر مرا دیده و به من کمک کردند.

***نوجوانان به این ورزش خیلی علاقه دارند. زمانی که شـما را در خیابان می بینند، چه سـوالی از شما می پرسند؟**

**اولین چیزی که می پرسـند این اسـت که دور بازویت چند سـانت است؟ چند سـال پیش به علت اینکه شیشـه های ماشـینم دودی است، پلیس به من دستور ایست داد. از ماشین پیاده شدم. آن افسر گفت که چقدر قیافه شـما آشناست. خودم را معرفی کردم. افسر گفت چه جالب، حالا دور بازوت چنده؟! ■



کسی که بر دیگران حکومت می کند باید نخست حاکم بر خود باشد •فیلیپ ماسینجر

بهمن بابازاده

حمید عسگری از تجربه آخرین دیدارش با «ناصر حجازی» می‌گوید

برای کسب موقعیت بهتر، دست کسی را نبوس...

آخرین تصویری که از حضور ناصر حجازی در دفتر باشگاه استقلال در ذهن مانده، حضور توام او و حمید عسگری، خواننده پرطرفدار موسیقی پاپ است که این حضور توام به گفتگوی جالبی تبدیل شد که فردای همان روز در روزنامه باشگاه استقلال، به چاپ رسید. در روزهایی که همه جامعه خبری ایران، تحت تاثیر خبر درگذشت ناصر حجازی است، «حمید عسگری» بهترین گزینه‌ای بود که می‌شد سراغش رفت...

***شما آخرین هنرمندی بودید که در یک گفتگوی دو نفره با ناصر حجازی، در دفتر باشگاه استقلال حضور داشتید.**

**آن زمان (حدود یک ماه و نیم پیش) حال ناصر خان خیلی بد نبود و سرحال به نظر می‌رسید. اما نکته‌ای که برای خود من هم قابل توجه بود، روحیه بالای او بود که به شدت مرا تحت تاثیر قرار داد. او با روحیه بالا در مورد آینده و هدف‌هایش صحبت می‌کرد و بسیار با انرژی در مورد موقعیت‌های آینده‌اش حرف می‌زد. تراژدی آن دیدار برای من، زمانی بود که او می‌خواست بلند شود و این بلند شدن در سه مرحله و به سختی اتفاق افتاد. برای من این صحنه خیلی دردناک بود.

***خبر فوت ایشان را چه کسی به شما داد؟**

**خانم صمدی، خبرنگار روزنامه باشگاه استقلال.

***دوست دارم اولین عکس‌العملتان را در آن لحظه بدانم.**

**البته من پشت فرمان بودم. این خبر برای من فرقی با آخر دنیا نداشت. انگار پدرم را از دست داده بودم. هنوز گوشی را قطع نکرده بودم که اشکم در آمد. لحظات دردناکی بود؟ من خوب یا بد، یک اخلاقی دارم که تحمل دیدن قهرمان‌هایم را در شرایط بد و ناگوار ندارم. من به خاطر عشق بی‌حد و حصری که به آقای حجازی داشتم استقلالی شدم. اصلا من بیشتر از اینکه استقلالی باشم، ناصر خانی بودم. من حتی نتوانستم بیمارستان بروم چون نمی‌توانستم بزرگ‌ترین قهرمان رویاهایم را روی تخت ببینم. من حتی وقتی تلفنی با ایشان صحبت کردم، بغض راه گلویم را گرفته بود. جالب اینجا بود که ایشان داشتند به من دلداری می‌دادند و من فقط گوش می‌کردم و گریه می‌کردم....



***و در مراسم تشییع شرکت نکردید.**

**نه، اصلا. نمی‌توانستم حتی به آن فکر کنم. حتی فکر کردن به اینکه در این مراسم حضور داشته باشم هم دردناک بود.

***در آخرین دیداری که با ایشان داشتید، کدام جمله ایشان هنوز هم در ذهنتان مانده؟**

**از پله‌های باشگاه که پایین می‌آمدیم ناصر خان به من گفت: «برای کسب موقعیت بهتر، دست کسی را نبوس...» هنوز هم آن لحنشان را در آن لحظه فراموش نکرده‌ام و در ذهنم است.

***فکر می‌کنید بزرگ‌ترین دلیلی که بخاطرش حجازی تا این حد بین مردم محبوب شد، چه بود؟**

**بعضی‌ها که شامل اهالی ورزش و سینما و حتی موسیقی هم می‌شوند، برای پیشرفت در کارشان سعی می‌کنند به راههای غیر انسانی دست بزنند. همه کار برای بالا رفتن و پیشرفتشان انجام می‌دهند. ولی ناصر حجازی با شایستگی و بدون هیچ زد و بندی، به آنجایی که لیاقتش را داشت، رسید. بارها پیش آمده بود که حجازی می‌توانست سمت و مقام بالاتری را از آن خود کند ولی چون ایشان انسانی نبودند که «بله قربان گو» باشند، آن پست‌ها را از دست دادند. مردم ما شعور و درک بالایی در این جور موارد دارند.

***خبر جدید از آثارتان؟ آلبوم جدید یا کنسرت؟**

**آلبوم جدید را هنوز استارت نزده‌ام. بیشتر در مورد فضای آلبوم جدیدام در حال فکر کردنم.

کارگردان درهای نیمه باز

در این مدت به جرات می‌گویم ۴۰ تا ۴۵ تماشاگر داشتیم

نویسنده و کارگردان نمایش «درهای نیمه باز» گفت: اجرا شدن این نمایش در شرایط محدود، بهتر از اجرا نشدن آن بود.

کمال هاشمی درباره روند اجرای این نمایش توضیح داد: من برای اجرای این نمایش پیگیری‌های زیادی داشتم و برای همین تصمیم گرفتم، این اجرا حتما به روی صحنه برود. به نظر من سالن نمایش اگر از نظر کیفیت خوب باشد می‌تواند مخاطب زیادی را جذب کند، اما متاسفانه سالنی که در اختیار ما قرار داشت از مشکلات زیادی برخوردار بود. از جمله مشکل نور که به هیچ وجه ایده‌آل نبود.

وی افزود: در چنین فضای عریانی که تمامی شرایط اجرای نمایش حذف شده است، نگه داشتن مخاطب در سالن نمایش کار آسانی نیست، چرا که همه این‌ها ابزار کمکی برای اجرای بهتر هستند. من فکر می‌کنم توانستیم در یک سالن ساده و در عین حال با وجود امکانات کم، این کار را انجام دهیم.

هاشمی در پاسخ به پرسشی مبنی بر چگونگی حمایت‌ها از گروهش پاسخ داد: ما این اجرا را یک بار در شیراز به روی صحنه بردیم و تصمیم گرفته بودیم در فضای دیگری یعنی در تهران به روی صحنه برویم. اعتقاد داشتیم با مخاطب وسیعی روبرو هستیم. حدود یک سال برای اجرای این نمایش در تهران پیگیری داشتم، شاید هر کس دیگری جای من بود، حاضر نبود در چنین سالنی اجرا داشته باشد، ولی فکر کردم در این شرایط محدود اجرا کردن بهتر از اجرا نکردن است.

او ادامه داد: وقتی درخواست تالار مولوی را برای نمایش «درهای نیمه باز» دادم، با بیان این که این نمایش مشکلات محتوایی دارد، اجازه اجرا در این سالن را پیدا نکردم. البته این دلیل اصلا جایز نبود، چون نمایش قبلا هم اجرا شده بود.

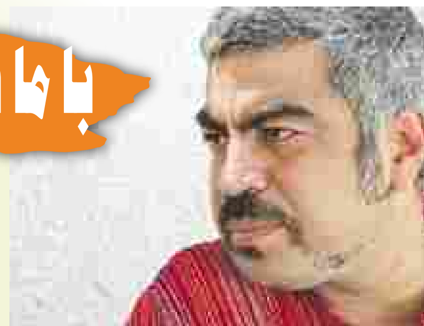
کارگردان «درهای نیمه باز» در بخش دیگری از سخنانش بیان کرد: موضوع این نمایش در بستر اجتماعی است و فضای پیچیده‌ای داشت. برای همین متاسفانه بعضی‌ها برداشت شخصی از این نمایش می‌کردند و تخیل آنها به جایی می‌رفت که ما به هیچ وجه در واقعیت آن را ندیده بودیم. شاید از نظر بعضی‌ها این نمایش دچار حساسیت‌هایی باشد، ولی من به شدت از نمایشم دفاع می‌کنم.

هاشمی درباره‌ی حمایت‌های مالی از این نمایش که این روزها در تالار انتظامی خانه هنرمندان اجرا می‌شود، بیان کرد: وقتی نمایش ما بازبینی شد به ما پیشنهاد دادند که اگر از مسوولان شیراز نامه‌ای بیاوریم، از ما حمایت می‌شود اما متاسفانه وقتی به شیراز رفتیم مسئولان دست رد به سینه ما زدند و گفتند اگر چنین نامه‌ای را به شما بدهیم، از بودجه‌ی ما کم می‌شود.

گزارش پشت صحنه

با ما به ساختمان پزشکان بیایید

گزارش: نیلوفر جوینی
عکس: شقایق جعفری جوزانی







مجموعه ساختمان پزشکان به کارگردانی سروش صحت و تهیه کنندگی محسن چگینی سریال طنزی است که این روزها ساعت ۲۰:۴۵ از شبکه سوم سیما پخش می‌شود بازخورد خیلی خوبی بین مردم داشته است و مردم بازیگران جدیدی چون بهنام تشکر را در این طنز به خوبی قبول کرده‌اند. هفته‌ها به دنبال مصاحبه با آقای سروش صحت بودیم تا بتوانیم گفتگویی کوتاه راجع به این مجموعه با وی داشته باشیم که طی تماس تلفنی قرار گذاشتیم به نیاوران ،محلی که حدوداً هشت ماه عوامل و بازیگران این مجموعه مثل یک خانواده در آنجا زندگی می‌کردند تا این سریال طنز ساخته شود، برویم. وقتی به محل فیلمبرداری رسیدیم حدوداً ساعت ۲ بعد از ظهر بود و همه افراد مشغول انجام کاری اما چیزی که توجه مرا جلب کرد صمیمیت بین گروه و آرامش و خونسردی آقای صحت کارگردان مجموعه بود. آنها آنقدر درگیر کارشان بودند که نهارشان را ساعت ۴:۳۰ میل کردند و باید بودید و از نزدیک می‌دیدید که چقدر همه برای این مجموعه طنز زحمت کشیدند تا ساعتی از شب خنده را بر لب مردم عزیزمان بنشانند.

با چند تن از بازیگران و کارگردان و عوامل دیگر گفتگویی کوتاه انجام دادیم. که خواندن آن خالی از لطف نیست.

سروش صحت درباره این مجموعه می‌گوید:«این مجموعه طنز داستان چند تا پزشک در یک ساختمان پزشکان است و همچنین روابط خانوادگی آنان نیز بخشی از این مجموعه را تشکیل می‌دهد و زمانی که دعوت شدم این مجموعه را کارگردانی کنم سه قسمت از آن نوشته شده بود. چون سال‌ها پیمان و محراب قاسم‌خانی را می‌شناسم و با آنها کار کردم قبول کردم که این مجموعه را کارگردانی کنم. لوکیشن اصلی سریال در نیاوران واقع شده و سناریوی آن همزمان با تصویربرداری نوشته و تدوین و مراحل فنی نیز به طور همزمان انجام می‌شود.»

***

وی در ادامه صحبتهایش درباره انتخاب بازیگران گفت:«انتخاب بازیگران این مجموعه را به اتفاق آقای چگینی و محراب قاسم‌خانی انجام دادیم و دلمان می‌خواست از بازیگرانی در این مجموعه استفاده کنیم که توانایی بالایی داشته و خیلی تکراری نباشند. بنابراین از بازیگرانی استفاده کردیم که قبلاً در تئاتر کار می‌کردند. در کل هم از بازیگران قدیم و هم بازیگران جدید بهره بردیم. امیدوارم این سریال طنز مورد توجه قرار بگیرد و دوست دارم که سریال موفقی باشد.»

سروش صحت کارش زیاد بود و به همین دلیل بیش از این وقتش را نگرفته و سراغ «بهنام تشکر» رفتیم. موقع استراحت آقای تشکر که چند لحظه‌ای را فرصت داشتند به سراغشان رفتیم و وی با روی باز ولبی پرخنده پذیرایی این مصاحبه شدند. بهنام تشکر در این سریال نقش نیما افشار، کارشناسی روانشناسی سریال را ایفا می‌کند که انصافاً هم نقش خود را به خوبی بازی کرده است.

بهنام می‌گوید:« ۱۵ سالی است که کار تئاتر انجام می‌دهم در چند سریال و تله‌تئاتر هم نقش‌های کوتاه داشتم اما به صورت جدی با این مجموعه کار خود را در تلویزیون شروع کردم. چون پیمان قاسم‌خانی در چند تله‌تئاتر مرا دیده بود و مرا از نظر اینکه چند سالی است به صورت حرفه‌ای در تئاتر بازی می‌کنم می‌شناخت با بنده تماس گرفت و پیشنهاد نقش اول سریال را به من داد.»

وی درباره فیلمنامه کار می‌گوید:« چون از نوشته‌های پیمان قاسم‌خانی خیالم راحت بود از قبل می‌دانستم که با قسمت‌ها و اپیزودهای خیلی خوبی مواجه هستم برای همین مشتاقانه این نقش را پذیرفتم. به نظر من که متن فیلمنامه جذاب است. الان هم که چند قسمتی از آن پخش شده به نظر می‌آید که مردم راضی هستند.»

تشکر در ادامه می‌گوید:«این گروهی که با آنها کار کردم یکی از ایده‌آل‌ترین گروه‌ها بود در حین کار هیچ گونه حاشیه و مشکلی نداشتیم با کارگردانی چون سروش صحت با کمال آرامش کاری کردیم همه بازیگران در کنار هم بودند و به هم کمک می‌کردند بهترین فضای کاری برای ما فراهم بود. سروش صحت در این سریال گروهی از تئاتر و گروهی از تلویزیون را کنار هم جمع کرد و اتفاقاً این دو گروه با هم کنار آمدند و نقش‌ها را به خوبی اجرا کردند. از موقعی که تیزرهای این سریال رفت کلی پیشنهاد کاری و بازی داشتم و اما فعلاً در تئاتری که برادرم بهرام تشکر کارگردانی می‌کند می‌خواهم بازی کنم.»

در همان زمان سپند امیرسلیمانی نیز به جمع ما پیوست و چند کلامی نیز با وی صحبت کردیم:«این فیلمنامه اصلاً برای من جنبه کاری نداشت. من همیشه خود را مدیون پیمان قاسم‌خانی و همسرش می‌دانم و موقعی که زنگ زدند فقط پرسیدم کی بر سر کار بیایم؟ به نظر من متن فیلمنامه قصه جذابی است. در این سریال من در یک قسمت آن افتخار بازی را دارم و نقش یک تعمیر کننده را بازی می‌کنم. من خودم به شخصه این سریال را دوست دارم و چون سال‌هاست که سروش صحت و پیمان قاسم‌خانی را می‌شناسم می‌دانم که کارهایشان همیشه خوب از آب درمی‌آید.»

در آخر سراغ وحید مهین دوست رفتیم که به عنوان گریمور در این پروژه مشغول به فعالیت است:«در مجموعه ساختمان پزشکان به عنوان گریمور خدمت می‌کنم ۱۴ سال است که در این کار هستم و گریموری را خیلی دوست دارم باید قبول کنیم که این مجموعه کار نو و جدیدی است و کارگردان سعی داشته بازیگران تلویزیون و تئاتر را تلفیق کند و به نظر من ریسک کرده است. اما اتفاقاً هم در این کار فانتزی آقای بهنام تشکر و بنفشه‌خواه و خانم دهقان و خانم رهنما و دیگر بازیگران خیلی خوب ظاهر شدند حال باید چند قسمتی دیگر پخش شود انشاالله که بینندگان هم از کار گریم من راضی باشند.»

متأسفانه چون گروه، سکانس‌های آخر را فیلمبرداری می‌کرد و یک سکانس رادیو خارج از محل لوکیشن داشتند دیگر نتوانستیم با بقیه عوامل گفتگویی داشته باشیم. آقای سروش صحت عذرخواهی کردند و برای ضبط رفتند ما هم به ایشان و گروه‌شان خسته نباشید می‌گویم و انشاالله در کارهای بعدی هم موفق باشند و البته قول یک مصاحبه مفصل و خواندنی را نیز از آقای تشکر گرفتیم.







زنی که دوبار مُرد!

آن واقعه عجیب در روز روشن اتفاق افتاد. در حالی که عده‌ای در خیابان عبور می کردند. صبح روزی که هلن می خواست از مونیخ به پاریس پرواز کند، در این روز میخاییل ولوف شوهر هلن تصمیم گرفته بود که کار را یکسره کند و در حقیقت به دوران ریاست و حکمفرمایی هلن پایان دهد. او با خود می گفت امروز دیگر آخرین روزی است که هلن می تواند رییس بازی در بیاورد. میخاییل دیگر به ستوه آمده بود از بس هلن به او دستور داده و ناچار شده بود که این دستورات را اطاعت کند، دیگر تحمل نداشت که باز هم فقط ریاست قسمت کوچکی از مؤسسه هلن همسر خود را عهده‌دار باشد و زیر دست او کار کند و حالا می خواست خود را خلاص کند. او این نقشه را موقعی کشید که با مارلی وریر برخورد کرد. مارلی زنی بود درست هم سن و سال هلن. از نظر شکل وقد و قواره هم کاملاً شبیه او بود. میخاییل پس از آنکه نگاهی به اطراف خود انداخت وارد پارکینگ شد و به سمت اتومبیل سفید رنگی رفت که در پارکینگ پارک بود و با انگشت خود سه بار به شیشه آن اتومبیل زد. این یک علامت و نشانه بود که قبلاً با مارلی گذاشته بود. طولی نکشید که هیکل زنی در داخل اتومبیل به حرکت در آمد. او که کف اتومبیل دراز کشیده بود آهسته بلند شد و سر ش از پشت شیشه اتومبیل دیده شد.

میخاییل با دیدن او سری تکان داد و بدون معطلی از پارکینگ وارد خانه شد، چمدان‌های همسرش بسته و آماده کنار در بود. کیف دستی او هم در کنار چمدان‌ها قرار داشت. ظاهراً همه چیز آماده بود تا به سمت پاریس پرواز کند. میخاییل در کیف دستی او را باز کرد و بعد از جستجوی مختصری گذرنامه و بلیط هواپیما را پیدا کرد و آن را برداشت. گذرنامه و بلیط هواپیما هر دو با نام هلن دولو صادر شده بود. اما زن دیگری به نام مارلی وریر که شبیه هلن بود باید طبق نقشه میخاییل به جای هلن مسافرت می کرد و از این گذرنامه و بلیط هواپیما استفاده می کرد و چون فوق‌العاده شبیه هلن بود کسی متوجه نمی شد که گذرنامه و بلیط متعلق به او نیست.

طولی نکشید که هلن لباس‌هایش را پوشید و آماده حرکت شد، وقتی شوهرش را دید با خونسردی خیلی زیاد پرسید: چه کار داری؟ چه شده؟

ـ کاری نداشتم فقط می خواستم بدانم تاکسی که دنبال تو می آید که چمدان‌ها را ببرم بیرون.

اما هلن پوزخندی زد و گفت: زحمت نکش. این کار را راننده تاکسی هم می تواند انجام دهد.

هلن نگاهی به چمدان‌های آماده خود کرد و میخاییل اینطور وانمود کرد که می خواهد از اتاق خارج شود. هلن که مشاهده کرد او دارد می رود به طرف دیگر برگشت و پشتش را به او کرد. این فرصت خوبی برای انجام نقشه میخاییل بود که با چابکی از عقب سر به هلن نزدیک شد و با میله‌ای که در دست داشت ضربه محکمی به مغز زن وارد آورد. او بدون آنکه حتی بتواند فریادی بکشد به زمین افتاد و در جا مرد!

میخاییل بدون معطلی پله‌ها را پایین رفت و وارد پارکینگ شد و با دست به مارلی اشاره کرد. مارلی به سرعت از اتومبیل خارج شد و آنها هر دو با اتفاق به طرف خانه برگشتند. در راه میخاییل به مارلی گفت:

ـ فرصت زیادی نداریم. جسد او داخل اتاق روی زمین افتاده. تو سریع یکی از لباس‌های او را بپوش و لباس‌های خودت را هم داخل زباله‌سوز بینداز. در این فرصت من تاکسی را خبر می کنم تا تو را به فرودگاه برساند. فقط یادت نرود که در پاریس کاغذها و مدارک هلن را می سوزانی تا به دست کسی نیفتد. بعد با اوراق شناسایی خودت و با عنوان مارلی دوباره برمی گردی.

بعد از آنکه مارلی با تاکسی به طرف فرودگاه رفت تا از مونیخ به پاریس پرواز کند، میخاییل نفس راحتی کشید. حالا دیگر همه چیز به خوبی تمام شده بود. او به زودی می توانست در روزنامه آگهی کند که همسرش ناپدید شده است و شرکت هواپیمایی و مأموران فرودگاه هم گواهی می کنند که آن روز هلن با هواپیما مونیخ را به مقصد پاریس ترک کرده. بنابراین دیگر کسی مزاحم او نمی شد و کوچکترین سوءظنی پیدا نمی کند که او همسرش را کشته است.

حالا باید از شر جسد راحت می شد. او یک کیسه پلاستیکی بزرگ را که قبلاً آماده کرده بود آورد و جسد را داخل آن انداخت و به سرعت از پله‌ها پایین رفت و وارد پارکینگ شد. صندوق عقب اتومبیل را باز کرد و جسد را به راحتی در آن جای داد و در صندوق را قفل کرد. حالا بایستی جسد را از منزل خارج کند این از هر موضوعی مهمتر بود. با احتیاط زیاد اتومبیل را از پارکینگ خارج کرد. باران به شدت می بارید و خیابان کاملاً خلوت بود. این بهترین فرصت برای میخاییل بود. او اتومبیل خود را به طرف ساحل رودخانه «ایزار» بر د و جاده ساحلی رودخانه را به سرعت طی کرد. چند کیلومتر دورتر از شهر، رود ایزار وارد گودالی شده و دریاچه کوچک و عمیقی را تشکیل می داد. اینجا از هر جهت برای کاری که او داشت مناسب بود. او اتومبیل را در نقطه دورافتاده کنار دریاچه متوقف کرد و اطراف را خوب نگاه کرد. هیچکس آنجا نبود. آهسته در صندوق عقب اتومبیل را باز کرد و کیسه حامل جسد هلن را از آن بیرون آورد. سر کیسه را باز کرد و مقداری سنگ که در آن حوالی بود، در کیسه انداخت تا به اندازه کافی سنگین شود و در آب فرو برود. بعد دوباره سر کیسه را بست و طنابی را آورد و به سر آن بست و کیسه را آهسته به طرف سطح دریاچه که تا محل او چند متری فاصله داشت برد و طناب را شل کرد، جسد به آرامی به سمت دریاچه پیش می رفت. کیسه حامل جسد به آرامی به سطح دریاچه رسید و ناگهان میخاییل طنابی را که به سر آن بسته بود رها کرد و کیسه داخل آب افتاد و چون سنگین بود به سرعت به اعماق دریاچه رفت. به این ترتیب میخاییل از شر جسد هم راحت شده بود و به سرعت با اتومبیل خود به طرف خانه برگشت. او به سرعت دست و روی خود را شست. لباس‌هایش را عوض کرد و بعد سوار اتومبیل دیگری شد و به سمت دفتر کار خود در موسسه همسرش هلن رفت. درست همان ساعت همیشگی به دفتر رسید. همکاران او عادت کرده بودند هر روز صبح سر همان ساعت میخاییل را در دفتر خود ببینند. حتی روزهایی که هلن به سفر می رفت. آن روز صبح هم او بدون تأخیر ساعت نه و نیم صبح وارد دفتر کار خود شد به این ترتیب هیچ کس نمی توانست تصور کند او همسر خود را به قتل رسانده است.

قرار بود مارلی نزدیک غروب از پاریس به میخاییل تلفن کند و بگوید که چه اتفاقی برایش افتاده. البته میخاییل مطمئن بود مشکلی بوجود نخواهد آمد. نزدیک غروب میخاییل از دفتر کار خود به خانه برگشت و در اتاق نشیمن نزدیک تلفن روی مبل راحتی نشست و منتظر تلفن مارلی شد. هوا بیرون کاملاً تاریک شده بود. اما خبری از مارلی نشد. در همین موقع صدای موتور اتومبیل به گوش رسید.

او به سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. اتومبیل متعلق به پلیس مونیخ بود دو نفر از آن پیاده شدند و به سمت در ویلا آمدند. موقعی که صدای زنگ در ویلا بلند شد میخاییل نگران شد و دست‌هایش به لرزه افتاد. او در را باز کرد و یکی از مأموران پلیس سری مقابل او فرود آورد و با احترام گفت:

ـ معذرت می خواهم شما آقای دولو هستید؟ میخاییل دولو؟

میخاییل با سر به آنها جواب مثبت داد. با حالتی که قلبش به شدت می تپید و نمی توانست روی پای خود بایستد. او از خود می پرسید چه شده که پلیس به این زودی به سراغ او آمده است؟ این سوال‌هایی بود که هیچ جوابی نمی توانست برای آن پیدا کند.

مأموران پلیس وارد ویلا شدند و با تعارف میخاییل روی صندلی نشستند و میخاییل با ناراحتی پرسید:

ـ چه خدمتی می توانم برای شما انجام دهم؟

یکی از مأموران پلیس با ملایمت شروع به صحبت کرد و گفت: ببخشید آقای دولو آیا خانم شما با هواپیما امروز صبح از مونیخ به سمت پاریس پرواز کرده؟

میخاییل با ترس و لرز جواب داد:

ـ بله، چطور مگه؟ چه شده است؟

مأمـور پلیـس در حالی که به زحمت می توانسـت صحبت کند، جواب داد:

ـ آقای دولو من متأسفم که باید خبر ناراحت کننده و وحشـتناکی را به شما بگویم. هواپیمایی که خانم شما را به پاریس می برد در نیمه راه در آسمان منفجر شده و تصور نمی رود کسی از سرنشینان آن زنده مانده باشد.

میخاییل دولو تا چند لحظه درست معنای حرف های مأمـوران پلیس را نمی فهمیـد و متوجه نبود که آنها چه می گوینـد و پس از آنکه به تدریج احسـاس کرد که چه اتفاقی رخ داده، بـه بی اختیار تمام بدن او بی حس و کرخ شد. آخر او خود را در مرگ مارلی مقصر می دانست.

میخاییل دولو کاملاً گیج شـده بود و نمی دانست چه بگوید و چه عکس العملی نشـان دهد. مأموران پلیس که او را در آن حال دیدند، متوجه شـدند او به تنهایی احتیاج دارد. پس او را تنها گذاشـتند و رفتند. آن شـب تا صبح میخاییـل با افکار گوناگون و متشـنجی درگیر بود. صبح کمی بهتر شده بود. دوباره به دفتر کارش رفت. خبر واقعه ناگوار مرگ رییس موسسـه پخش شده بود و همه سعی می کردند به میخاییل تسلیت بگویند.

میخاییل پشـت میز خود نشسـت اما نمی توانست کار کند چون به این فکر می کرد حالا با انفجار هواپیما آیا مشـت او باز می شود؟ مسأله قتل هلن از نظر او زیاد مهم نبود، میخاییل خوب می دانسـت که جسـد او در اعماق دریاچه است و کسی نمی تواند جسد او را به دست آورد. اما مارلی چه؟ بدون شک بعد از یک هفته اقوام او متوجه غیبـت وی می شـدند و این موضوع را بـه پلیس اطلاع می دادند و شـاید پلیـس در تحقیقات خـود، در کنترل تلفن هایی که به او شـده بود، پی بـه ماجرا می برد. او باید فکری برای این موضوع می کرد. آن روز به هر سختی بود گذشت. نزدیک غروب او به آپارتمانش برگشت. با خود فکر کرد که حتی اگر پلیس تلفن های مارلی را کنترل کند می تواند بگوید مارلی و هلن با هم دوسـت بودند و به این ترتیب دیگر هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. وقتی به این موضوع رسـید، دیگر خیالش راحت شد و فکر کرد حتی انفجار هواپیما به نفع او بوده چرا که تنها شاهد ماجرا یعنی مارلی هم مرده و او حالا دیگر بدون هیچ ترس و هراسـی تنها وارث هلن به شـمار می رفت و موسسه بزرگ او را به ارث می بـرد. او تصمیم گرفت از اول ژوئن به مسـافرت بـرود زیرا دیگر نمی خواسـت وقت خود را پشـت میز موسسه و با کارمندان بگذراند.

اما درسـت شـب قبل از آنکه او به مسـافرت برود، دو نفر مأمـور پلیس وارد ویلایش شـدند و میخاییل را بازداشت کردند. آنچه که پلیس را وادار به بازداشـت میخاییل کرده بود، مربوط به خبری بود که در گوشـه ای از روزنامه هـای مونیخ چاپ شـده بود. ایـن خبر به این مضمـون بـود: «از اول این هفته لایروبـی و پاک کردن دریاچه ابزار شروع شده است...»

در قعر این دریاچه بود که مأموران پلیس جسد هلن را پیـدا کردند و با توجه بـه آنکه میخاییل قبلاً در جواب پلیس تأکید کرده بود که همسـرش مسـافر هواپیمای منفجر شده بود، به راز واقعه پی بردند. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

قدیمـی گفتیم و خندیدیم و بغـض کردیم و از کار و بـار بچه هایـی که از آنها خبر داشـتیم به هم خبر دادیم و... و بعد اشـاره ای بـه خانه زیبایش کردم و «باربیکیو» گوشه حیاط را نشان دادم و چشمک زدم و گفتم: «اگر نمی دانسـتم پدر زنت مایه داره، ازت می خواسـتم این دفعه کـه داری می ری بانک بزنی منو هم خبر کنی!»

بـر خلاف تصورم نخندید و تبسـم سـردی بر لب نشـاند و گفـت: من هر چـی دارم از خان دایی خدابیامرزم دارم. از بچه ها شـنیده بودم «داسـتان زندگی» می نویسی... اینو هم یادم بود که خیلی خان دایی را دوست داشتی... واسه همین گفتم که بیای و برات از «کفاره روزگار» بگم... بگم؟

سـکوت کردم و او گفت؛ خلاصه و کوتاه گفت:

«پس از پایـان جنگ و همانطور که یادته، خان دایی هر طـور که می توانسـت به داد بچه هـای قدیمی می رسـید؛ براشون عروسـی می گرفت، وام خونه و ماشین بهشـون می داد و خلاصه گرفتاریهاشون رو هر طور که می تونست برطرف می کرد. پسراش اما، مثل همان روزها از این کار پدرشون شاکی بودن اما جرأت اعتراض نداشتند! تا حدود شش سال قبل که شـروع کردن به زدن مخ خان دایی؛ «که شـما به ما اعتماد نداری و کارهارو به ما نمی سپری و...»

خان دایی هم که بعد از مرگ زنش خیلی دلمرده شـده بود، فریب اون سـه تا نالوطی را خورد و آرام آرام و در عرض سـه سـال همه دارو ندارش را در اختیار پسراش گذاشت؛ حتی اسنادی که مربوط به گذشـته بود! تنها کاری که انجام داد آن بود که یک آپارتمان برای «بهانه» خرید، اسـناد شـرکت را به نام من زد و در عین حال دو تا مغازه را هم گذاشـت برای دخترش که کمک خرجمون باشـه! اما سـه تا پسـرانش نامردی را به عرش رساندن؛ اونها طوری با «خان دایـی» رفتار می کردن که انـگار می خوان انتقام گذشـته را بگیـرن! از آن بدتر، کاری بود که با قلب «خان دایی» کردن! یعنی اسـناد و چک هایی را کـه «صادق خان» از بچه های قدیمی داشـت به اجرا گذاشتند؛ قضیه این طوری بود که خان دایی در طول ۲۵ سـال گذشـته، به خیلی از رزمنده هایی که همدورهمون بـودن [و توان مالی و قدرت اقتصادی خوبی نداشـتند] انواع و اقسـام وام و کمک مالی را می کرد، اکثر آنها نیز (بر خلاف میل خان دایی) یک چک یا سفته به خان دایی می دادن تا به قول معروف «حساب و کتابشون روشن باشه» اما هم خان دایی و هم آنها می دانستند که اینها یک مشت کاغذ بیشتر نیسـت؛ و این بزرگترین افسـوس خان دایی بود که چرا آن اسـناد را پاره نکرد! ماجرا این طوری شد که سـه تا پسردایی هام به سراغ تک تک بچه ها رفتند و چک ها و سفته ها رو به اجرا گذاشتند! خیلی از آنها که شیمیایی بودن شهید شده بودند و خانواده شون باید تاوان می دادن، بقیه شـون هم کارمندهایی بودن که توان پرداخت نداشـتند، اما پسران نالوطی خان دایی همه رو کشیدن به دادگاه، طفلک «صادق خان» چقدر بـه بچه هاش التماس کرد و اشـک ریخت که کاری به آنها نداشـته باشـند! اما آنها همه جا پدرشـان را دیوانه می نامیدند تا کسی مزاحمشون نشه! خان دایی داشـت دق می کرد و اون موقع بـود که من به بهانه پیشنهاد مغازه ها را دادم و زنم هم که تنها فرزند خلف خان دایـی اسـت، بی معطلی قبول کـرد و مغازه ها را فروختیم و طلب همه بچه ها را تا ریال آخر پرداختیم! روزی که خان دایی از این ماجرا با خبر شـد، من برای اولیـن بار گریـه صادق خان را دیـدم! خان دایی در حضور من و بهانه، رو به پسـراش کـرد و گفت: دنیا محل کفاره اسـت... در این روزگار با هر دستی بدی با همان دسـت می گیری... امروز را یادتون باشه؛ من مرده و شـماها زنده... اگر این مازیار و این «بهانه» به اوج خوشبختی نرسیدن، حق ندارند بیان سر قبر من و فاتحه بخوانند... و شما سه تا پسرها؛ شما که دل خیلی از «رشـید مردان» این مملکت را لرزاندین، شماها از پولی که با ریا و کلک از من گرفتین، اگر تونستین یک لیوان آب خنک بنوشـین، اون وقت بیایید سر قبر من لعنت بفرستین!

مازیار یک سـیگار روشـن کرد و ادامه داد: «آن روز پسر دایی هام خیلی «خان دایی» را مسخره کردن و دلش را شکسـتند، خان دایی چنـد ماه بعد، در یک صبـح زود که داشـت نماز می خواند و سـرش روی مهر بود و سـجده می کرد، رفت به آسـمان، نه من و نـه «بهانه» هیچکدام گریه نکردیم، چون صادق خان آنقدر «دعا کن» داره که حتماً بهشتیه! و اما پسراش؛ یک سـال نشـده بود که پسـر بزرگش کـه از قدیم قمارباز بود، دچار اعتیاد هم شد، چند ماه بعد هم دو تا پسـردایی های دیگرم که مست پشت فرمان نشسته بودند و می رفتند مسافرت، رفتند داخل دره، یکیشون مـرد و اون کوچیکه [همان که همه جـا خان دایی را دیوانه معرفی می کرد] دچار فلج کامل شد و الان هم در آسایشـگاه بستریه...، پسردایی بزرگتر نیز طی دو سال گذشـته تمام ثروتش را یا دود کرد یا توی قمار باخت و الان از روی ترحم خواهرش، سـرایدار باغیه که ما توی دماوند خریدیم!

دعـای خان دایـی کامل و کامل اجرا شـد؛ من و بهانـه به معنی واقعی دسـت به خـاک می زنیم طلا می شه، ظرف یک سال گذشته آپارتمان را فروختیم و ایـن خانه را خریدیم، یـک باغچه کوچک هم توی دماونـد داریم و...، اما اصـل مطلب همان چیزی بود که خان دایی گفت؛ پسـرهاش از ارث پدرشون هیچ خیری ندیدند!

***

حرفهای مازیار که تمام شد، نگاهم به قاب عکس خان دایـی بود کـه روی دیوار خودنمایـی می کرد، با اصـرار زیاد عکـس را از او گرفتم تـا روی تاقچه خانه ام بگذارم، که هر وقت نگاهش می کنم یاد حرف خان دایی بیفتم؛ دنیا محل کفاره است! ■

هر که در سیرت و رفتار پیشینیان نظر کند متذکر می شود تا چه اندازه از همت مردان واپس مانده است

● حمدون قصار

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

از ضرب‌المثل‌های گنابادی

*** کارش چپ چرقه س.**
برگردان: کارش برعکس همه مردم است.

*** به دلم، به نیم جو**
برگردان: (کارهایت) برای دل من، به قدر نیم جو ارزش دارد.
(کنایه از بی‌ارزشی کار کسی که از او دلخوری وجود دارد).

*** بدر نیومدن بی‌بی از بی‌چدری یه.**
برگردان: بیرون نیامدن بی‌بی از نداشتن چادر است.

*** نغج استا مکندی.**
برگردان: سوسک را آموزش می‌دهد.
(کنایه از بیکاری)

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی از: گناباد (خراسان رضوی)

از ترانه‌های مازنی

غریبی دکنمه شهر کناره
خلیلی بزونه مه دست و پاره
الهی بشکنه چوب خلیلی همه در وطن و من در غریبی

برگردان: کنار شهر، غریب افتاده‌ام/دست و پایم را با غم بسته‌اند/ الهی بشکند چوب خلیلی / همه در وطن خود هستند، اما منم در غریبی‌ام.
چوب خلیلی: کنایه از غم و غصه و درد غریبی

***

پیرِ خوبه که مادر نازنینه
برار هم میوه روی زمینه
رفیقان قدر یکدیگر بدونین
که عاقبت جای ما زیر زمینه

برگردان: پدر خوب است و مادر نازنین است / برادر میوه روی زمین است / رفیقان قدر یکدیگر را بدانید / که عاقبت جای همه ما زیر زمین است.

فرستنده: مهناز قلی‌پور
از: روستای سید کلاء، بابلکنار ـ بابل (مازندران)

تک بیتی‌های عاشقانه بختیاری

تو وِ دیرُ مو وِ دیر، کُه وَس میونَه
مر خدا صبری بده، دل هر دو مونَه!

برگردان: تو از من دوری و من از تو و کوه بین ما فاصله انداخته / باشد که خدا به دل هر دوی ما صبر بدهد.

***

نه تَرَم بُنگت کُنُم نه خوت ایویی
بی وفایی تِیْ تو نه تِی مو نیویی

برگردان:
نه می‌توانم صدایت بزنم، نه خودت می‌آیی
بی‌وفایی از توست که پیش من نمی‌آیی

فرستنده: رضا اسکندری
از: سرچشمه علیا ـ رامهرمز (خوزستان)

از ضرب‌المثل‌های بردسیری

*** توی خانه همسایه کماچه، خب به ما چه؟**
برگردان: در خانه همسایه کماچ ـ نوعی نان محلی ـ است به ما چه مربوط است؟

*** آشپز که قُلی شه، آشش انگلی شه.**
برگردان: آشپز که قلی شود، آش هم خراب شود.
(کنایه از اینکه اگر کار به آدم ناوارد سپرده شود، آن را به خوبی انجام نخواهد داد).

*** پای ما، یک دفعه توی سوراخ موش رفته.**
(کنایه از اینکه کسی که یک بار مرتکب اشتباه شده، دوباره آن را تکرار نمی‌کند).

فرستنده: فهیمه مستعلی‌زاده از: بردسیر (کرمان)

از آداب و رسوم مردم در شمال فارس

در اکثر مناطق شمالی فارس رسم است که با آمدن اولین برف زمستان پسر جوانی مقداری برف در ظرفی سر پوشیده به در خانه همسایه می‌برد و وقتی همسایه ظرف را گرفت، می گوید: «برف ما، خانه شما، کاچی شما، خانه ما» این گفتگو میان آن دو ادامه می‌یابد تا



یکی ببازد، بازنده موظف است کاچی پخته و از اهالی محل پذیرایی کند. اما اگر برنده، در خانه همسایه گیر افتاد، او را نگه می‌دارند تا والدینش برای خلاصی او بیایند. در منطقه دشت بیضا، دست و صورت فرد گیر افتاده را با زغال سیاه می کنند و یک الک روی صورتش می گیرند و در کوچه‌ها می گردانند!

فرستنده: صیادلک از: کودیان شیراز (فارس)

درمان‌های محلی درممسنی

دندان درد: برای درمان درد، مقداری گیاه کوهی به نام (گل نگین) را در دندانی که درد می کند می گذارند. یا اینکه مقداری نمک بلور را روی دندان می‌پاشند تا درد تسکین یابد.

سوختگی: برای درمان سوختگی در چند نوبت ماست را روی سوختگی می‌ریزند تا آثار سوختگی برطرف گردد.

شب کوری: به کسی که مبتلا به شب کوری است جگر مرغ یا گوسفند می‌دهند تا بخورد. البته معتقدند جگر گنجشک مفیدتر است.

فرستنده: حسن چراغیان
از روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

نامه‌های شما رسید

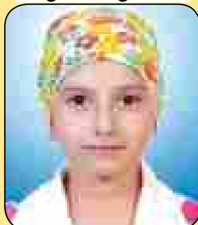
رقیه نوری از سیاخالسر، بندرانزلی (گیلان) ـ مرتضی انوشه از براز جان (بوشهر)

شکوفه‌های زندگی


سما حسن نیا


هستی داودبیگی


عارفه اسلامی


ریحانه حیدریان


آنیتا عسگری پور

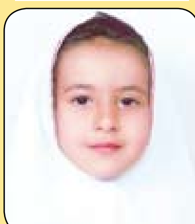

محمدمهدی ذوالفقاری

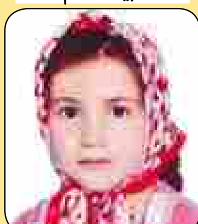

امیرمهدی راستگو


زهرا حاجی صالحی


صفورا محمدی


مبینا اهتمام


ریحانه سادات عزیزی


فاطمه نصر


فاطمه فولادگر

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

نرخ تورّم آرامبخش است!

آدم به امید زنده است. داشتن روحیه امید در زندگی خیلی چیز خوبی است. برای همین گفتند که ناامیدی کفر است. آدم ناامید به چه ماند؟... به زنبور ناامید که از ترس به هم ریختن تناسب اندامش، خیلی عسل تولید نمی کند. فقط به ماه عسل معتقد است. ماهی یک عسل!... بگذریم که بحث ما چیز دیگری است.

عرض شود که رئیس کل بانک مرکزی (که در هفته‌های گذشته با موفقیت توانست حباب افزایش بی رویّه سکه و ارز را بترکاند و صدایش را عمه ماهم که سمعک دارد، شنید) به تازگی اعلام کرده است که: «نرخ تورم، نگران کننده نیست.» البته ایشان این مطلب را با توجه به این مطلب عنوان فرمودند که با هدفمندی یارانه‌ها همه تصور می کردند که تورم بسیار بالایی در جامعه ایجاد شود.

رفع نگرانی از بیخ: ماضمن تشکر از جناب محمود بهمنی، رئیس کل بانک مرکزی، که با این فرمایش متین خود موجبات افزایش نرخ آرامش خاطر ما و خانواده محترممان را فراهم آوردند؛ پیشنهاد می کنیم که سایر مدیران میانی و مسؤولان اجرایی کشور نیز به همین سبک و سیاق مقبول، باعث افزایش بیشتر آرامش در هموطنان و رفع نگرانی الکی از ملت شوند. نگرانی برای سلامتی خوب نیست. پس به سلامتی شما، چند مورد دیگر از اظهارات محتملی را که می تواند نگرانی مردم را در زمینه‌های اقتصادی کاهش دهد؛ متصور می‌شویم:

۱ـ وضعیت مسکن باحال است: در زمینه خرید مسکن یا اجاره و رهن آن در حال حاضر هیچگونه مشکل قابل عرضی نداریم. با توجه به این که تمام ملت ممکن بود مسکن نداشته باشند یا دنبال اجاره کردن آن باشند؛ وضعیت فعلی کمبود مسکن یا نرخ اجاره خانه، بسیار معمول و متناسب می باشد و جای نگرانی نیست.

۲ـ هیچی بیکار نداریم: با عنایت به این که همه می توانستند بیکار یا دنبال کار باشند؛ الآن نرخ بیکاری خیلی خوبی داریم. بحمدالله تا سال ۹۱ هم شما شاهد یک آدم بیکار الدوله هم نخواهید بود و همه بیکاران عزیز سر کار گذاشته خواهند شد. چیزی به نام بیکاری را باید در موزه‌ها سراغ بگیرید اگر کار ندارید می توانید سری به موزه بزنید.

۳ـ مزاج ترافیک روان است: تصور این که سطح خیابان‌ها و بزرگراههای پایتخت تماماً به پارکینگ تبدیل شود، خیلی وحشتناک است. از اینرو وضعیت کیفی کنونی ترافیک امیدبخش و نوید دهنده فردایی روشن است. مشکل از وزارت نیرو است. وقتی که برق نیست و همه جا تاریک است، هیچ ترافیکی اصلاً دیده نمی‌شود. ان شاءالله که به همین زودی‌ها بزنند حسابی در وزارت نفت ادغامش کنند. ز نیرو بود نفت را راستی کن که راستان رستند!

٤ـ وای چه هوای خوبی: در قیاس با این حالت که ممکن بود به جای باران از آسمان قیر بریزد و آنقدر دود در سطح خیابان باشد که هر عینکی خود به خود عینک دودی گردد؛ و وقتی دست به صورت یا هر جای دیگر خود می کشید، سرب توده شده و منواکسید دوده شده به دست بیاورید؛ در حال حاضر، از هوای دلپذیری در پایتخت یا حتی در زیر تخت بهره مندیم و نباید که ناشکری کنیم.

پرده را برداریم
بگذاریم که احساس هوایی بخورد
وغریزه پی بازی برود
گشت اگر بگذارد!...

۵ـ از دواج بالا، طلاق پایین: فکر این که هیچکس ازدواج نکند یا اگر می کند، فی الفور همه شان طلاق بگیرند، پشت هر آدمی را (ولو رستم باشد) مثل بید می لرزاند. لهذاست که به نسبت این وضعیت، در زمان ما نرخ ازدواج بالایی داریم و روز به روز هم دارد بالاتر می رود. بالعکس، طلاق لامصّب هر روز دارد مثل چی پایین می آید. تا کور شود هر آن که نتواند دید. حتی یکی از دوستان من همین چند روز پیش مادربزرگش تجدید فراش کرد. اگر چه روز بعدش فوت کرد، ولی الحق که کار بزرگی کرد و درس بزرگی داد و رفت.

۶ـ همه چی آرومه، من چقدر خوشبختم: سیر ترانه سازی ما واقعاً مثل بسیاری از نمودارهای دیگر ما دارد به طرف بالا حرکت می کند. هر روز ترانه‌هایی ساخته و انداخته می شود که موجبات آرامش اهل ادب و اخلاق را فراهم می آورد. ترانه‌هایی صد آب شسته تر از «گلپری جون بله....» یا «حمومی آی حمومی، لنگ و قطیفه‌ام رو بردن..» و... امثال این معانی بلند بالا و عمیق عرفانی ـ فلسفی. فلذا در عرصه ترانه هم به ضرس قاطع می توان گفت که در حال حاضر جای هیچگونه نگرانی نیست و علی القول یارو گفتنی: همه چی آرومه، من چقدر خوشبختم!

شیشه ارزان شد!

به قصد به رخ کشاندن خبری به رخ ما، روزنامه را دودستی می گیرد مقابل صورتمان که: بفرما... هی بگو که فلان چیز گران شد؛ بهمان چیز قیمتش بالا رفت؛... و همه‌اش نیمه خالی لیوان را ببین. دست از این اخلاقت بردار. این منفی بینی، ره به جایی نمی برد. از من می شنوی، همین فردا برو بینی منفی‌ات را عمل کن، مثبتش کن، راستش کن!... مگر همیشه نمی گویی که حافظ می گوید: «منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن»؟.... خب پس در عمل هم بدبین نباش!

می گویم: حالا مگر چی شده که این طوری شمشیر بسته، وارد مناظره با ما شدی؟... خود روزنامه‌ها همین دیروز تیتر زده بودند که دولت رسماً افزایش قیمت‌ها را اعلام کرد. روزنامه‌ای هم با یک نگاه هنری نوشته بود: «ساز گرانی کوک شد»!... به چه ساز تو برقصم گرونی... گرونی؟....

می گوید: خب حالا برای ما آواز کوچه باغی نخون!... بیخود نوشته که ساز گرانی کوک شد. بلانسبت همه، به قبر پدرش خندیده که همچین حرفی زده. شایعه ساختن و انداختن در افواه عمومی، شاخ و دم ندارد که!... متأسفانه به عوض اطلاع رسانی، عده‌ای عادت کردند همین جور الکی و کتره‌ای، راه بروند و فرت و فرت تشویش اذهان عمومی کنند. کاش یاد می گرفتیم که همیشه فقط نیمه خالی بندی شده لیوان را نبینیم. بالاخره یک نیمه پری هم هست که بشود دید.

می گویم: می شود مثالی جهت روشن شدن اذهان عمومی و شفاف سازی فضای اقتصادی موجود بزنید که ما هم در جریان ارزان شدن بعضی چیزها قرار بگیریم و ندانسته از دنیا نرویم؟ ما هم مثل جناب مولانا دوست نداریم که شیشه کبود (یا همان عینک دودی فعلی) به چشممان بزنیم تا مخاطب این کلام ایشان قرار گیریم که روز روشن گفت:

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زین سبب عالَم کبودت می‌نمود

روزنامه را جلوی من می گیرد و می گوید: بفرما خودت بخون.... نوشته که «شیشه ارزان شد». من رفتم یک مقداری شیشه بخرم بر گردم. آخه چند تا از شیشه‌های منزل شکسته که باید عوض بشه. خداحافظ، من رفتم شیشه خری!... او می رود دامن کشان و فقط صدای آوازش از بیرون می آید که: «شیشه به دست گیر و بیا، تو بیا ساقیا... شیشه ارزان خری‌ام، خری ام آرزوست...»... و کم کم صدا کمرنگ و گم و گور می‌شود. فید!

**

تا می آیم به خودم بجنبم و از اشتباه درش بیارم که این شیشه با آن شیشه که در ذهن توست، از زمین تا آسمان فرق و توفیر دارد؛ رفیق عجول ما (کسرالله سرعته!) رسیده است سر کوچه. همیشه همین طور سطحی و شتابزده است. کامل خبر را نمی خواند که جانشین دبیر کل ستاد مبارزه با مواد مخدر، گفته است که تریاک از سال گذشته تاالان بیش از ۵ برابر افزایش قیمت داشته و در عوض، شیشه و کراک لعنتی ارزان شده و از کیلویی ۱۸۰ میلیون تومان به کیلویی ۴ میلیون تومان در برخی مناطق کشور رسیده است.

**

ساعتی نگذشته که رفیق ما دست از پا دراز تر به خانه بر می گردد. عصبانی است. تشر می زند که: خب نمی توانستی یک کلمه بگویی منظور از شیشه چیه؟... می خواستی ما رو بشکنی بی انصاف؟!... آخه به تو هم میشه گفت قوم و خویش؟... بی خود نگفتند که:

شیشه نزدیکتر از سنگ ندارد خویشی
هر شکستی که به انسان برسد، از خویش است

تا می آیم به او توضیح دهم که این «خویش» با آن «خویش»ی که در ذهن تو هست، زمین تا آسمان هم فرق و توفیر دارد؛ متأسفانه در حیاط را محکم به هم زده است، رفته است. چنان رفته که نه انگار از اول بوده... (خدا رفتگان همه را بیامرزد!)

یوسف کرمی: زنم نمی‌گذارد سرمربی تیم ملی شوم

گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: محمد ذبیحیان

هنگامی که با یوسف کرمی مصاحبه داشتیم به دلایلی زمان مصاحبه به تعویق افتاد و با مصاحبه آیدین ختایی تداخل پیدا کرد. ما هم فرصت را غنیمت شمردیم و از هر دوی آنها عکس‌هایی گرفتیم. البته برای آقای کرمی مشکلی پیش آمد که فقط این همزمانی به تهیه عکس کشید و ما مجبور شدیم مصاحبه را در خانه تکواندو انجام دهیم. و حالا یک مصاحبه استثنایی را تقدیم شما می کنیم.



*** در حال حاضر در اردو هستید؟**

بله، اردوی انتخابی تیم ملی برای مسابقات المپیک است. ما ۶ تیرماه عازم می‌شویم البته نمه شروع کارمان ۱۰ تیر با مسابقه محمد باقری معتمد است و من هم طی ۱۱ روز با حریفانم مبارزه می کنم.

*** هنوز روال بر این است که هر کشوری مجاز به اعزام دو نماینده است؟**

بله، برای تمام کشورها این قانون یکی است. تکواندو رشته‌ای است که به تازگی وارد المپیک شده و هنوز یک ورزش رسمی‌المپیک به حساب نمی‌آید. مسؤولین معتقدند که با این روش تمامی‌کشورها می‌توانند شانس کسب مدال داشته باشند. آنها در هر دوره تصویب می کنند که تکواندو جز رشته‌های المپیک باشد یا خیر. در المپیک ریودوژانیرو تکواندو در المپیک هست اما برای دو دوره بعدی هنوز تصمیمی گرفته نشده است.

*** مدال المپیک در مجموعه مدال‌هایتان محاسبه می‌شود؟**

بله، بازی‌ها که به صورت آزمایشی نیست فقط هر کشوری می‌تواند دو نماینده خانم و دو نماینده آقا داشته باشد.

*** شرایط مسابقات اخیر را چطور می‌بینید؟**

ما تمام تلاشمان را می کنیم تا بتوانیم دو مدال برای کشورمان به دست آوریم. از سطح بازی رقبا باخبر هستیم و با اکثر آنها هم مبارزه داشته‌ایم. اما روز مسابقه باید شرایط را دید که روز روز ماست یا خیر، شاید نتوانیم نتیجه مطلوبی کسب کنیم.

*** به نظر می‌رسد اعتماد به نفس لازم را ندارید؟**

خیر، اصلا این طور نیست، الان تازه از تمرین آمده‌ام و کمی‌خسته هستم. به هر حال من نماینده و کاپیتان تیم ملی هستم و بار سنگینی را در این مسابقات به دوش می کشم. می‌خواهم طوری مسابقه بدهم که جایی برای حسرت باقی نماند. طرز صحبتم دلیل بر این نیست که می‌خواهم بروم و دست خالی برگردم. منظورم این است که اگر هم باختی بدهیم تمام تلاشمان را کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم.

*** یعنی قول مدال المپیک را می‌دهید؟**

از آنجایی که المپیک یک مدال طلا به من بدهکار است، به امید خدا می‌خواهد بدهی‌اش را بپردازد. من و محمد تمام تلاشمان را برای کسب مدال خواهیم کرد. ما آنقدر سخت تمرین کرده‌ایم که جایی برای حرف و حدیث وجود نداشته باشد.

*** مهمترین رقیبتان در المپیک از چه کشوری است؟**

تمامی کشورها می‌توانند رقیب‌های جدی ای در مسابقات المپیک باشند. هیچ کس را برای خودم بزرگ نمی کنم، با این کار از استرس مسابقات پیش رویم، کاسته‌ام. فقط به قابلیت‌های خودم ایمان دارم و با همین قابلیت‌ها به تشک مسابقه خواهم رفت.

*** به نظر تان در المپیک، باز هم شاهد نا داوری‌ها خواهیم بود؟**

نمی‌توان گفت نا داوری، اشتباه داوری همیشه بوده، اما در المپیک به دلیل حساسیت‌هایی که مسابقات تکواندو دارد و این که تمام بازی‌ها در سرتاسر جهان پخش خواهد شد جایی برای اشتباهات داوری نیست. همان طور که گفتم تکواندو هنوز جز ورزش‌های قطعی در المپیک نیست و با کوچکترین اشتباه امکان حذف این رشته خواهد بود، به همین دلیل دقت نظرها بیشتر و نفوذ کشورها در مسابقات المپیک بسیار کمتر است. البته با الکترونیکی شدن هوگوها (لباس تکواندو) اشتباهات داوران کمتر شده است.

*** مگر در مسابقات جهانی حساسیت وجود ندارد؟**

در مسابقات آسیایی که مدال آوردم همه متوجه شدند و به من تبریک می گفتند. اما زمانی که قهرمان جهان شدم، در خیابان مردم مرا می‌دیدند و می گفتند آقای کرمی‌تکواندو را کنار گذاشته‌ای ؟! بازی‌های آسیایی و المپیک در سرتاسر جهان پخش می‌شود اما جهانی پخش مستقیم ندارد. از همین رو اهمیت چندانی نزد مردم ندارد.

*** مدال طلای جهان در مسابقات سال جاری چندمین مدالی بود که به ارمغان آوردید؟**

دو مدال طلای جهان، دو برنز جهانی، یک نقره جهانی و... اگر بخواهیم بشماریم که خیلی است.

*** حریف کره‌ایتان در فینال مسابقات جهانی چطور بود ؟**

او طلای المپیک پکن را کسب کرده و بسیار با تجربه بود. همه می‌دانستند که یک پای فینال قطعا تکواندو کای کره است به دلیل اینکه در گروهی که اصلا حریف‌های سختی در آن نبود مسابقه داد، در صورتی که در گروه من، روسیه، قهرمان اروپا و تکواندو کاهای اسپانیا و ترکیه، که هر دو قهرمان جهان بودند، حضور داشتند ولی با این وجود توانستم با بردن آنها به فینال راه پیدا کنم. اما مسابقه فینال برای من، بسیار سخت بود به چند دلیل: اول این که مسابقه‌ام روز آخر برگزار می‌شد بعد این که من آخرین مسابقه تیم ملی را برگزار می‌کردم و همه چیز به برد من بستگی داشت و بین من و حریفم هر کدام که برنده می‌شدیم کشورمان را قهرمان دنیا می کردیم، در ضمن تمام سکوها پر بود از تماشاگران کره ای و کل سالن حریفم را تشویق می کردند. در آن لحظه، من و آقای مهماندوست، دو نفر در مقابل آن همه کره‌ای بودیم، استرس زیادی داشتم ولی با وجود آن شرایط سخت فقط به برد فکر می کردم.

*** در طول بازی اتفاقی افتاد که استرستان را بیشتر کند ؟**

بله، حریف کره‌ای لگدی را به قصد صورتم زد، اما واضح بود که فاصله اش با صورتم بسیار زیاد است، مربی کره کارت اعتراض کشید و فیلم را بازبینی کردند، اما فاصله به اندازه‌ای بود که جایی را برای نفوذشان نگذاشت، چرا که اگر ضربه قبول می‌شد به راحتی ۴ امتیاز به او داده می‌شد و من بازی را واگذار می کردم، اما خوشبختانه این طور نشد.

*** هنگامی که در فینال با آن جو سنگین روبرو**

شدید چه حالی داشتید؟

شاید باورتان نشود اما در آن هیاهو تنها صدای آقای مهماندوست را می‌شنیدم و به تنها چیزی که فکر می‌کردم، مدال طلا بود.

*** و نهایتا ایران بعد از ۳۸ سـال توانست در رشته تکواندو قهرمانی را از کره جنوبی بگیرد...**

بله، در تاریخ ورزش جهان کشوری را پیدا نمی‌کنید که در هر دوره از مسابقات بتواند به قهرمانی برسد، کشور کره در طول ۳۸ سال و ۱۹ دوره مسابقات جهانی تکواندو به مقام قهرمانی رسید بود اما در دوره بیستم با مدال طلایم توانستیم این رکورد را بشکنیم و به قهرمانی برسیم.

*** راستی در فدراسیون جهانی تکواندو، نماینده‌ای از ایران داریم؟**

بله، آقای پولادگر نماینده ایران در فدراسیون جهانی هستند.

*** در مسـابقات اخیـر بـه غیـر از کـره جنوبی کشورهای دیگر حرفی برای گفتن داشتند؟**

بله، ترکیه، اسپانیا، ایتالیا، تایلند و... در حال حاضر در شرایطی قرار داریم که حتی مالی که در این رشته، کشوری بسیار ضعیف بود، مدال طلا می‌گیرد. به دوره‌ای رسیده ایم که ناک اوتی بسیار کم شده و همه با دل و جان بازی می‌کنند. در صورتی که در سال‌های گذشته بیشتر پیروزی‌ها با همین ناک اوتی رقم می‌خورد. ما باید به طور مداوم در حال پیشرفت باشیم، خیلی از کشورهایی که زمانی حتی اسمشان در لیست نبود الان حریفی جدی به حساب می‌آیند.

*** به نظر تان چطور می‌شـود شـرایط قهرمانی را حفظ کرد ؟**

برخی‌ها می‌گویند همه چیز به ورزشکار بستگی دارد اما شرایطی که سازمان تربیت بدنی برای یک ورزشکار ایجاد می‌کند، بسیار مهم است. خوب از دید من مسایل مالی در کناره گیری ورزشکاران نقش به سزایی دارد.

*** منظور شـما عدم وجود امکانات سخت افزاری است ؟**

خیر، آکادمی و شرایطی که فدراسیون تکواندو دارد بسیار عالی است، منظورم مسائل مدیریتی است. هنگامی که ورزشکار تمرین می‌کند وجود اهرم‌هایی نیاز است که او را به سمت جلو سوق دهد. بگذارید واضح‌تر بگویم، زمانی که مدال طلای بازی‌های آسیایی را گرفتم، طوری در رسانه‌ها تبلیغ شد که قرار است به ورزشکاران مسکن بدهند، سکه بدهند و از این جور وعده‌ها، بعد معلوم شد که حرف از مسکن مهر است و تازه تا الان هم از تحویل آن خبری نیست. حالامن یوسف کرمی که اگر بخواهم مدال‌هایم را در یک برگه بزرگ بنویسم، جا نمی‌شود، متاهلم و فرزند هم دارم ولی ماهانه ۵۰۰ هزار تومان حقوق می‌گیرم آن وقت نگهبان جلوی در خانه تکواندو حقوقش ۶۰۰ هزار تومان است. همه این‌ها نشان می‌دهد که ما به خاطر پول ورزش نمی‌کنیم.

*** تکوانـدو کاهـای مجـرد چقـدر حقـوق می‌گیرند؟**

۴۰۰ هزار تومان ،(با خنده می‌گوید) ۱۰۰ هزار تومان را هم برای این گذاشته اند تا انگیزه از دواجشان باشد.

*** شما درآمد دیگری ندارید؟**

خوب اگر نداشتم به نظر تان زندگی‌ام می‌چرخید؟! اگر من می‌خواستم کارم را مثل ورزشم حرفه ای دنبال کنم اوضاع مالی‌ام بسیار عالی می‌شد.

*** ایـن کمبودها مربوط به فدراسـیون اسـت یا سازمان تربیت بدنی؟**

مسلما مربوط به سازمان، فدراسیون که تمام پاداش‌هایمان را پرداخت کرده است و تا جایی که می‌تواند کمک مان می‌کند. بحث من این است که ورزش مدال آوری مثل تکواندو نباید با ورزشی که به هیچ مدال و مقامی‌نرسیده فرق داشته باشد. تازه توجه کمتری نسبت به دیگر ورزش‌ها به تکواندو شود. چرا باید به فوتبال این قدر بها بدهند و هر روز هم شاهد افت آن باشند. ما در بین ۱۵۰ کشور قهرمان دنیا شدیم ولی از قدردانی و پاداش خبری نبود، نکته جالب این جا است که وقتی به فرودگاه رسیدیم به جای این که مسؤولین زودتر به استقبالمان بیایند ما مدتی را معطل ماندیم تا آقایان از راه برسند. در فرودگاه مجموع کسانی که به استقبالمان آمدند کمتر از ۳۰ نفر بودند.

امروز تولد دخترم است، خانواده من تا به کی می‌توانند این شرایط و دوری را تحمل کنند؟!

درسـت است به خاطر ایران همه کار می‌کنم اما واقعا ما قهرمانان باید در شـان یک مدال آور زندگی کنیم، خانواده‌ام بهتریــن دوران زندگی را به بدترین شکل می‌گذرانند، در مدت ۹ سالی که ازدواج کرده‌ام بیش از دوبار با خانواده به مسافرت نرفته‌ام، مدام در اردو بوده ام و بــه طور جدی تمرین می‌کردم، حالا با این شرایط باید کمی‌بیشتر به فکر ما باشند تا دغدغه کمتری داشته باشیم.

*** همسر تان با این شرایط کنار می‌آید؟**

او خودش تکواندو کا بوده و شرایط را درک می‌کند اما می‌دانم که این اوضاع برای او هم سخت است.

*** تا کی به صـورت حرفه ای این ورزش را ادامه می‌دهید؟**

با مشکلاتی که وجود دارد و می‌دانم حالا حالا هم ادامه دارد به همین زودی‌ها خداحافظی خواهم کرد.

*** لیگ تکواندو در کشورهای دیگر وجود دارد؟**

متاسفانه خیر، تنها کشوری که لیگ تکواندو دارد ایران است، اگر بود که خیلی عالی می‌شد، بخشی از مشکلات مالی را خودمان با حضور در لیگ‌های تکواندوی خارج از کشور حل می‌کردیم.

یوسـف کرمی اگر تکواندو را کنـار بگذارد، چه شغلی را انتخاب می‌کند؟

در حال حاضر باشگاه دارم و تکواندو را آموزش می‌دهم، اما ورزش تکواندو همانند فوتبال نیست که بتوان بعد دوره بازیگری مربی شد، شاید اگر شرایط ایجاد شد در سطح باشگاهی مربی گری کنم. فکر نمی‌کنم زنم اجازه دهد سرمربی تیم ملی شوم.

راسـتی شـما که این قدر از فوتبـال می‌گویید، خودتان هم بازی می‌کنید؟

بله، در تیم هنرمندان با آقایان وحید شمسایی و سپند امیر سلیمانی و... بازی کرده‌ام. شوت‌هایم آن قدر سنگین است که در بازی‌ها همه می‌ترسند طرف توپ بروند.

شـما قصد ندارید که از شهرتان استفاده کنید و وارد سیاست شوید؟

چند باری در این باره صحبت شد، اما این بحث به سیاسی بودن بر نمی‌گردد، اگر آقای ساعی در شورای شهر هستند کار بدی را انجام نداده، او می‌تواند نماینده ورزشکاران در شورای شهر باشد. روزی در این عرصه وارد می‌شوم که این توانایی را در خودم ببینم شاید الان وقتش باشد، شاید نباشد.

*** چه اتفاقی افتاد که شما شرکت بیمه زدید؟**

بعد از این که از المپیک آتن برگشتم، آقای عباس زاده مدیر عامل وقت بیمه ایران بودند، لطف داشتند و امتیازی را برای تاسیس شرکت به من دادند. منشا تاسیس شرکت همین حقوق کمی‌است که از ورزش دارم. به طور کلی خیلی دنبال پول نیستم. یک روز دوستی به من گفت: «یوسف هی داری سکه می‌گیریا ؟!» گفتم اولا من سکه‌ای نگرفته‌ام، دوما اهل معامله‌ام، اگر می‌خواهید بیایید لگدهایی که سر تمرین می‌زنند را بخورید، سکه‌هایم مال شما. می‌دانید، همه آن لحظه خوب که روی سکو هستیم را می‌بینند، هیچکس نیامد روزهایی که به سختی تمرین می‌کنیم را ببیند، امروز سر تمرین ضربان قلبم ۱۸۰ تا می‌زد یعنی اینکه ضربان قلبم در هر ثانیه بالای دوبار می‌زند. ما تمام سختی‌ها را تحمل می‌کنیم که شیرینی سکو را بچشیم اگر هم که مدال نیاوریم خستگی بر تنمان می‌ماند.

*** راستی شـنیده ایم خاطره‌ای از تشابه اسمی با یوسف کرمی که هنرمند است، دارید؟**

بله، خیلی زیاد، او به دانشگاه اراک رفته بود و زمانی که من از المپیک برگشته بودم برای او سر در دانشگاه پلاکارد زده بودند و از او قدردانی کرده بودند، به رئیس دانشگاه می‌گوید که من کی رفتم آتن که خودم خبر ندارم ؟! بار دیگر هم بعد از نمایشش شخصی به او می‌گوید آقای کرمی‌مگر نمی‌خواهی بروی المپیک، پس چرا این قدر چاق شده‌ای؟! چند بار برای من هم از این اتفاقات افتاده است. مدتی با من به طور مداوم تماس می‌گرفتند و می‌گفتند آقای کرمی‌چقدر پول می‌گیری بیایی برای دندانپزشکان برنامه اجرا کنی؟ گفتم این برنامه چه ربطی به من دارد ؟ اول فکر می‌کردم مزاحم است تا اینکه با یوسف کرمی‌هنرمند در جایی به طور اتفاقی که همزمان ما را دعوت کرده بودند آشنا شدم و فهمیدم قضیه از چه قرار است. ■

عمری چکش بر دانشم و بر سر میخی بر روی سنگی کوبیدم، اکنون می‌فهمم که هم چکش خودم بودم هم میخ و هم سنگ • کافکا

تلافی مظلومی



پرویز مظلومی از اینکه مدیر عامل باشگاه استقلال با امیر قلعه نویی جلسه ناهار خوران برگزار کرده بود به شدت شاکی بود. هرچند ناهار خوردن فتح‌الله‌زاده و قلعه نویی هم نمی‌تواند کم حاشیه درست کند، اما روز چهارشنبه پرویز مظلومی مربی سابق باشگاه مس به کرمان سفر کرد تا ضمن عوض کردن آب و هوا و بررسی ماجراهای مربوط به کارهای مالیاتیش در کرمان با باشگاه سابق خود هم دیدار کند و پس از سال‌ها بر سر یک میز برای ناهار هم بنشینند تا پرویز خان یک سفر چند جانبه کاملا مفید به کرمان داشته باشد!

البته از آنجا که باشگاه مس کرمان قرارداد رسمی با صمد مرفاوی امضا کرده است دیدار او با مسی‌های کرمان نمی‌تواند چندان دردسری ایجاد کند اما مسئله زمانی جالب می‌شود که خبر رسید پرویز مظلومی با عبدالرضا برهانی نژاد که این روزها گزینه اول مدیر عاملی باشگاه مس سرچشمه است نیز دیدار داشته است. مظلومی و برهانی نژاد که پای برگه اخراج مظلومی از مس را امضا کرده بود به هر حال آنقدر خاطره مشترک از یکدیگر داشتند که با دیدار یکدیگر آن‌ها را بررسی کنند! هرچند مظلومی فعلا بر روی کاغذ سرمربی استقلال محسوب می‌شود اما در بازار نقل و انتقالات ایران عجیب‌ترین اتفاقات هم رخ می‌دهد. این ناهار خوران مظلومی در کرمان همه را به یاد ناهاری که او سه سال قبل در کرمان خورد می‌اندازد. در آن زمان هم مظلومی که یکسال در کرمان کار کرده بود اعلام کرد که دیگر به کرمان نمی‌آید تا مسی‌ها حتی جایگزین مظلومی را هم به طور رسمی معرفی کنند. اما پرویز خان در سفری که قرار بود برای امور مالیاتی او باشد ناگهان مجددا مربی مس شد!

سرقت ۳۰ میلیون تومانی زورگیرها از باقری‌ها

نبی الله باقری‌ها مدافع مس کرمان مورد حمله چند سارق زورگیر قرار گرفت و ۳۰ میلیون تومان پول نقد او به سرقت رفت. مدافع اسبق پرسپولیس این مبلغ را از بانک گرفته و قصد داشت آن را به مستاجرش پرداخت کند اما چند سارق حرفه‌ای به تعقیب او پرداختند و بالاخره وقتی برای خرید نان جلوی نانوایی توقف کرد، از سوی این ۵ نفر مورد حمله قرار گرفت. در این حمله ۳ نفر با نبی درگیر شده و دو نفر دیگر هم ۳۰ میلیون پول نقد را از چنگ او خارج کرده‌اند.

همدردی سید حسن با خانواده ناصر حجازی

حجت الاسلام و المسلمین سید حسن خمینی، نوه گرامی امام (ره)، عصر روز پنجشنبه گذشته با حضور در منزل مرحوم ناصر حجازی با خانواده این مربی و دروازه‌بان سابق تیم ملی کشورمان ابراز همدردی کرد. به گزارش ایسنا در این دیدار که همسر و فرزند مرحوم ناصر حجازی و نیز آیت الله موسوی بجنوردی حضور داشتند، یادگار امام ضمن تجلیل از دوران بازیگری، خدمات و افتخارات این فوتبالیست باسابقه، از خداوند متعال علو درجات برای آن مرحوم مسئلت کرد.

انتقال تیم فوتبال نفت تهران به اراک منتفی شد

مدیر عامل باشگاه نفت تهران از مخالفت سازمان لیگ حرفه‌ای با انتقال تیم فوتبال این باشگاه به اراک و منتفی شدن این موضوع خبر داد. منصور قنبرزاده در مورد وضعیت انتقال تیم نفت تهران به استان مرکزی گفت: «سازمان لیگ نامه‌ای به امضای عزیز محمدی رئیس سازمان برای ما ارسال کرده که در آن با انتقال تیم نفت تهران به اراک مخالفت شده است. در این نامه عزیز محمدی تاکید کرده انتقال یک باشگاه باید به یک مؤسسه فرهنگی ورزشی غیر دولتی صورت بگیرد نه آنکه به استانداری واگذار شود. ضمن اینکه مؤسسه تحویل‌گیرنده باید زیرساخت‌ها و ضوابط AFC را دارا باشد.»

او این را گفت و ادامه داد: «با توجه به اینکه تربیت بدنی استان مرکزی نیز در نامه‌ای اعلام کرد، بدون تأمین منابع مالی حاضر به در اختیار گرفتن تیم نیست، انتقال تیم نفت تهران منتفی است. سازمان لیگ از ما خواسته هرچه سریع‌تر در مورد جذب بازیکنان و امضای قرارداد با آنها و ارائه فهرست تیم اقدام کنیم. از فردا کار خود را در این زمینه انجام می‌دهیم و تیم نفت در تهران به فعالیتش ادامه می‌دهد.»

بعد از ماجرای برج میلاد، چند برج‌ساز پیشنهاد دادند



اکبر میثاقیان از چند برج‌ساز پیشنهاد همکاری داشته! سرمربی معروف فوتبال ایران که زمان مربیگری‌اش در راه‌آهن گفته بود اگر تیمش به لیگ دسته اول سقوط کند خودش را از برج میلاد به پایین پرتاب می‌کند، در مورد آن موضوع می‌گوید: «آن زمان من اصلا اسم برج میلاد را نمی‌دانستم. خانه‌ام در اکباتان بود و یک دفعه که از نزدیک آن رد می‌شدم از رمضان شکری دستیارم پرسیدم اسم آن برج چیست؟ خود رمضان هم اسم برج را نمی‌دانست. بعداً اسم برج را پرسید و به من هم گفت. بعد از مسابقه با ملوان بود که گزارشگر نود به من گفت تیم‌تان در لیگ برتر نمی‌ماند و من برای این که بگویم مطمئنم تیمم در لیگ برتر می‌ماند گفتم اگر راه‌آهن سقوط کرد خودم را از برج میلاد به پایین پرتاب می‌کنم. این شد که ماجرای برج میلاد پیش آمد.»

میثاقیان ادامه می‌دهد: «چند وقت از این ماجرا گذشته بود که با همسرم داشتیم از پایین برج میلاد رد می‌شدیم که همسرم گفت واقعا تو می‌خواستی خودت را از این برج به پایین پرتاب کنی؟ واقعا این کار را می‌کردم. چون می‌دانستم تیمم را نگه می‌دارم این حرف را زده بودم و اگر تیم در لیگ برتر نمی‌ماند خودم را پرتاب می‌کردم.»

اما نکته جالب این ماجرا وقتی بوده که میثاقیان چند پیشنهاد همکاری از طرف برج‌سازهای بزرگ دریافت می‌کند. میثاقیان می‌گوید:

«من سهم زیادی در معروف شدن برج میلاد داشتم. حتی برای مراسم افتتاحیه برج میلاد دعوتم کردند. اما کار داشتم و نتوانستم بروم. از این ماجرا یک مدتی که گذشت، چند برج‌ساز بزرگ تهران با من تماس گرفتند و پیشنهاد همکاری دادند. گفتند برج‌های آن‌ها را مثل برج میلاد برایشان تبلیغ کنم که گفتم من وقت این کارها را ندارم.»

یک ظهر گرم با قوی ترینهای ایران

زمان: هفته اول خرداد – ساعت ۱۲ ظهر　　*مکان: پشت بام موسسه اطلاعات*

در یک ظهر گرم خردادماه قهرمان تکواندو جهان به همراه یکی از قوی ترین مردان ایران که این روزها بیشتر بازیگر است تا ورزشکار، میهمان مجله اطلاعات هفتگی بودند. روز سختی بود چراکه در آفتاب شدید و کورکننده ساعت ۱۲، دوربین عکاس ما دچار مشکل شد و نزدیک به ۱۰ دقیقه کار عکس گرفتن به تاخیر افتاد. یوسف کرمی نیز عجله داشت که زودتر به تمریناتش بازگردد و به طور کل همه چیز قروقاطی شده بود. با این حال حاصل کار عکاس خوب مجله یعنی مجید شادمان نژاد، عکس های دیدنی از سوژه های زیبایی است که مشاهده می کنید.



آفتاب خردادماه به قدری شدید بود که نه تنها چشم یوسف کرمی را دچار مشکل کرده بود که نزدیک بود ما نیز بینایی خود را از دست بدهیم



این دو قرار نیست مبارزه کنند اما ژستش را گرفته اند. یوسف می گوید با یک ضربه پا، آیدین را به پایین ساختمان پرت می کند و آیدین نیز می گوید یوسف را با یک دست گرفته و از ساختمان موسسه به پایین پرتاب خواهد کرد!



آیدین خطایی از ۱۰ صبح مهمان مجله بود. او که زمانی شاگرد بیژن خراسانی در تکواندو بوده، منتظر آقای خراسانی بود که به دفتر مجله بیاید اما بنا به دلایلی آقای خراسانی نتوانست بیاید.



پینگ پونگ این دو قهرمان به قدری خوب بود که همه ما مبهوت بازی آنها شده بودیم. بازی آنها سرانجام برنده ای نداشت



یوسف کرمی و آیدین خطایی در سالن ورزشی موسسه اطلاعات به جای کار با دستگاهها و وسایل ما گفتند بهتر است از همین میلها استفاده کنیم تا دستگاههای بدنسازی

دانشگاه امام خمینی(ره) نوشهر فاتح رقابتهای سه گانه

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در ادامه رقابتهای جشنواره فرهنگی ورزشی دانشگاههای ارتش اقدام به برگزاری مسابقات سه گانه نمود.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، تیمهای منتخب دانشگاههای افسری امام علی(ع)، علوم پزشکی، شهید ستاری، فارابی و امام خمینی(ره) نیروی دریایی ارتش با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم دانشگاه دانشگاه امام خمینی(ره) نوشهر موفق شد عنوان قهرمانی را از آن خود کند و تیمهای دانشگاه شهید ستاری نیروی هوایی و دانشگاه امام علی(ع) نیروی زمینی به ترتیب عناوین دوم و سوم را بدست آورند.

بر اساس این گزارش، در مراسم پایانی این رقابتها که با حضور سرهنگ صفری جانشین سازمان تربیت بدنی آجا و امیر دریادار دوم جعفری تهرانی فرمانده دانشگاه امام خمینی(ره) نوشهر و دیگر فرماندهان ارتش برگزار شد، از نفرات و تیمهای برتر قدردانی و تجلیل بعمل آمد.



اگر آزادی اراده مرد از او سلب شود، همه اعمال او ارزش اخلاقی خود را گم می کند ● روسو

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

زیبا بود و شاید مرا می‌کشت

درویش رانده شده، ۳۱ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم منظره کوهستانی زیبا و عجیبی بود. خیلی زیبا بود. خدا را حس می‌کردم. جاده‌ای پایین کوه بود. من و مادرم کنار جاده ایستاده بودیم. از دور یک ماشین شاسی بلند سیاه با سرعتی باورنکردنی می‌آمد. حس کردم همین جاست که به من بخورد. شتابان از عرض جاده گذشتم و به آن سو رفتم. ماشین با سرعتی باورنکردنی از برابرم گذشت. حس می‌کردم چه زیباست! هر لحظه ممکن است به من بخورد.

تعبیر

برداشت شما از خداوند، همان هیبت و عظمت و شکوهی است که آن کوهستان داشته. حس می‌کنید خطری شما را تهدید می‌کند و می‌خواهید از آن فرار کنید. چرا برای شما زیبا بود؟ زیرا ناامید شده‌اید و نمی‌دانید چاره شما چیست. مقدار زیادی از انگیزه‌های خودتان را از دست داده‌اید و گمان کنم اساسی‌ترین انگیزه شما این باشد که کاری کنید یا طوری بشود که مرشد خانقاهی که چندین سال پیش شما را از خانقاه رانده است، به شما بگوید: بیا! چون چنین انگیزه‌ای برای شما اصل شده است، مادر را که در این خواب نماد همه چیز است، کنار خطر می‌گذارید و به آن سو می‌روید. هیچ توجهی به او نمی‌کنید و نمی‌گویید: مادر بیا برویم! اینجا خطرناک است. دور شدن از مادر، نماد پناه بردن به انزواست. این را هم بگویم که مرشد واقعی هرگز سالک را از خانقاه نمی‌راند. در خانقاه واقعی همیشه به روی همه کس باز است و به آن نگاه نمی کند که دختر بدی هستی و فرمانبرداری نکرده‌ای یا پسر خوبی هستی و حلقه به گوش شده‌ای. خداوند از هر مرشدی بزرگ‌تر است. آیا تا کنون دیده‌اید کسی را از درگاهش براند؟ شیخ صنعان را یادتان هست؟ همان که خرقه در رهن خانه خمار داشت و برای نیم شکرخند دختر ترسا به خوکدانی رفته بود. خداوند مهربان یکی از بزرگان درگاهش را به سوی او فرستاد و دستش را گرفت و گفت: که بیا بیا عراقی که تو هم از آنِ مایی! ملاک شما برای تشخیص دادن مرشد خوب و بد همین باشد که اگر کاری کردید که نپسندید، شما را طرد نکند و برای اصلاح شما آستین همت بالا بزند. شما سال‌ها در خانقاه او تعلیم دیده‌اید و هنوز به آرامش و تمرکز و بی‌خشمی و فروتنی نرسیده‌اید پس این چه تعلیمی بوده که یک گام شما را جلو نبرده؟ درباره کسی با تحقیر گفتید: فلانی عامی است و از من فروتر است و من داناترم؟ سقراط گفت، ابن سینا گفت، همه بزرگان نیز گفتند که:

تا بدانجا رسید دانش من   که بدانم همی که نادانم...

پیشنهاد می‌کنم آن مرشد و آن خانقاه را فراموش کنید و پس از سال‌ها هجران و رنج و آه و افسوس، به آرامش خودتان فکر کنید و بدانید که همین کوچه و بازار و درخت وگل و گیاه و مورچه و شاپرک و گنجشک و کوه و زمین و آسمان و... بهترین خانقاه و بهترین مرشد شما هستند...

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش دفتریست، معرفت کردگار

کادوهای بابام

آمارانتا گیتی‌وند، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خواب دیدم خونه‌مون خیلی بزرگ‌تر شده ولی برق نبود و نمی‌تونستم خوب ببینم. وسایل زیادی هم بود که با وسایل ما فرق داشت. بابام از بیرون اومد. دسته گل آورده بود. سه ساقه از گل‌ها خیلی بزرگ بودن. از قد خودشم بلندتر بودند. ریشه داشتن و خاکی بودن.

بالای ساقه‌ها سه تا گل سفید بود که تو اون تاریکی می‌درخشیدن. اونا رو داد به مامانم و گفت: روز مادره... اینا مال تو. مامانم سورپریز شد و با گریه گفت خوبه که تولدم نیس وگرنه چی‌ها که نمی کردی. بعدش بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید از امکاناتی که پدرتان برای شما فراهم کرده راضی نیستید. خانه بزرگ‌تر و بهتری می‌خواستید. وسایل مدرن‌تری دوست دارید ولی پدر نمی‌تواند تهیه کند.

این خواب به من می‌گوید مادرتان رضایت چندانی از پدرتان ندارد. آن گریه شوق، گریه خشم بوده است. آن هدیه بزرگ و درخشان به معنی سنگ بزرگ نشانه نزدن است. یعنی شوهر تا کنون نتوانسته هدیه شایسته‌ای به همسرش بدهد و دختر دوست دارد کاش اوضاع پدر بهتر شود و بتواند دل مادر را به دست بیاورد ضمنا خانه بزرگ و شیکی تهیه کند. پیری و شکستگی مادر در خواب، به معنی رنجی است که در زندگی کشیده است. پیشنهاد می‌کنم... نه! هیچ پیشنهادی نمی‌کنم زیرا خودتان دختر دانایی هستید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

طاقت ندارم

nastaran???n??@yahoo.com
پنجشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۸۹ ساعت: ۱۵:۴۲

من و نامزدم دیشب رابطه‌مونو به هم زدیم بعدش خواب دیدم با هم تو خیابونیم و حرف‌مون شده. تو خیابون دو نفر دیگه هم داشتن دعوا می‌کردن دست یکی‌شون چاقو بود که سمت من پرتش کرد و دست‌مو از چندجا برید و خون بیرون زد. نامزدم ناراحت شد و منو سوار ماشین کرد و برد بیمارستانی که تو جاده بود. منم ناراحت شدم که چرا منو بیمارستانی می‌بره که امکاناتش کمه.

یه‌هو خون دستم بند اومد. نامزدم بی‌خیال بیمارستان شد. من از این که مبادا دستم عفونت کنه، ازش خواستم منو ببره یه بیمارستان خوب ولی قبول نکرد. گفتم زخمم داره می‌سوزه و طاقت ندارم. هیچ اهمیتی نداد.

تعبیر

این خواب به دو چیز اشاره می‌کنه: شما از به‌هم خوردن رابطه‌تون آسیب روحی و شخصیتی دیدین به همین دلیل خوابی سیاه و ناراحت کننده دیدین. دیگه این که خواب شما به شکلی نمادین داره یکی از مشخصات شخصیتی نامزد سابق‌تونو نشون میده. یعنی بی توجهی اون به روحیات وخواسته‌های شما. وقتی که شما رو به بیمارستان بهتری نمی‌بره، و وقتی که بی‌خیال زخم میشه ومیگه خونش که بند اومده پس دیگه نمی‌خواد بریم بیمارستان، به این معنیه که به درد و بی‌طاقتی و دلشوره شما اهمیتی نمیده. برگردیم به اول خواب: شما با هم حرف‌تون شد: درست مثل بیداری. دو نفر دیگه داشتن دعوا می‌کردن: اثر بدی که رفتارش روی شما گذاشته. شما زخمی شدین: یعنی زخم‌های روحی شما. نامزد سابق شما ناراحت شد: یعنی دنبال دلسوزی و محبتش هستین... معمولاً وقتی که یه رابطه تموم میشه، واسه دخترا چند حالت پیش میاد: افسوس می‌خورن که چرا مدتی با اون بودن و وقت و عاطفه و خیلی چیزای دیگه‌شون تلف شده. بعضی از دخترا این جور وقتا همچین چیزی میگن: «طلب عشق ز هر بی‌سر و پایی نکنیم». بعضی دیگه غصه می‌خورن و دوس ندارن اون رابطه تموم بشه حتی حاضرن خیلی کوتاه بیان و شخصیت خودشونو زیر سؤال ببرن ولی اون رابطه دوباره برقرار بشه. بعضی‌ها به قول سعدی دانا میگن: «دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم». گروهی هم خوشحالن که از شر اون رابطه خلاص شدن ولی تقریباً همه این گروه‌ها کنجکاون که بدونن دوست و نامزد و شوهر سابق‌شون چیکارا می کنه و با کی دوست شده و مایلن بدونن درباره خودشون چه نظری داره. چرا این‌طورن؟ چون دخترها هم قلمرو دوست دارن و نسبت به قلمرو گذشته‌شون حساسیت و حسادت دارن. بهترین تصمیم درباره هر رابطه‌ای که باعث آزار و تنش و سرکوب و این جور چیزا میشه، قطع رابطه‌س اونم بدون حسرت و غصه. منظور از ایجاد ارتباط، رسیدن به آرامش و رشد و شکوفایی و پیشرفته بنابراین باید هرچی زودتر جلو رابطه منفی رو گرفت و به جای غصه خوردن و افسوس، خوشحال باشیم که تجربه‌ای به دست آوردیم و دیگه سرمون کلاه نمیره و طلب عشق ز هر بی‌سر و پایی نمی کنیم.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دلسوز و انسانی درست فکر می‌باشید، ولی گاهی غرور زیادتان باعث می‌شود که خودتان را حق بدانید غیر خود را باطل که این یک آفت در یک درخت بسیار زیباست! ولازم است که انعطاف پذیری خود را بیشتر کنید، تغییر مسیر دهید و از قهر و عهد شکنی دور بمانید که این گونه عمل کردن با خصوصیات روح بلند شما سازگاری ندارد، پس اشتباهات خود را بی‌دلیل توجیه نکنید و بدانید که در این مسابقه زندگی که قرار دارید، راه بسیار طولانی است و شما تنها شرکت کننده آن نیستید و دست بالای دست بسیار. پس بخشندگی و گذشت تان را بیشتر کنید و خود واقعی تان باشید همین، به نظر شما تقاضای زیادی است؟!

اردیبهشت

عاقل هستید اگر به خود اعتماد کنید اما شخصیت شما منطقی و این را دیگر نمی‌شود کتمان کرد به شرط آنکه یکه تازی نکنید و بعد از زمین و زمان شکایت، حالا هم اگر منصفانه قضاوت کنید اعتراف می‌کنید که باید اطلاعات خود را به روز کنید و محیط اطرافتان را منظم‌تر و به تمام کارهایی که انجام می‌دهید خوب فکر کنید. تمام کارها و البته خواسته‌هایتان را واضح و روشن بیان کنید تا با اقتدار کافی مشکلات و موانع را از سر راهتان بردارید. پس مهر و همدلی خود را پنهان نکنید و بدانید که همه چیز در بهترین شرایطش زمانی جلوه می‌کند که محبت را بیرون بریزید تا هم شما احساس خوبی داشته باشید و هم... پس لجبازی نکنید!

خرداد

من خوب می‌دانم چرا کارهایتان آنگونه که انتظار دارید پیش نمی‌رود، ولی شما هم این را خوب می‌دانید که شما مقصر نیستید، پس خونسرد باشید و حوصله به خرج دهید. از لحن و کلام مهرآمیز و عشق الهی استفاده کنید و انگیزه خود را برای رسیدن به هدفتان هر دقیقه دستکاری نکنید و بدانید که انجام هر کاری اصول و قوانین خودش را دارد. پس از شراکت دوری جویید و مقدمات انجام کارتان را مهیا سازید و هر چیزی را که می‌شنوید عیناً قبول نکنید. چرا که شما بسیار عاقل و بادرایت اید و باید، از شما انتظار خیلی بیشتر از اینها را داشت.

تیر

دوست نازنین من، چه بخواهید و چه نخواهید زندگی هر آنچه را که باید به شما بدهد خواهد داد. پس خود را سرزنش نکرده و کارتان را سبک‌تر پیش ببرید تا بتوانید آن را به یک فعالیت لذت بخش مبدل سازید و استراحت را به عنوان یک نیاز و ضرورت بنگرید و حسرت را از درونتان دور کنید و بدانید که شما باید و باید توانایی کنترل بر کلام تان را داشته باشید. پس بیشتر دقت کنید و بدانید که تغذیه درست روح می‌تواند کمک بزرگی در تقویت جسم و روحتان باشد، پس عادت‌های غلط هر چند کوتاه را کنار بگذارید و فقط به حرف زدن اکتفا نکنید و همین‌ها را که می‌گویید عمل کنید.

مرداد

فعال و هوشمندابد و چون هدف دارید هر روزتان را بهتر از دیروز می‌خواهید که البته باید برایش زحمت بیشتری هم بکشید. البته می‌پذیریم که پستی و بلندی‌های زندگی شما بیشتر از دیگران بوده و به همین دلیل است که به انگیزه قوی‌تری احتیاج دارید، پس مسئله مورد نظرتان را از زاویه‌های دیگر هم بنگرید و سعی کنید که بهترین عملکرد را حداقل در ذهنتان الگوسازی کنید و برای رفع نیازهای روحی‌تان احترام و البته تعقل بیشتری را به کار ببندید و پایه‌های عشق و محبت‌تان را محکم‌تر و تشویق را جایگزین تنبیه کنید و از طبیعت بهره ببرید که معجزه می‌کند.

شهریور

اگر دقت کنید می‌توانید به ندای درونتان خوب گوش کنید که باعث تقویت اعتماد به نفس و معجزه‌ایی بزرگ در رفتارتان می‌شود. شاد باشید و برای سلامتی روانتان جدی‌تر برنامه‌ریزی کنید و موضوعات منفی را دور بریزید و شرایط را تحت کنترل خود در آورید و در انتخاب‌هایتان بیشتر دقت کنید چون انسان با دقتی هستید، توجه بیشتری داشته باشید و افسار ذهنتان به دست خودتان باشد بهتر است و یقین داشته باشید که با مهارت‌های شخصی‌تان می‌توانید غوغا کنید و ترس از زندگی را از خود دور سازید. اگر احساسات خود را بهتر بیان و دیگران را راحت درک کنید، بدانید که در این روزها پاداش دریافت می‌کنید که آن را روزگار و زمانه تقدیمتان می‌کند. مبارک است!

مهر

خوشحالم که بگویم باهوش و مهربان‌اید و روح لطیفی دارید و دل و جرأت شما قابل تحسین است و هر کسی آن را ندارد و باید بدانید که اینها داشته‌های کمی نیست و فقط در این روزها باید حواستان جمع باشد و به ایده‌هایتان پر و بال بدهید، ولی به هیچ وجه نباید پل‌های پشت سرتان را خراب کنید، پس تدبیر به خرج دهید و بدانید که در بسته‌ای به رویتان باز می‌شود و شما را از کج خلقی و بداخلاقی خلاص می‌کند. دوست خوبم! اعصاب خود را آرام کنید و جنگ با زندگی را کنار بگذارید و آزاد و رها با خالق خود خلوت و لحظه‌های طلایی را تجربه کنید.

آبان

سخت گیرید و به نظر می‌رسد که سخت تحت فشارید. و شاید به همین دلیل است که ایرادگیر شده‌اید و امیدوارم بتوانید بعد از این همه موفقیت این بحران را هم کنار بگذارید و راه حل مناسب و یا پیشنهاد جایگزین آن را بیابید. دوست خوبم! در این روزها فرصت مناسبی دارید که عادت‌هایی را که دوست ندارید کنار بگذارید و قدر زندگی سالم‌تان را بدانید و وابستگی‌های بی‌دلیل را از بین ببرید. پس تعهد خود را فراموش نکنید و انجام کارهایتان را به دقیقه ۹۰ موکول نکنید و هر کاری را سر وقت انجام دهید تا شور و شوق لازم برای رسیدن به خواسته‌هایتان را از دست ندهید.

آذر

نمی‌دانم چرا فکر می‌کنید که مورد بی‌مهری قرار گرفته‌اید، در حالیکه شرایط بدی نداشته‌اید و اگر هم مشکلاتی بوده به این دلیل است که آنها نیز بخشی از زندگی هستند، پس سهل‌انگاری را دور بریزید تا بتوانید بر احساسات و شرایط زندگی خود کنترلی اصولی داشته باشید و برای این منظور باید تردید را از خودتان دور کرده و عادت‌های قدیمی را دور بریزید و تکلیف تان را حداقل یک بار برای همیشه با خودتان روشن کنید و قدر دوستان و اطرافیان نزدیک را بدانید که آنها گوهران گرانبهایی برایتان هستند که نباید وجودشان را نادیده بگیرید.

دی

کارآمد و با درایت‌اید و این را خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید. شایسته اعتماد هستید و لیاقت بیشتر از اینها را دارید. ناممکن برایتان وجود ندارد، چون ایمانتان محکم است، پس نیروی بیکران خیرخواهی‌تان را بیشتر آشکار کرده و بدانید که برای رسیدن به اوج مورد نظرتان و بازدهی بهتر باید آرامش بیشتر داشته باشید تا بتوانید با انرژی بیشتر مثل همیشه کولاک کنید، پس به خدا نزدیک‌تر شوید و به حرکات خود سرعت ببخشید و نیازها را به فرصت تبدیل کنید نه فرصت‌ها را به نیاز.

بهمن

نباید خودتان را دست کم بگیرید، پس زیرک‌تر و هوشمندانه‌تر عمل کنید و ترس را دور کنید و بر توانایی‌هایتان تکیه بزنید تا بتوانید منحصر به فرد بودنتان را ثابت کنید اما آن را به رخ نکشید و بدانید که گاهی اوقات سکوت از هر فریادی موثرتر و خوش آهنگ‌تر است. دوست خوبم! راه حل‌های جدید را امتحان کنید و دست از تلاش برندارید و بدانید که غصه‌های شما همانند خنده‌هایتان می‌تواند دلنشین باشد اگر که بخواهید و البته یقین داشته باشید که آنها هم دوامی ندارند. پس حقتان را به دست آورید و راه درست و مناسبی که باعث پیشرفت‌تان می‌شوند را گم نکنید.

اسفند

نمی‌دانم از چه می‌ترسید که نمی‌توانید راز بی‌کسی‌تان را با کسی در میان بگذارید، غار تنهایی درونتان تنها پایگاه امن است، ولی آن را جدی نمی‌گیرید که اگر چنین کنید این مژده را می‌دهم خیلی بیشتر از آنچه که انتظار دارید دریافت می‌کنید و شرایط خوبی در انتظارتان خواهد بود، پس نیازهای روانی و درونی خود را تأمین کنید تا علیرغم مسایل و مشکلات موجود زندگی از زندگیتان یک شاهکار بسازید و اگر لازم بود خط مشی خود را تغییر دهید تا هم شما و هم اطرافیان بتوانید از آنچه در شأن و منزلت‌تان هست لذت ببرید.

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



یکی دیگر از میوه‌های خوشمزه و نوبرانه فصل بهار که خداوند با مهربانی آن را به ما عطا کرده، گوجه سبز خوشمزه، ترش و آبدار است. ما جوانترها این میوه خوشمزه را اغلب با نمک می خوریم اما اگر از قدیمی ترها راجع به مصارف دیگر گوجه سبز بپرسیم، خواهند گفت که در آن زمان خورش گوجه سبز و آش گوجه سبز یکی از خورش‌ها و آش‌های رسمی فصل بهار بوده که نه تنها خوشمزه است، بلکه ظاهر زیبایی نیز دارد. امروز دستور پخت خورش گوجه سبز را برای شما در نظر گرفته‌ایم.

گوجه سبز میوه‌ای آبدار و خوشمزه است که منشأ آن از قاره آسیا بوده اما هم اکنون در قاره‌های دیگر هم گسترش یافته است و گفته می‌شود که چینی‌ها اولین کسانی بودند که به کشت آن اقدام کردند. این میوه به شکل تازه منبع خوبی از ویتامین C است که نقش آنتی اکسیدانی دارد. حتی خشک شده این میوه نیز کارکرد آنتی اکسیدانی دارد.

خورش گوجه سبز

مواد لازم:

گوجه سبز: ۵۰۰ گرم
گوشت خورشی: ۵۰۰ گرم
نعناع: ۱۰۰ گرم
جعفری: ۴۰۰ گرم
پیاز بزرگ: ۲ عدد (۳ تا ۴ قاشق سوپخوری سرخ شده)
زرد چوبه: یک قاشق چایخوری
نمک و فلفل: به میزان لازم
روغن مایع مخصوص سرخ کردنی: به مقدار لازم

طرز تهیه:

- گوجه سبز را ابتدا خوب شسته و سپس چوب انتهای آنها را بکنید.
- گوشت را خورشی خرد کرده و بشویید.
- پیازهایی را که از پیش شسته و به صورت خلالی خرد کرده‌اید در داخل روغن بریزید و کمی سرخ کنید.
- پس از اینکه پیازها کمی سرخ شد می توان به آن زردچوبه اضافه کرد و در روغن به همراه پیاز تفت داد.
- در این مرحله گوشت را اضافه می کنید و به همراه پیاز تفت می‌دهید.
- مقداری آب به گوشت و پیاز اضافه کرده و می گذاریم تا نیم پز شود.

نکته: می توان گوشت و پیاز سرخ نشده را داخل قابلمه ریخته و کمی آب به آن اضافه کرده تا نیم پز شود. (بدون روغن)

در فاصله پخت گوشت، نعناع و جعفری‌هایی که تمیز کرده و شسته اید را خرد کرده و در مقداری روغن تفت دهید. بعد از آنکه گوشت خورش پخته شد، مخلوط نعناع و جعفری سرخ شده را با گوجه سبز مخلوط کرده و به گوشت اضافه می کنید.

آب مورد نیاز برای پخته شدن کامل خورش از این مرحله به بعد در حدود ۴ لیوان می‌باشد.

حالا شعله اجاق گاز را کم کرده و بگذارید تا مواد خورش آرام آرام بپزند.

نکته‌ها:

پخت گوجه سبز بر خلاف پخت گوشت به زمان زیادی نیاز ندارد.

چون گوجه سبز ترش است معمولا نیاز به اضافه کردن چاشنی مانند آبغوره و یا آبلیمو به این خورش نیست. ترشی این غذا از گوجه سبز تامین می‌شود. اما اگر ترشی به اندازه کافی و به میل شما نبود در آخر و تقریبا ۳۰ دقیقه مانده به آخر طبخ چاشنی را به آن اضافه کنید.

از اثرات منحصر به فرد این میوه کاهش فشار خون، چربی خون، حذف رسوبات از خون و تنظیم عملکرد معده‌ای روده‌ای است.

گوجه سبز منبع خوبی از ویتامین‌های گروه B است. ویتامین‌های گروه B باعث کاهش استرس و افسردگی می‌شود، سلامت پوست و اعصاب را به همراه می آورد و در متابولیسم طبیعی کربوهیدرات، چربی و پروتئین نقش مثبتی دارد.

بسیاری از افراد سرد بودن این میوه را موجب عوارضی از قبیل دل به هم خوردگی، تهوع، اسهال، سردرد و دلدرد می‌دانند و علت آن بیشتر مربوط به گرد و غبار نشسته بر این میوه است که حاوی بسیاری از میکروب‌هاست و همین مسأله موجب چنین عوارضی می‌شود. پس حتما این میوه را کاملا بشویید.

چند نکته مهم:

- توجه داشته باشید که اگر در مواد لازم، میزان نعناع از جعفری بیشتر باشد یا حتی هر دو به یک مقدار مورد استفاده قرار گیرند، خورش تلخ خواهد شد.
- نمک به دلیل اینکه باعث سفت شدن گوشت می‌شود همیشه بعد از پخته شدن کامل گوشت در آخر و قبل از سرو غذا اضافه شود.

توصیه سر آشپز:

اینجوری غذا یه چیز دیگه‌س.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

بنیامین جان پسر گلم! نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنم و وجودت تنها دلیل زنده بودنم است. تولدت مبارک.
پدرت فرزاد حقیقی و مادرت پرستو حقیقی ــ اندیشه

مهدی عزیزم! خدایا بهترین آرزوها را برای بهترین آرزویم، آرزو دارم. تولدت مبارک. **یوسف صبور ــ بوشهر**

همسر خوبم، خالد جان! ای مهربانترین همسر و عزیزترین بابای دنیا، مابه احترام شیرین‌ترین روز زندگیمان هزار بار خدا را شکر می کنیم که سالم هستی.
همسرت یمن فرحناک و فرزندانت پوران و ساسان ــ اصفهان

همسر عزیزم احمد جان! گل اگر در فصل گل بوییدنی است، دستهایت تا ابد بوسیدنی است، روزت مبارک. **همسرت مرجان و فرزندانت میکائیل و اسراء ــ اراک**

آیدای عزیز و مهربانم! ۲۳ خرداد قشنگ‌ترین و خوش آوازترین صدایی که گوشمان را نوازش داد صدای تو بود، تولدت مبارک.
مامان طاهره و بابامحمود و عمه‌ها و ستایش یعقوبی ــ اندیشه

پدر عزیزمان آقای سید مهدی ناصر نژاد! آرزو می کنیم زندگیتان به زیبایی گلستان ابراهیم و پاکی چشم آب زمزم باشد. روز پدر را به شما تبریک می گوییم. دوستت داریم. **همسر و فرزندانت، محبوبه، مهسا، محسن و مریم ناصرنژاد ــ آمل**

الهام جان! هستی من، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست. سالروز ازدواجمان مبارک. **سید احمد زمانی ــ اسلامشهر**

ایمان جان! موفقیتت را از کلاس چهارم به پنجم با معدل ۲۰ تبریک می گویم. به امید روزی که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شوی.
پدر بزرگت محمدجواد و مادربزرگت فوزیه بترائیان

داداش مرتضی نازنینم! ضربان قلبم را روی خنده‌هایت تنظیم کردم، پس بخند تا زنده بمانم، دوستت دارم. **خواهرت مائده گنجی ــ بابل**

همسر عزیزم محمد! وجودت بهترین تکیه گاه برای بودنم است با تو می‌مانم. چهاردهم تیر، سالروز تولدت مبارک. **همسرت شیوا صادق پور**

ناهید جان! به یادت آرزو کردم که چشمانت اگر تر شد، به شوق آرزو باشد، نه تکرار غم دیروز، سالروز تولدت مبارک. **مرجان احمدی ــ مشهد**

جناب سروان سید غفار موسوی! از خدمات صادقانه، حضرتعالی و جناب سروان افشین رویان و دیگر همکاران صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم.
احمد عربلو ــ گچساران

سر کار خانم منافتحی دبستان علوی گچساران! قبولی دخترمان عسل گله‌داری، مرهون زحمات صادقانه حضرتعالی بود که به داشتن چنین آموزگار دلسوزی افتخار و برایتان از خداوند بزرگ عمری با عزت آرزومندیم.
خانواده گله‌داری ــ گچساران

پدر مهربانم! روز تولد بهترین خالق عالم به تو همسر و پدر مهربان تبریک می گوییم، روزت مبارک. **همسرت ملیحه و مبینا مشاور ــ تهران**

همسر عزیزم عباس آقا! دوستت دارم نه به آن خاطر که دوستم بداری بلکه به آن خاطر که لایق دوست داشتنی، ۱۳ رجب سومین سالگرد پیوندمان و روز مرد را به تو همسر عزیزم تبریک می گویم. **همسرت مریم از مهاباد یزد**

هاشم جان! ای مهربانترین همسر و عزیزترین بابای دنیا، من و مبین روزی هزار بار خدا را شکر می کنیم که سلامتی و در کنار ما هستی. روزت مبارک.
همسرت مریم فلاح و پسرت مبین ــ مشهد

پدر عزیز و دوست داشتنی ما! کاش بدانی چقدر نگاه ما محتاج دعای شماست. دوستت داریم تا ابد. **فرزندانت: مریم، مسعود، مهناز و مبین ــ مشهد**

محمد مهدی جان! خرداد ماه فراموش نشدنی‌ترین خاطره زندگی مامان و باباست، تولدت را با ۲۵ شاخه گل تبریک می گوییم.
پدر و مادرت، هادی طالبی و طیبه هاشم‌نیا

همسر خوبم محمد آقا! کاش در کتاب خاطره زندگیت سطری باشم ماندنی نه حاشیه‌ای از یاد رفتنی، دوستت دارم. **همسرت ستاره سردشتی ــ تنکابن**

پدر خوبم آقا مجید! هر روز، دیدنت برایمان بهانه است برای زندگی، کاش می‌توانستیم فقط برای یک لحظه محبتت را جبران کنیم، دوستت داریم.
احسان، الهام شیما ریاحی فر ــ قم

همسر خوبم مجید جان! وسعت دوست داشتن، همیشه گفتنی نیست. به وسعت تمام ناگفته‌هایم دوستت دارم تندرست باشی. **همسرت اکرم ریاحی فر ــ قم**

همسر مهربانم، اکرم جان! اول تیر را دوست دارم، با بهترین خاطرات هر ساله‌ام که خداوند بهترین هدیه‌اش را تقدیم من کرد. تولدت مبارک.
همسرت حمید ابراهیمی ــ اندیشه

برادر عزیزم وحید جان! دوم تیر ماه ستاره‌ای از آسمان به شاخه گلی روی زمین چشمک زد و تو عزیز خواهر شکفتی و خانه ما را عطرآگین کردی، تولدت مبارک.
خواهرت هنگامه ملکی ــ اصفهان

مجید جان همسر خوبم! وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند مرا لایق آن دانست. دومین سالگرد ازدواجمان مبارک، دوستت دارم.
همسرت الهام شفیعی ــ قزوین

همسر عزیزم حسین جان! سایه‌ام عاشق سایه‌ات شد و هم سایه شدیم، هم سایه هم همسفر برای همیشه، ۱۲ تیر ماه اولین سالگرد پیوندمان مبارک.
همسرت میناپخشی ــ تهران

سوگل عزیزم دختر گلم! از اینکه دوره پیش دبستانی را با رتبه عالی به پایان رساندی باعث خوشحالی ما شدی و از مربی‌ات خانم خیرالله و مدیریت دبستان صدیقه طاهره، کمال تشکر را داریم. **پدر و مادرت، خلیل ناصر دهقان و ندا افشاری**

احسان جان پسر عزیزم! داشتن تو، داشتن همه خوشبختی‌های دنیاست. خداوند را به خاطر وجودت شاکرم، ۵ تیر سالروز تولدت مبارک.
مادرت شهناز سعیدی ــ تهران

امیر جان! چهارم تیرماه تولدت مبارک. امیدوارم همیشه در پناه خداوند صحیح و سالم باشی. دوستت داریم. **پدر و مادرت غلامرضا نعمت الهی، سوسن نوروزی ــ تهران**

منصوره جان! ۲۵ خرداد سالروز تولدت مبارک، خداوند همیشه یاورت باشد.
خواهرانت آزاده و زهرا قادری ــ جاجرم

حسن جان همسر عزیزم! پنجم تیر ماه سومین سالروز پیوندمان را با یک شاخه گل که بهترین و زیباترین شاخه گل زندگی ماست (سینا) جشن می گیریم. دوستت دارم. **همسرت سمیه حسینی ــ تهران**

بابای عزیز و بهتر از جانمان! همه ایام زندگیمان روز پدر است، این روز دوست داشتنی را همیشه پاس می‌داریم و آرزوی سلامتیت را از خدای بزرگ می‌خواهیم. **دخترت نگین و پسرت آرین پورانصاری**

پریسا جان! نهم تیر ماه یکی از قشنگ‌ترین روزهای زندگی برای من و دخترمان است عاشقانه و با تمام وجود دوستت داریم، تولدت مبارک.
همسرت محسن و دخترت ساغر خاکباز ــ کرج

مسعود جان پسر مهربانم! قدم نورسیده‌تان مبارک، مادر جون و پدر جون سلامتی شما و شاخه گلتان را از خدای بزرگ خواستار است.
سید مصطفی زاهدی ــ ام‌البنین سراج ــ لوشان

خواهر شوهر عزیزم! قشنگ‌ترین گلها را همراه با بهترین واژه های مهربانی و با یک بوسه بر دستان پُر مهرت تقدیم می کنیم تا بدانی چقدر دوستت داریم. ۶ تیر تولدت مبارک. **زن داداشت لیلا صمیمی - گروه (کردستان)**

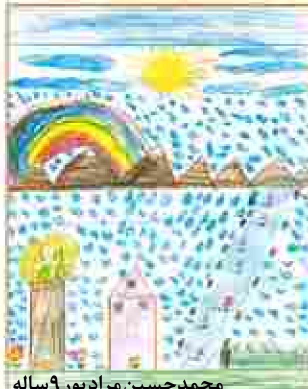
پسر گلم راستین جان! سوم تیر، سالروز تولدت را تبریک می گوییم. دوستت داریم برای همیشه. **برادرت ایلیا - مامان زینب و بابا امیر غلامی - تهران**

الناز همسر مهربانم! اول تیر پنجمین سالروز ازدواجمان را با حضور مادرجون و پدرجون عزیز جشن می گیریم. دوستت داریم. **همسرت سید جواد یرکی - طالقان**

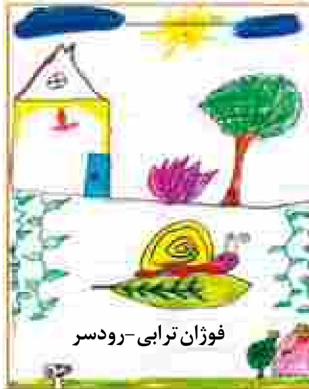
اگر دل بخواهد هزار راه پیدا می شود و اگر نخواهد هزار عذر و بهانه می تراشد

● مثل برتر


آرمین سعادت یوسفی
۹ساله


محمدحسین مرادپور ۹ساله


فاطمه ریاحی
۹ساله-گلستان


فوژان ترابی-رودسر


محمدمهدی قبادی
۴/۵ساله


مهردادارم
۶ساله

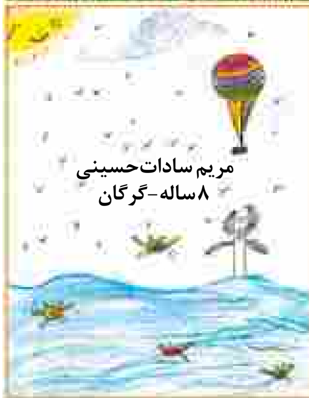

امیدرضا
محمدپور


علی آرین
۵ساله
کرمانشاه


پرنیان بخشی
۶ساله-گچساران


رضابراتی
۶ساله


عطیه شمسی خانی
۱۰ساله-ارام


مریم سادات حسینی
۸ساله-گرگان


مهدیه بختیاری


محمد خدادادی


نسترن خدادادی


ایلیا آزادی ۴ساله


مهدی خدادادی ۶ساله


علی خدادادی
۱۱ساله-ساری


زهرا مرادی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



سیل؛ نانچانگ - چین، پنجشنبه ۱۶ ژوئن: بارانهای سیل آسا به پدیده‌ای طبیعی در چین تبدیل شده‌اند، اما سیل اخیر شهر نانچانگ تمامی دو منطقه یانگزی و ژجیانگ را با خود برد! سیل اخیر موجب آواره شدن ۸۸ هزار نفر شده است. متأسفانه تا کنون ۱۷۰ نفر بر اثر سیل جان باخته‌اند.



قایقها به صف؛ ویموت - انگلستان، شنبه ۱۸ ژوئن: در روز پنجم از مسابقات بین‌المللی قایق‌رانی که در سواحل ویموت برگزار می‌شود، عده‌ای از قایق سواران باقیمانده را می‌بینید که دور نهایی از ۵ قسمت مسابقه را انجام می‌دهند.



مهمان ناخوانده؛ مومبایی - هند، دوشنبه ۱۳ ژوئن: پسر بچه‌ها در مقابل کشتی تجاری بزرگ MV Wisdom مشغول آبتنی هستند. این کشتی که به دلیل شرایط بد آب و هوایی از مسیر خارج شده و در سواحل مومبایی به گل نشسته است، به یکی از جاذبه‌های توریستی این منطقه تبدیل شده است.



زیر باران؛ برلین - آلمان، سه شنبه ۱۴ ژوئن: مدتی است که یک مرد به شکل یکی از شخصیت‌های معروف فیلم جنگ ستارگان لباس می‌پوشد و در دروازه براندنبورگ می‌ایستد تا هر کسی که می‌خواهد با او عکس بگیرد. او که انگیزه کار خود را شاد کردن مردم می‌داند حتی باد و باران شدید هم او را از این تصمیمش پشیمان نکرده است.



نمایش دایناسورها؛ چستر - انگلستان، چهارشنبه ۱۵ ژوئن: یک مجسمه «تیراناسوروس رکس» را می‌بینید که به پارک شهر چستر منتقل می‌شود. این مجسمه یکی از ۱۳ مدلی است که در نمایشگاه «دنیای دایناسورها» در این شهر به نمایش گذاشته خواهد شد. این نمایشگاه از اول جولای شروع می‌شود.



ماه در تاریکی؛ پنجشنبه ۱۶ ژوئن: اولین ماه گرفتگی کامل سال ۲۰۱۱ در قسمتهایی از اروپا، آفریقا و آسیای مرکزی و استرالیا قابل مشاهده بود. این ماه گرفتگی که طولانی‌ترین ماه گرفتگی در ۱۱ سال اخیر بود حدود یک ساعت و نیم طول کشید.

تهیه کننده و عرضه کننده کلیه محصولات ورزشی و لاغری

نارسیس

ارسال رایگان تهران ۱ساعته شهرستان ۴۸ساعته



دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز



پودرچاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل
چند کیلودرهفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت‌بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان



BODY CARE
جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند
و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا



شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ،
باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن
بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه

دستگاه ورزشی توتال گر



تغییر وزن در ۱۰ روز



IHB GROUP
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های
گوشتی وغضروفی در مدت یک ماه
به زیبایی ایده آل خود برسید



ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست‌در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک

کپسول لاغری لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن درعرض
یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت
۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳





استیم أ بلت
کمربند لاغری سونا بخار



ماساژور دستی
ویبره و حرارتی قابل تنظیم



زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا



MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این
محصول در عرض یک ماه دیگر از
موهای سفید خبری نیست



گن جادوئی اسلیم لیفت
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان



صندل‌افزایش قد
تحریک کننده عصب های کف پا ازطریق
طب‌سوزنی و الکترو تراپی‌جهت درمان
آرتروزبدون محدودیت سنی



پد مخصوص چشم
بر طرف کننده پف ورم و سیاهی دور چشم
با استفاده از این محصول تغییر
شادابی و درخشش چشمان خود
را خواهید دید



کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت
را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان



کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست



انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران رفع ترک شکم
بعد از زایمان بزرگ کننده و کوچک کننده،
سفت کننده سینه گلنیک ،
با تائیدیه وزارت بهداشت و درمان
مخصوص بانوان



دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان



سیگار الکترونیک
به راحتی سیگار خود را
ترک نمایید



دستگاه‌اپیلاسیون‌دائم
ROYAL EXPORT
با سه تا چهاربار استفاده
از موهای زائدخبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا کانادا بهداشتی

سیبا ملی: ۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهرصادرات: ۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰

۷۷۹۲۹۱۲۸	۷۷۹۱۱۲۵۹	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴
۷۷۹۱۱۲۹۷	۷۷۹۲۸۹۷۴	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵
۷۷۱۹۴۴۴۴	۷۷۷۱۷۱۵۹	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶

WWW.BEHRADPERSIAN.COM



پودر تاپیک
TOPPIK
پرپشت کننده مو
در کمترین زمان
۲۵-۵۰- گرمی
۹۰

هدیه نارسیس: ✓گرد گیر گود استار ✓گن اسلیم‌لیفت ✓خرد کن نایسر دایسر ✓ ماساژور و ماسک صورت ✓ست چاقو میراکل ✓ست مانیکور ناخن ✓حجم دهنده لب